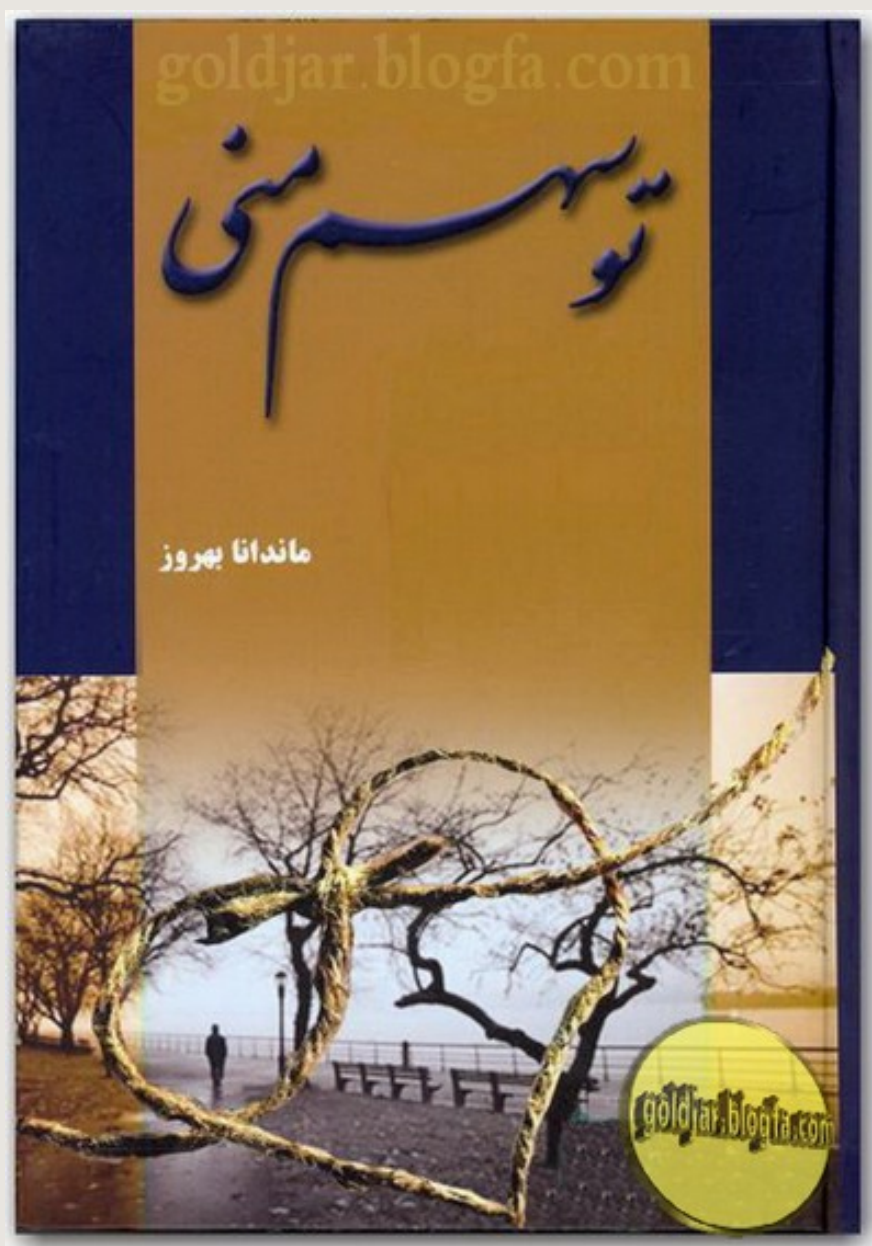


Goldjar.Blogfa.Com

تو سهم منی



نویسنده: ماندانا بهروز

ساخت نرم افزار: فرید سقراطی

تهیه و ساخت در وب سایت:

goldjar.blogfa.com

تو سهم منی

فصل اول

(فصل اول)

چشمهایم را که گشودم بی اختیار نگاهم به صفحه ی ساعت روی دیوار افتاد، بادیدن عقربه ها که 9 صبح را نشان می دادند، کش و قوسی به بدنم دادم و از جا برخاستم. مامان و مهدی، همچنان خواب بودند و مهتاب در آشپزخانه، سیب زمینی های آب پزرا رنده می کرد. کنارش رفتم، بالبخندنگاهش کردم و گفتم:

- سلام مهتاب خانم، خسته نباشی.

به طرفم برگشت و با لطافت طبع خاص خودش گفت:

- سلام خانم خانما! شما هم خسته نباشید!

چشمهایم را تنگ کردم و باقیافه ی حق به جانبی گفتم:

- نمی خواد طعنه بزنی! چرا بیدارم نکردی خودم به فکر غذا باشم؟

با همان حالت جواب داد:

- منم و همین یکدونه خواهر! دلم نیومدیه صبح جمعه که داره استراحت می کنه بیدارش کنم.

خندیدم و گفتم:

- خب تا حالا هرکاری کردی دستت درد نکنه. حالا برو دستاتو بشور و بشین

سر در سات. چندبار بهت گفتم که امسال سال آخری و باید حسابی درس بخونی؟

مهتاب بادلخوری ساختگی گفت:

- بیا و خوبی کن! من خواستم به تو کمک کنم یه چیزی هم بدهکار شدم؟

با اخم گفتم:

- بسه دیگه، سخنرانی کافیه!

شیر آب را باز کرد و در حال شستن دستهایش پرسید:

- حالا دکتر مطمئن که کلیه های مامان از کار افتادن؟ شاید مورد دیگه ای باشه که با دارو رفع بشه.

- نه، دکتر با اطمینان حرفشو زد و گفت تنها راه نجات مامان پیوند کلیه ست و چون مادر حال حاضر هزینه این کار رو نداریم تنها راهی که مادر کمتر درد بکشه، استراحت مطلقه!

- مامان از این که توبه جاش به منزل اون دکتر می ری و کارهاشو انجام می دی ناراحت.

- ناراحتی مامان موردی نداره. من از صبح تا ظهر شرکت و بعد هم که به اون جا می رم، کل کارم 2 ساعت بیشتر طول نمی کشه.

- می گل کاشکی من هم می تونستم کمکت کنم. توفقط دوسال از من بزرگتری اما بارز ندگی چهار نفره مونوبه تنهایی متحمل می شی و من فقط درس می خونم!

- ممنونم ک هبه این چیزا فکر می کنی، ولی من از این وضعیت شکایتی ندارم و تنها توقعم از تو اینه که در ساتو بخونی و بس!

مهتاب به من نزدیک شد و لحظه ای نگاهم کرد، بعد صورتم را بوسید و از آشپزخانه بیرون رفت. او دختری شاد و مهربان و البته کمی شیطان بود که اگر غافل می شدم از زیر بار درس خواندن شانه خالی می کرد، اما من اسرار داشتم حالا که تا سال آخر دبیرستان رسیده، لااقل دیپلمش را بگیرد.

وقتی او رفت مشغول رنده کردن سیب زمینی ها شدم تا برای ظهر کتلت درست کنم.

ساعتی بعد همزمان با خارج شدن من از آشپزخانه، مادر نیز از خواب بیدار شد. نگاهش کردم و بالبلخند گفتم:

- سلام مامان، صبح بخیر.

چشمهایش متوجه من شد و لبخندی محو بر لب هایش نشست:

- سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر.

برای آوردن صبحانه اش به آشپزخانه برگشتم.

نمی دانم چرا اما شاید تحت تاثیر حرف های مهتاب احساس می کردم در نگاه مادر به من، حالت عجیبی نهفته است و خیلی زود فهمیدم احساس درستی دارم. وقتی سینی صبحانه را روبرویش نهادم، دستم را گرفت و بانگاه به چشمهایم گفت:

- بشین می گل..... می خوام باهات حرف بزنم.

Goldjar.Blogfa.Com

بعد برادر کوچکم مهدی را که تازه از خواب برخاسته بود، برای بازی به حیاط

فرستاد و بانگهای مضطرب و صدایی لرزان، خطاب به من ادامه داد:

- می گل!..... عزیزم، من نگران توام! ای کاش دیگه به خونه ی اون آقای دکتر نمی رفتی!
لحظه ای نگاهش کردم و بعدبی آنکه چیزی بگویم چشمهایم را به گل های رنگ و رورفته ی
قالی دوختم.

- می دونی دخترم، توجوونی! من.....

در همان حال که سربه زیر داشتم، حرف مادر را بریدم:

- شما که می دونید کل کار من تو خونه ی اون بیشتر از دو ساعت طول نمی کشه. تو این پنج
روزی هم که به اون جارفتم اصلاً ندیدمش. مگه اقدس خانم به شما نگفته که اون
هر روز تا ساعت 5 بعد از ظهر محل کارشه؟

- بله عزیزم، همه ی این ها درسته ولی من باز هم نگرانم!

مستاصل و درمانده سر بلند کردم و شمرده شمرده خطاب به مامان گفتم:

- مامان خوب!.... مامان عزیزم، ممنون که به فکر منی، منو ببخش که این حرفومی زدم، ولی ما
به پولی که اون در قبال کارتوی خونه اش بهمون می ده احتیاج داریم. مامان! من دلم نمی
خواد شما زجر بکشیدمی دونم که خیلی درد دارید. می دونم هم که می دونید حقوق شرکت کمه
و فقط کفاف زندگی مونومی ده، در حالی که اگر چند ماهی تو خونه ی اون کار کنم و بتونم وامی
هم از شرکت بگیرم، می توین زودتر جراحی کنی و به امید خدا خوب بشی.

حرف هایم که تمام شد، مامان به آرامی اشک هایش را پاک می کرد.

از جابر خاستم و کنارش رفتم و او را که در بستر دراز کشیده بود، بوسیدم.

همان طور که با عجله کفش هایم را می پوشیدم نگاهی به ساعت انداختم. حسابی دیر شده بود. به

مامان زمان دارو هایش را یادآوری کردم و به سرعت از خانه خارج شدم.

سر قرار همیشه گی که رسیدم، سحر ایستاده بود و با کلافگی به ساعتش نگاه می کرد. او دوست

دوران دبیرستانم بود که حالا مدتی بود با هم در یک شرکت کاری کردیم. جلورفتم و گفتم:

- سلام، صبح به خیر.

- سلام بهتره بگی ظهر به خیر!

خندیدم و گفتم:

- خیلی خوب حالا، ببخشید! زود باش بریم که حسابی دیر شده!

- اینوکه خودمم می دونم. فقط زودباش بگوببینم عشقت دیروز مهمونتون بوده؟!!

اخم کردم وگفتم:

- اولاً که فرامرز عشق من نیست وقرار هم نیست که بشه. دوماً هم به خیر. اون دیروز پیش مانبوده.

- بله عنق! بیچاره فرامرز که مجبوره تورو تحمل کنه.

- خواهش می کنم حرف های تکراری نزن. به جای این حرف ها تندتر راه بیا، دیر شد!
بر سرعت گام هایمان افزودیم وچند دقیقه بعد سوار اتوبوس شدیم. به محض ورود به شرکت، چشمم به خانم صحرایی افتاد. اودختری زیبا بود که به عنوان منشی در شرکت کار می کرد
والبته به خاطر غرور بیش از اندازه باهیچ یک از خانم های همکار، ارتباط خوبی نداشت. از کنارش که عبور کردیم، سحر بالحن خاصی گفت:

- نمی دونی چه قدر دلم می خواد سر از کار این مار خوش خط وخال در بیارم!

متعجب پرسیدم:

- چه کاری؟!!

- یعنی می خوای بگی نمی دونی چه خبره؟! فکر می کنی اون بیخود هر دقیقه می ره تو اتاق مهندس؟!!

- باز که تو سر خود قضاوت کردی. اصلاً تو که تا حالا مهندس رو ندیدی، از کجای می دونی اون جوونه؟

- یعنی تو فکر می کنی اگه اون پیروپاتال بود بار این عفریته می رفت اون جا؟!
سری تکان دادم و با علم به این که دوست کنجکاو، تاشب بحث را ادامه خواهد داد حرفی نزد.
آن روز، آن قدر سرگرم رسیدگی به کارهایم بودم که وقتی آبدارچی شرکت چای را مقابلم گذاشت، تازه متوجه غیبت سحر شدم، 10 دقیقه بعد، وقتی چایم را به اتمام رسانده و دوباره مشغول رسیدگی به کارم شده بودم، سحر برگشت یک راست به طرف من آمد و طوری که انگار مهم ترین موضوع دنیا را کشف کرده، گفت:

- دیدی حق با من بود؟!!

سر بلند کردم و پرسیدم:

- در چه مورد؟

خندید:

- اونی که من دیدم وگفتند که مهندس شرکته، بیشتر به یک مانکن شبیه بود تایک مهندس!

- بهت تبریک می گم که چنین موضوع مهمی رو کشف کردی!

سحر که با شنیدن طعنه یمن ذوقش فروکش کرده بود، گفت:

- مارو باش که خواستیم اطلاعاتمونو به کی بدیم!

- آخه چه فرقی به حال مامی کنه دختر عاقل؟

- خب بابا، توهم که همه اش تودوق آدم می زنی!

پشت میز کارش برگشت و روی صندلی نشست چند دقیقه بعد پرسیدم:

- ناراحت شدی؟

شانه بالا انداخت:

- نه، تو راست گی! واقعاً هم فرقی به حال مانمی کنه. نه مثل پری ها خوشگلیم و نه مثل شاهزاده ها پولدار! من به نون جوهم راضی ام، فقط محوسیا هی بی نظیر چشمه اش شدم، که اون هم بی خیالش بابا!

لبخند زدم و سرتکان دادم، نگاهش کردم، دختر مهربان و ساده ای بود که گاهی اوقات حسابی شیطان میشد، مادر هر حال بهترین دوستم بود و دوستش داشتم.

لحظه ای بعد، سحر باز هم بحث پسر خاله ام، فرامرز را پیش کشید:

- راستی می گل، حیف از فرامرز که تو این قدر بر اش ناز می کنی. آخه مگه چی کم داره؟ هم با اخلاقه، هم شاغله، قیافه اش هم که از تو خیلی بهتره!

از قسمت آخر حرفش خنده ام گرفت، گفتم:

- همه ی اینایی که تومی گی درسته، ولی من هیچ احساسی نسبت به فرامرز ندارم و مطمئنم که اون هم به من، فقط به چشم یه دختر خاله نگاه می کنه، نه بیشتر! گناه ما اینه که از بچگی اسممونو روی هم گذاشتند. می دونم دختری زیادی آرزو دارن با اون ازدواج کنن اما من جزو اون هانیستم.

سحر شانه بالا انداخت:

- خلاصه از من گفتن بود، کاری نکن که بعدها پشیمون بشی.

- پشیمون نمی شم، چون فکر می کنم این حق طبیعی هر مردیه که زنش دوستش داشته باشه و تنها چیزی که من نمی تونم به اون بدم عشقه!

سحر دیگر حرفی نزد و هر دو مشغول کارهایمان شدیم.

آن روز پس از پایان وقت اداری از او خدا حافظی کرده و راه منزل دکتر را در پیش گرفتیم. وقتی رسیدیم با کلیدی که در اختیار داشتم در را گشودم و داخل شدم حیاط نسبتاً بزرگ خانه پیش رویم

نمایان شد. طبق معمول آن چند روز بادیدن باغچه ی خشکیده گوشه ی حیاط افسوس خور و تصمیم گرفتم در اسرع وقت، یادداشتی برای دکتر بگذارم و نظر او را در مورد رسیدگی به باغچه جویاشوم. با این تفکر و اردساختمان شدم و کارهای روزانه را شروع کردم. وقتی همه کارها به نحو احسن انجام شده باخستگی روی کاناپه دراز کشیدم و چشمهایم را روی هم گذاشتم.

قصدم تنها چند دقیقه استراحت بود اما اصلاً نفهمیدم کی و چگونه به خواب رفتم. وقتی چشم گشودم ساعت نزدیک 5 بود و مردی جوان که احتمالاً دکتر بود در حالی که عصبانی به نظرمی رسید مقابل من ایستاده بود و نگاهم می کرد. فوراً از جابرجایم و باحالتی آشفته سلام کردم به مردی پاسخ داد و گفت:

- می تونم ببرسم شما این جا چه کاری کنید؟

با دستپاچی جواب دادم:

- من، من برای انجام کارهای خونه اومدم.

با همان لحن سرد گفت:

- ولی به من نگفته بودند که دختری جوان رومی فرستند. قرار بر این بود که فقط خانمی میان سال به این جاییاد.

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- بله، حق باشماست. پیش از من، مادر من به این جایی اومد، اما حالا چند روزیه که به علت بیماری در منزل بستریه و من وظیفه شو انجام می دم.

- آیا بیماری مادر تون موقتیه و باز هم این جایی می گرده؟

- متأسفانه خیر، برای این که به پیوند کلیه احتیاج داره و بعد از اون هم که دیگه.....

باقی حرفم رو ادامه ندادم و سکوت کردم. او بالحنی که جای هیچ صحبتی باقی نمی گذاشت، گفت:

بنابر این من برای شما متأسفم! چون نمی خوام حضور دختری جوان در منزل من برام در دسر ساز باشه!

انگار سطلی آب سرد به روی بدنم ریختند. آهسته سر بلند کردم و برای اولین بار در طول مکالمه به او نگریستم. برخلاف اخلاق سردش، ظاهر بسیار جذاب و گیرا داشت که از همان نگاه اول، توجه هر زنی را برای چند لحظه جلب می کرد.

چشم از صورت جذابش برداشتم و گفتم:

- خداحافظ!

فقط همین- دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. اوبه راحتی عذرم را خواست هبود و من هم بلافاصله منزلش را ترک کردم.

فردای آن روز وقتی برای رفتن به شرکت آماده شدم، هرچه به دنبال کیفم گشتم آن را پیدا نکردم، تا این که یکبار به یاد آوردم روز قبل آن را منزل دکتر جا گذاشته ام. از شدت عصبانیت، لگد محکمی به زمین کوبیدم و دردل به خودم و حواس پرتم ناسزا گفتم، اما چاره ای نبود. کاری بود که شده و به هر حال باید کیفم را پس می گرفتم. بالین فکر، کمی زودتر از معمول، خانه را ترک کردم و راهی منزل دکتر شدم. وقتی رسیدم دکمه ی آیفون را فشردم و منتظر ماندم. چند لحظه بعد خود دکتر جواب داد و من بالحنی سرد گفتم:

- عذرمی خوام، من همون خانمی هستم که دیروز منزل شما بودم. کیفم جا گذاشتم، میشه ؟ ؟
لطف کنید و به من برش گردونید؟

هیچ جوابی از او نشنیدم. دقایقی بعد خودش در را گشود و در حالی که کیفم را در دست داشت، سلام کوتاهی گفت: که من هم به اختصار جوابش را دادم. سپس کیفم را از او گرفتم. خواستم خداحافظی کنم که به یاد آوردم کلید منزلش را به او باز نکرده ام، بنابراین در کیفم را گشودم و دسته کلیدی را که شامل کلید ورودی حیاط و ساختمان بود از آن خارج کرده و به سوییچ گرفتم. لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت:

- آگه هنوز هم موافق باشید می تونید این جا کار کنید! فقط از شما خواهش می کنم که هر روز قبل از اومدن من، خونه رو ترک کنید؟

از این که فکرمی کردم او مرا با دختران کج رفتار اشتباه گرفته و حس می کردم به من توهین شده، اما به دلیل نیازی که به پول داشتم پذیرفتم به کارم در منزل او ادامه دهم و در عمل ثابت کنم در مورد من، نادرست قضاوت کرده است.

آن روز قرار بود جلسه ای با حضور باز رسان در شرکت تشکیل شود. بنابراین طبق قرار، راس ساعت 9 همه راهی سالن گردهمایی شدیم، کمی بعد مدیر شرکت شروع به سخنرانی کرد و در پایان سخنانش از مهندس محرابی خواست که خلاصه ای از فعالیت های شرکت را توضیح دهد.

با آمدن مهندس به بالای سن، به شدت یکه خوردم و با چشمهای گرد شده و دهان باز به او چشم دوختم.

خدای من!..... یاورم نمی شه، مهندس کسی نبود جز همان دکتری که من برای کار به خانه اومی رفتم!

شک نداشتم که خودش بود، امانمی فهمیدم.... پس چرا اورا برای مادکتر معرفی کرده بودند؟! همیشه لطف کنید و به من برش گردونید؟

هیچ جوابی از او نشنیدم. دقایقی بعد خودش در راگشود و در حالی که کیفم را در دست داشت، سلام کوتاهی گفت: که من هم به اختصار جوابش را دادم. سپس کیفم را از او گرفتم. خواستم خدا حافظی کنم که به یاد آوردم کلید منزلش را به او باز نگردانده ام، بنابراین در کیفم راگشودم و دسته کلیدی را که شامل کلید ورودی حیاط و ساختمان بود از آن خارج کرده و به سوییچ گرفتم. لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت:

- آگه هنوز هم موافق باشید می تونید این جا کار کنید فقط از شما خواهش می کنم که هر روز قبل از اومدن من، خونه رو ترک کنید؟

از این که فکرمی کردم او مرا با دختران کج رفتار اشتباه گرفته و حس می کردم به من توهین شده، اما به دلیل نیازی که به پول داشتم پذیرفتم به کارم در منزل او ادامه دهم و در عمل ثابت کنم در مورد من، نادرست قضاوت کرده است.

آن روز قرار بود جلسه ای با حضور بازرسان در شرکت تشکیل شود. بنابراین طبق قرار، راس ساعت 9 همه راهی سالن گردهمایی شدیم، کمی بعد مدیر شرکت شروع به سخنرانی کرد و در پایان سخنانش از مهندس محرابی خواست که خلاصه ای از فعالیت های شرکت را توضیح دهد.

با آمدن مهندس به بالای سن، به شدت یکه خوردم و با چشمهای گرد شده و دهان باز به او چشم دوختم.

خدای من!..... یاورم نمی شه، مهندس کسی نبود جز همان دکتری که من برای کار به خانه اومی رفتم!

شک نداشتم که خودش بود، امانمی فهمیدم.... پس چرا اورا برای مادکتر معرفی کرده بودند؟! برای لحظه ای از ذهنم گذشت شاید اصلاً او شخصی شبیه به دکترست، اما این غیر ممکن بود زیرا حتی لباسی هم که مهندسی پوشیده بود، همان لباسی بود که دکتر، صبح موقع تحویل دادن

Goldjar.Blogfa.Com

کیفم به تن داشت، صحبت هایش کوتاه بود و البته من یک کلمه از حرف هایش
را نفهمیدم. سحر که در کنار من نشسته و متوجه تغییر حال شده بود، آرام به پهلویم زد و گفت:

- چته مثل برق گرفته ها شدی؟! آخرش تو هم اردست رفتی!

وقتی دیدهنوز مات و متحیر و بی هیچ حرفی نشسته ام، آهسته خندید:

- تورو خدا جلوه همه آبروریزی نکن می گل! خودم برات می رم خواستگاریش!

باخم نگاهش کردم:

- تو که نمی توانی چی شده، چرا بی خود حرف می زنی؟.... سحر! این مهندس همون دکتریه

که من برای کار می رم خونه اش!

-؟! بابا ورکنم بادیدنش عقلت جابه جاشده؟!!

- بس کن سحر، چرا چرت و پرت می گی؟ من که شوخی نمی کنم.

- جالبه! پس با این موضوع حتماً اینا، دو تا دو قلو ان و ما خبر نداریم!

اگه این جور باشه که یه فیلم هندی حسابی می بینیم!

با عصبانیت به سحر که هیچ وقت دست از شوخی بر نمی داشت، نگاه کردم و دیگر چیزی نگفتم.

خیلی دلم می خواست بدانم که اقدس خانم، او را درست نمی شناخته که در معرفی اش به

ما اشتباه کرده است؟

اقدس خانم یکی از همسایه های قدیمی ما بود که پیشنهاد کار در خانه ی آقای دکتر را هم او به

مامان داده بود. او مادر دکتر رایکی از آشنایان قدیمی اش معرفی کرده بود و خانواده ی آنها

را خانواده ی محترمی می دانست، اما نمی دانم چرا در مورد شغل او اشتباه کرده بود؟

پس از پایان جلسه، وقتی به اتاق خودمان بازگشتیم، سحر که همچنان مرا غرق تفکرمی دید، گفت:

- به نظرمی باید به یه بهانه ای بری تواتاق کارش و سر از موضوع دریاری!

- لزومی به این کار نیست، به مرور زمان همه چیز روشن می شه.

سحر متعجب و کمی هم عصبی گفت:

- تو دیگه واقعاً شورش رو در آوردی می گل!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- سحر تو خودت بذار جای من! می خوام من برم ازش بیوگرافی اشو بپرسم؟! فکر نمی کنی

در مورد من چه خیالاتی می کنه؟! یادت رفت که بهت گفتم وقتی اجازه داد دوباره تو خونه اش

کار کنم چی بهم گفت؟..... اون همین جوریش هم به همه شک داره! فکر می کنه چون موقعیت

اجتماعی خوبی داره و خوش تیپ و خوش قیافه هم هست، هر دختری که دو کلمه باهاش حرف

Goldjar.Blogfa.Com

می زنه حتماً براش نقشه داره! منم اصلاً دلم نمی خواد که حتی برای یک لحظه درمورد من
همچین فکری بکنه، می فهمی سحر؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله، می فهمم. انگار این دفعه حق باتوئه!

آن روز هم پس از پایان وقت اداری راهی خانه ی دکتر جوان شدم که به شدت ذهنم را مشغول
کرده بود. ساعت تقریباً چهار و نیم بود که کارها به اتمام رسید. مانند ام را پوشیدم و کیفم را به
روی شانه انداختم که نگاهم برای لحظه ای از پنجره به حیاط افتاد. خیلی دلم می خواست
سرو سامانی به باغچه ی خشک و پوشیده از علف هرز آن جا بدهم، اما برای این کار به
هماهنگی دکتر نیاز بود.

با این تفکر یادداشت کوتاهی برایش نوشتم و آن را روی این آشپزخانه قرار دادم، سپس خانه ی
اورا ترک کردم.

فردای آن روز، وقتی من و سحر از شرکت خارج می شدیم، مهندس را دیدیم که سوار ماشینش
شد و استارت زد. وقتی برای یک لحظه نگاهمان بایکدیگر تلاقی کرد، او با حیرت به منخیره
شد و بعد آهسته به نشانه سلام، سرتکان داد. من و سحر هم به همان صورت جوابش را دادیم
و مسیر خودمان را در پیش گرفتیم. سحر به پهلویم زد و گفت:

- خب باهش می رفتی دیگه!

نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

- درست حرف بزن! اون کی به من تعارف کرد؟ تازه من هنوز صد درصد مطمئن نیستم این
مهندسه همون دکتره!

_ برو بابا! مثل اینه که بگی مطمئن نیستم حالا ظهره!

خندیدم و گفتم:

- بالاخره همه چیز معلوم می شه.

در خانه ی مهندس هرچه به دور و اطراف نگاه کردم، هیچ نوشته ای مبنی بر جواب یادداشت
دیروزم ندیدم. به هر حال با این تصور که خانه ی اوست و اختیار آن را دارد خودم را قانع
کردم، گرچه از این که حداقل جوابم را نداده بود کمی دلخور بودم. کارهایم را انجام دادم و مثل
همیشه، حدود ساعت 5 منزل اورا ترک کردم.

شب در آشپزخانه مشغول پخت شام بودم که دیدم مهتاب داخل آمد و کنارم ایستاد. پرسیدم:

- بامن کاری داری؟

Goldjar.Blogfa.Com

لبخند بر لب آورد اما چیزی نگفت یا خنده نگاهش کردم:

- نمی خواد ادای دخترای خجالتی رودر بیاری! احتمالاً باز از سهنرخان خبری شده، آره؟!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- قربون آدم چیز فهم!

- باز من بهت خندیدم تو پرو شدی دختر؟! صدبار بهت گفتم بهش بگو بیادخواستگاری! بگو آگه دوستت داره و قصد ازدواج داره از طریق خانواده اش اقدام کنه! بگو فقط همین رو قبول داری و بس!

- خواهرش میگه دو سال دیگه مونده تادرسش تموم بشه و سهنرخ لیسانسشو بگیره.

- خب چه اشکالی داره؟ فوقش نامزد می کنی تادرس اون تموم بشه... اما حرف آخر همونیه که گفتم. بگواز طریق خانواده اش، یعنی پدر و مادرش اقدام کنه نه خواهرش که هم سن خودته! مهتاب نگاهم کرد و بالبخند زیبایی که بر لب داشت گفت:

- چشم، عین حرفاتو بهش می گم.

گونه اش را بادوانگشت کسیدم و گفتم:

- تو رو خدا دیگه تمومش کن، این قدر برای من ادای آدم های خجالتی رودرنیاری!

حالا برو درساتو بخو ❖ ❖ تا تجدید نشی و آبروت حفظ بشه!

مهتاب بار دیگر چشم بلندبالایی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت.

کارهایم تازه به اتمام رسیده و در حال مرتب کردن روسری روی سرم بودم که صدای بسته شدن در حیات و بعد در ورودی ساختمان را شنیدم. لحظه ای بعد در برابر نگاه حیرت زده ی من مهندس وارد خانه شد. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که عقربه هایش 2 و 30 دقیقه ی بعد از ظهر را نشان می داد و بعد در حالی که از آمدن او در این ساعت متعجب بودم گفتم:

- سلام، خسته نباشید!

مهندس جلو آمد و گفت:

- سلام ممنونم... باید ببخشید که من امروز کمی زودتر از وقت معمول به خونه اومدم. علتش یادداشتی بود که دوروز پیش برام گذاشته بودید. راستش رو بخواهید جوابش را براتون نوشته بودم اما فراموش کردم بذارم خونه و توجیب پیراهنم جاموند! دیروز هم شما رو تو شرکت دیدم ولی فکر کردم شاید دلتون نخواد در حضور دوستتون در این باره صحبت کنیم.

بعد مکث کوتاهی کرد و پس از چند لحظه گفت:

- نگفته بودید که کارمند شرکت ماهستید!
- نگاهش کردم و سرتکان دادم:
- من هم تا قبل از روز جلسه نمی دونستم شما مهندس هستید!
- اصلاً خانمی که معرف شما بود به ما گفته بود شما دکتر هستید نه مهندس!
- لبخند کم رنگی بر لب هایش نشست:
- خانم رحیمی هنوز هم من رو با برادرم اشتباه می گیره! مهم نیست.
- فکرمی کنم سوء تفاهم بر طرف شده باشه... و اما راجع به یادداشتون، باید بگم که من این جا باغبانی رونمی شناسم که استخدام کنم، اگر شما کسی رومی شناسید که در کارش ماهر باشه، من حرفی ندارم.
- منظور من استخدام باغبون نبود! اگر موافق باشید من خودم می خوام سروسانی به این باغچه بدم!
- مگه شما از کشاورزی سر رشته دارید؟!
- نمی تونم بگم مهارت کامل دارم اما اطلاعات کمی دارم و ضمناً به این کار علاقه مندم.
- چه خوب! من هم از فضای سبز خوشم می یاد اما هیچ مهارتی در این زمینه ندارم. اگر شما فکرمی کنید از عهده ی این کار برمی آید من حرفی ندارم، موافقم.
- ممنون. حالا اگر کاری ندارید با اجازه تون من باید برم.
- خواهش می کنم.
- خدا حافظ.
- خدا نگهدار!
- به سمت در خروجی به راه افتادم اما لحظه ای بعد با شنیدن صدای او مجبور به ایستادن شدم.
- خانم....
- برگشتم و گفتم:
- بهار!
- پرسید:
- اسمتون یا نام خانوادگیتون؟!
- نام خانوادگیم!
- خانم بهار، شما وسایلی رو که برای این کار لازم دارید می تونید به حساب من تهیه کنید.
- ممنون! یک مقدار وسیله توخونه دارم که از همون ها استفاده می کنم.

- هرطور راحتید!

- خداحافظ.

پاسخ خداحافظی ام راداد ومن منزل اورا ترک کردم.

فردای آن روز تمام وقایع روزپیش را برای سحر تعریف کردم. او که مشتاقانه چشم به دهان من دوخته بود، پس از پایان حرف هایم گفت:

- خب، بقیه اش رو بگو!

- کدوم بقیه؟! همه اش همین بوددیگه.

- یعنی باور کنم تو با اون توی خونه بودیدو....

خودکارم را محکم به طرفش پرت کردم و نگذاشتم باقی حرفش را ادامه دهد. سحر با صدای بلند می خندید. در حالی که نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم، گفتم:

- وای به حالت اگه بخوای یک بار دیگه درمورد من و اون حرف بی ربط بزنی!

سحر اشک هایی را که از شدت خنده روی صورتش سرازیر شده بود، پاک کرد و گفت:

- خواهیم دید ادامه اش را.....

ومن تنها به تکان سر اکتفا کردم و گفتم:

- توهیچ وقت درست نمی شی!

((فصل 2))

از آن روز به بعد علاوه بر انجام کارهای خانه، به باغچه نیز رسیدگی می کردم. قسمتی از آن را دویوتۀ کوچک گل و قسمتی دیگر را نهال های نخل، توت، لیموترش و موز کاشته بودم. از آن جایی که اواخر فروردین ماه بود و هوای بندر عباس روز به روز گرم تر می شد، برای این که باغچه خشک نشود هر روز آن را آبیاری می کردم. عصر یکی از روزهای پنج شنبه که مشغول آب دادن به باغچه بودم، در حیاط باز شد و مهندس داخل آمد.

او باز هم از معمول به خانه بازگشته بود!

به شدت عرق کرده بود و در حالی که بادستمال، صورتش را پاک می کرد به سمت من آمد و گفت:

- سلام خانم بهار، خسته نباشید!

- سلام آقای مهندس، شما هم خسته نباشید!

- ممنون. باید از بابت زحمتی که برای باغچه کشیدید ازتون تشکر کنم.

- خواهش می کنم. این خواسته ی خود من بوده و هست.

- به هر حال ازتون ممنونم.

این را گفت و به طرف ساختمان به راه افتاد.

چند دقیقه بعد کار من هم به اتمام رسید. شیر آب را بستم و برای برداشتن کیفم به سوی ساختمان رفتم اما جلوی دراز حرکت باز ایستادم. می دانستم مهندس در خانه است و به نوعی برای داخل شدن تردید داشتم.

عاقبت پس از گذشت چند لحظه، آرام به در زدم، کمی بعد مهندس آمد و در را کاملاً گشود.

آهسته گفتم:

- عذر می خوام، کیف من توهال مونده.

مهندس خودش را کنار کشید و گفت:

- بفرمایید!

باگفتن ببخشید، داخل شدم و کیفم را برداشتم و خواستم باز هم بیرون بروم که او صدایم زد:

- خانم بهار!

ایستادم و برگشتم:

- بله؟!!

- شما با وسیله ی ثابتی به منزل بر می گردین؟!!

- خیر. معمولاً با اتوبوس و گاهی هم با تاکسی.

- پس صبر کنید تا من شمارو برسونم!

بی آن که نگاهش کنم، گفتم:

- از لطفتون ممنونم، اما من هر روز این مسیر رو طی می کنم.

خدا حافظ!

خواستم در را باز کنم که او ادامه داد:

- می دونم، ولی امروز من هستم و شما رومی رسونم!

- ممنونم آقای مهندس، اصرار نکنید.

این را گفتم و دیگر منتظر حرفی از جانب او نماندم و منزلش را ترک کردم.

به خانه که رسیدم، مهتاب کتاب به دست در حیات قدم می زد.

- سلام مهتاب خانم.
- سلام، خسته نباشی.
- مرسی، چه خبر؟
- خبری نیست جز خبرای خوب!
- ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:
- به به! حتماً از طرف سهندخان!
- یک قسمتش آره! همه ی حرف هایی رو که زدی به سها گفتم، اون هم به سهند گفته و قرار شده که موضوع رو با مادرشون دمیون بذارن.
- خب پس به زودی یه شیرینی خورون حسابی داریم، آره؟!
- چرایکی؟.. شاید دوتا!
- دوتا؟!
- بله، قسمت دوم خبرمال همین بود! پنج شنبه ی هفته ی آینده خاله فرشته و خاله فخری می خوان بیان اینجا که هم مامان رو ببینن و هم درموردتو فرامرز صحبت کنن.
- اخم کردم و گفتم:
- کجای این خبر خوب بود؟
- یعنی تواز اومدن خاله اینا خوشحال نیستی؟!
- خاله و بچه هایش آگه برای عیادت مامان می یان قدمشون روی چشم، ولی آگه موضوع دیگه ای در کار باشه من یکی حوصله ندارم!
- پس خدا آخر و عاقبت هفته ی آینده روبه خیر کنه!
- با بی حوصلگی روی پله های حیاط نشستم. مهتاب در حالی که زیرچشمی حرکات مرا می پایید، پس از چند دقیقه سکوت پرسید:
- راستی می گل، توتا حالا دکتر رو دیدی؟!
- منظورت همونیه که من توخونه اش کار می کنم؟
- آره.
- خب اولاً باید به اطلاعات برسونم که اون مهندس نه دکتر، دوماً پله، دیدمش.
- مهتاب با تعجب پرسید:
- دروغ نگو!!.... واقعاً؟!!
- دروغم چیه؟ اقدس خانم اشتباهی اونو به جای برادرش که دکتره معرفی کرده بود.

- چه جالب! پس خانواده ی باکلاسی دارن!

- چون هم مهندس دارن و هم دکتر؟!!

- آره دیگه!... حالا بگو ببینم این آقای مهندس قیافه اش چطوره؟!!

- آخه چه فرقی به حال تومی کنه؟

- فرقی که نمی کنه، محضی ارضای کنجکاوی!

پوز خندی زدم و گفتم:

- جذاب و خوش تیپ!

- اه! جدی می گی؟!... من نمی دونم چرا هرچی مهندس جذاب و خوشگله!

- حتی اون هایی که 30 سال سابقه دارن؟!!

- خب منظورم جوونا شونه!

از تعبیر بچه گانه اش خنده ام گرفت، بلندشدم و برای عوض کردن لباس هایم به داخل رفتم.

فردای آن روز جمعه بود. فکرمی کنم جمعه ها، مهندس خودش غذا می پخت. چون اون به غذای بیرون حساسیت داشت و در مورد بهداشت آن مطمئن بود. در هر صورت من آخر هفته را فرصت داشتم تا کمی استراحت کنم.

شنبه بعد از ظهر در منزل مهندس، وقتی کارها را به اتمام رسانده و از خانه اش بیرون آمدم، سمند سرمه ای رنگ او را دیدم که از پیچ کوچه داخل شد.

بی توجه به اوبه راه خود ادامه دادم و در همان حال صدای بوق ماشینش را شنیدم اما به روی خودم نیاوردم و کمی بر سرعت گام هایم افزودم تا این که او بازدن دوبوق ممتد و توقف جلوی پای من، توجه رهگذرانی را که از آن جا عبور می کردند به خود جلب کرد.

نگاهش که کردم، شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و گفت:

- سلام خانم بهار، خسته نباشید.

- سلام، ممنونم. شما هم خسته نباشید.

- بفرمایید شما رو برسونم!

- مرسی آقای مهندس، من یک بار به شما...

اما او حرف مرا قطع کرد و گفت:

- می دونم چی می خواهید بگید. شما که قصد دارید تاکسی بگیرید یا سوار اتوبوس بشید، حالا من شما رومی رسونم و کرایه اش رو هم می گیرم!

نگاهش که کردم دیدم کاملاً جدی حرف می زند، من هم مانند خودش بالحنی جدی پاسخ دادم:

Goldjar.Blogfa.Com

- من با اتوبوس می روم، کرایه اش خیلی کمتر از تاکسی! خدا حافظ!

و متعاقب این حرف بی آن که منتظر پاسخی از جانب او بمانم، راه خودم را در پیش گرفتم.

خوشحال بودم از این که موقعیتی پیش آمد تا به اونشان دهم در مورد من اشتباه می کند.

آن روز در تمام طول مسیر و بعد هم در خانه، فکر بر خورد مهندس ذهنم را به خود مشغول ساخته

بود و رها می نمی کرد. پس از خوردن عصرانه، زمانی که جلوی تلویزیون دراز کشیده و به

ظاهر مشغول تماشای برنامه ای که پخش می شد بودم، باتکان دستی به روی شانه ام برگشتم

و مامان را دیدم:

- می گل؟ چند بار صدات زدم، حواست کجاست؟!

مهتاب خندید و با شیطننت گفت:

- حواسش به آخر هفته اس!

با اخم نگاهش کردم. مامان هم نگاه معنی داری به او انداخت تا ملاحظه ی مرا بکند، بعد روبرو به

من کرد و پرسید:

- قرص های منوگرفتی مامان؟

یکبار به یاد آوردم که داروهای مامان را فراموش کردم. با شرمندگی گفتم:

- ببخشید مامان، یادم رفت یک وعده ات هم گذشته، آره؟

- مهم نیست عزیزم!

- همین حالا می رم برات می گیرم.

فوراً از جابرا خاستم و لباس عوض کردم، بعد به نزدیکترین داروخانه رفتم و نمونه داروی مامان

را تحویل دادم، اما مرد فروشنده پس از کمی جست و جو گفت: که داروی مذکور را در حال

حاضر ندارند. با ناامیدی آن جا را ترک کردم و این بار به داروخانه ی مرکزی شهر رفتم.

دقیقاً یک ربع طول کشید تا نوبتم شد و داروهای مامان را تحویل گرفتم. اما زمانی که

قصد خروج از آن جا را داشتم ناگهان چشمم به مهندس افتاد که او هم مقداری مواد بهداشتی

را با فروشنده ی دیگر داروخانه حساب می کرد! از دیدنش شوکه شده و به سرعت از داروخانه

خارج شدم، دعا کردم که مران دیده باشد. خیلی سریع خود را به ایستگاه اتوبوس رساندم

و کنار جمعیت منتظر ایستادم، اما لحظه ای بعد صدای مهندس از پشت سر توجه ام را به خود جلب

کرد:

- دختر اتوبوس نشین آگه به تاکسی من افتخار بدی کرایه ی اتوبوس رو باهات حساب می کنم!

برگشتم و او را دیدم که درست کنارم ایستاده است، آرام گفتم:

- آقای مهندس، خواهش می کنم اصرار نکنید. مسیر من و شما به هم نمی خوره.

- از کجای دونید؟!

لحظه ای به چهره ی جذاب او خیره شدم پوستی سبزه داشت با چشמהایی درشت و بسیار خوش حالت، ابروهایی کشیده و زیبا و بینی و دهانی خوش ترکیب که توجه هربیننده ای را حتی برای یک لحظه به خود جلب می کرد.

وقتی متوجه شد نگاهش می کنم، خیلی جدی گفت:

- تابلویی که پیش رودارید این قدر خوشگله که نمی تونید از آن چشم بگیرید؟!

فوراً مسیر نگاهم را تغییر دادم و در دل بر خودم بعنت فرستادم. خودم هم نفهمیدم چرا به او خیره شدم! از انتظار کشیدن برای اتوبوس صرف نظر کردم و منتظر تاکسی ایستادم. چند لحظه بعد او با ماشینش جلوی پایم توقف کرد و گفت:

- اگه سوار نشی، دیگ هیچ وقت برات نمی ایستم!

- اگه این کار رو بکنی ازت ممنون می شم!

مهندس باخشم نگاهی به چشמהایم انداخت، بعد پارابر پدال گاز فشرد و خیلی سریع از آن جادور شد. من هم تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم.

تا شب تمام حواسم به اتفاقات آن روز بود و دوست آخر نتیجه گرفتم که او دوست داره مرا به زانو در آورده تا مانند دیگر دختران بایک اشاره به دنبالش روان شوم. پوز خند زدم و با خود گفتم مگر در خواب این اتفاق رخ دهد!

شب وقتی همراه مهتاب مشغول شستن ظرف های شام بودیم، حسابی به فکر فرو رفته بودم. مهتاب آرام به پهلویم زد و با شیطنت گفت:

- راستش بگو، تو فکر فرامرزی یا....

- یاکی؟

- یا مهندس؟!

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:

- مهندی؟! چرا اون؟!

- به چند دلیل که یکی از اون ها هم حس زنونه ی منه!

- اوه! چه حس زنونه ی قوی ای! می شه دلایل دیگه ات رو هم بگی؟

- درست نمی دونم! امایه چیزی به من می گه که....

حرفش را بریدم و گفتم:

- تورو خدا ول کن مهتاب بی خود واسه ماحرف درنیار، من و اون اصلاً تو یک تراز نیستیم.
مهتاب شانه بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت.

روز بعد در شرکت، همان طور که کاری کردم برای سحر از اتفاقات دیروز حرف می زد، سحر دست از کار کشیده بود و با دقت صحبت های مراد نبال می کرد، بعد هم باشیطننت خاص خودش گفت:

- دیدی گفتم: می گل؟ غلط نکنم اون عاشقت شده!
نگاهی به سحر انداختم و گفتم:

- اون فقط دوست داره منو شکست بده!

- تو همیشه برداشت منفی می کنی!

- در تو هم زیادی خوش خیالی!

هنوز صحبتیمان به اتمام نرسیده بود که نامه ای از رئیس، مبنی بر این که من باید مدتی را در اتاق مهندس کار کنم، دریافت کردم. سحر بلند شد و نامه را از دستم قاپید و پس از مطالعه ی آن، باخنده گفت:

- واسه چی توفکری خوشبخت؟ ابرو که بخت فقط یه بار در خونه ی آمو می زنه!

وقتی متوجه شدم هنوز مبهوت دستور رئیس، گفتم:

- شاید از خوشحالی زبونت بندامده! پاشو وسایلت و جمع کن برو سرپست جدیدت تا نظرشون عوض نشده!

- سحر، بس کن تورو خدا، تو که نمی دونی من به چی فکر می کنم، چرا بی خودی و راجی می کنی؟!

- اتفاقاً می دونم به چی فکر می کنی، زیاد قصه نخور! خیلی طول نمی کشه، بهش می رسی!
نیشگونی از بازویش گرفتم که صدای جیغش در تمام اتاق پیچید، بعد مشغول جمع آوری وسایلم شدم. کارم که تمام شد روبه سحر گفتم:

- فعلاً خدا حافظ، با من کاری نداری؟

بالحنی طنز آلود جواب داد:

- من که نه ولی اونی که تو را خواسته، حتماً ابرو به سلامت!

خودکارم را به طرفش پرت کردم و از اتاق بیرون آمدم و راه اتاق مهندس را درپیش گرفتم.

وقتی رسیدم، آرام در زدم و با شنیدن صدای بفرمایید مهندس، داخل رفتم.

- سلام آقای مهندس، خسته نباشید.

سر بلند کرد و نگاه متجشش را به من دوخت:

سلام، ممنونم.... بفرمایید؟!!

نگاه معنی داری به او انداختم و نامه ی رئیس را روی میز کاریش گذاشتم. همان طور که آن را مطالعه می کرد، گفت:

- پس کارمند منظم و مدیری که رئیس ازش صحبت می کرد، شما هستید؟!!

بالحنی جدی جواب دادم:

- آقای رئیس به من لطف دارن! می تونم بپرسم وظیفه ی جدید من چیه؟

به میزکاری که روی میز خودش، در سمت دیگر اتاق بود اشاره کرد:

- فعلاً بفرمایید، بعداً در موردش صحبت می کنیم!

و سایلیم را درون کشوی میز قرار دادم. کمی بعد، مهندس درباره وظایف جدیدم با من صحبت

کرد که البته خوب می دانستم به همین زودی ها راه نمی افتم و تاملاتی به کمک او احتیاج

دارم. همین موضوع هم عذابم می داد و سعی می کردم حتی الامکان با او هم کلام نشوم.

اکثر کارکنان شرکت به اتاق اومی آمدند و درباره ی مسائل کاری مشورت می کردند که خانم

صحرائی هم یکی از آنها بود. آن روز وقتی داخل اتاق آمد و فهمید همکار جدیدم مهندس من

هستم، نگاهی پر غرور نثارم کرد و بعد، بی آن که سلام کند به سوی میز مهندس رفت و پشت به

من ایستاد.

او مدتی نسبتاً طولانی با مهندس به صحبت پرداخت، بعد اتاق را ترک کرد و رفت. نمی دانم چرا

از او به شدت بدم آمده بود!

به هر حال ساعات اداری آن روز هم به پایا نرسید و من پس از سرزدن به خانه ی

مهندس، راهی خانه ی خودمان شدم.

صبح که از خواب برخاستم، سردرد شدیدی داشتم. به سراغ یخچال رفتم و مسکن

خوردم، بعد آماده شدم و خانه را به قصد شرکت ترک کردم.

سحر خیلی زود متوجه بدحالی ام شد و پرسید:

- تو چیزیت شده می گل؟

- نه، فقط کمی سردرد دارم.

- می تونی کار کنی؟ رنگت کاملاً پریده!

پس از خدا حافظی با سحر به سوی اتاق کارمان رفتم.

شب ها روز و دتر رود من، مهندس هم رسید. سلامش را با بی حوصلگی پاسخ دادم و مشغول رسیدگی به کارهایم شدم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خانم صحرایی آمد و از مهندس خواهش کرد به اتاق او برود تا نگاهی به کامپیوترش که با مشکل مواجه شده بود، بیاندازد. چون من هم درموردی به مشکل برخوردیده بودم و باید از او کمک می گرفتم، مجبور شدم تا بازگشت دوباره اش به اتاق صبر کنم. سرم را که به سختی در روی میز گذاشتم و چشمهایم را بستم.

نمی دانم چه مدت گذشت که با شنیدن صدایی، چشمهایم را گشودم و سر بلند کردم. مهندس سر جایش نشسته بود و با خود کاری روی میزش ضربه می زد تا مرامتوجه حضورش کند.

نگاهش که کردم به طعنه گفت:

- آگه کارمند منظم شرکت این جوری باشه، پس دیگران حتماً رختخوابشون رو هم باخودشون می یارن!

- ببخشید آقای مهندس، من منتظر بازگشت شما بودم.

- شما تو خواب منتظر من بودید؟!

- معذرت می خوام!

- مجبور نیستید شب ها بیدار بمونید و به فکر وقایع روز باشید! شب ها روز و دتر بخوابید تا صبح ها خوابتون نبره!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- پس شما علم و غیب هم دارید؟!

و او با غرور خاص خودش پاسخ داد:

- البته! این از خصوصیات مهندسیه!

دیگر جوابش را ندادم و کمی بعد، در حالی که واقعاً از برخورد هایش عصبی بودم، با اجبار به سوییچ رفتم تا در مورد مشکلی که داشتم از او کمک بگیرم. او پس از شنیدن سوالم شروع به توضیح دادن نمود و من در همان حال که ایستاده بودم به صحبت هایش گوش می کردم، اما ناگهان چشمهایم سیاهی رفت و تعادلم را از دست دادم. دستم را به ی میز گذاشتم تا از افتادنم جلوگیری کنم که متأسفانه دست چپم به دست مهندس برخورد کرد. سریع دستم را کشیدم و گفتم:

- عذر می خوام آقای مهندس، ببخشید!

- شما حالتون خوب نیست خانم بهار؟!
 - خوب! فقط کمی سرم دردمی کنه.... همین!
 - آگه نمی تونید کارتتون رو ادامه بدید، مرخصی بگیرید و استراحت کنید.
 نگاهش کردم و برای یک لحظه در عمق نگاه نافذش غرق شدم، اما سریع بر شیطان لعنت فرستادم و در حالی که چشم از صورتش برمی داشتم، گفتم:
 - ممنون، می تونم ادامه بدم.
 - هر طور راحتید! در ضمن من امروز به تهران می رم و از امروز تا جمعه شما از اطرف من مرخصی دارید.
 زیر لب تشکر کردم و سر جای خودم برگشتم.
 آن روز مهندس دوساعت زودتر از وقت رسمی تعطیل شدن شرکت و سایلش را جمع کرد و بعد از اجایش برخاست و به سوی در رفت، اما قبل از خروج از اتاق روبه من کرد و گفت:
 - حالا که من می رم شما هم با خیال راحت مرخصی بگیرید و برید خونه بخوابید! خدا حافظ!
 با حرص رفتنش را از نظر گذراندم. واقعاً که استاد لجبازی بود! نمی دانستم چرا آن قدر مرا اذیت می کند. اما دلم می خواست هر طور شده نشان بدهم در آن مورد کمتر از او نیستم.
 نفس عمیقی کشیدم و اندیشیدم که تایک هفته از طعنه ها و کنایه هایش خلاص خواهم بود، بعد سرم را روی میز گذاشتم و شقیقه هایم را در دست فشردم.

صبح فردا، وقتی وارد اتاق کارمان شدم چشمم به اولین چیزی که افتاد جای خالی مهندس بود. حس کردم هنوز بوی ملایم ادکلن او در اتاق موج می زند. کیفم را روی میز گذاشتم و پشت صندلی ام نشستم و یکی از پرونده ها را جوی رویم باز کردم. خطوط سیاه رنگ، یکی پس از دیگری از جلوی چشمهایم می گذشت اما عجیب بود که من قادر به متمرکز کردن ذهنم روی نوشته های پرونده نبودم. نگاهم باز برای لحظه ای به سویمیز کار مهندس چرخید، بعد بایی حوصلگی پرونده ی جلوی رویم را بستم و به صندلی تکیه دادم.
 بی آن که بخوام از ذهنم گذشت که جایش حسابی خالیست! بعد به تفکر خودم لبخند زدم و اندیشیدم وقتی که هست سایه اش را بابتیر می زنم و وقتی که نیست دست و دلم به کار نیم رود.... ولی انگار به وجودش عادت کرده بودم و هنوز یک روز نگذشته، دلم برایش تنگ شده بود!

نفس عمیقی کشیدم بیشتر به آه شباهت داشت و بعد بی حوصله مشغول کارهایم شدم.

روزهای غیبت مهندس گویی فرصتی بودتامن باخودم روراست باشم و اعتراف کنم آن چنان هم که در رفتارم نشان می دهم،نسبت به او بی تفاوت نیستم. حالابه وضوح بی تاب آمدنش بودم وچهره اش حتی لحظه ای از نظرم دورنمی شد.

دلم برای نگاه نافذ و وحشی اش،چشمهای گیراوجذابش وحتى طعنه وکنایه هایش تنگ شده بود.

درخانه،مامان باذوق وشوق برای آمدن خاله ها اماده می شد.قراربودآنها پنج شنبه ازکرمان حرکت کنندوغروب مهمان ماباشند.امامن اصلاً حال وحوصله نداشتم وبی آن که بخواهم،تنها به مهندس وبه احساس عجیب وتازه ای که دروجودم کشف کرده بودم،فکرمی کردم.

بالاخره پنج شنبه غروب ازراه رسید.باشنیدن صدای زنگ در،مهدی پیش ازما باعجله به سمت حیاط دوید ومن ومهتاب هم به دنبال او روانه شدیم. درهمان نگاه اول متوجه شدم فرامرز همراه مادرش نیامده است.اما حرفی نزدیم ومشغول سلام واحوالپرسی شدم وبعدمهمان هارابه داخل دعوت کردم.خاله فخری لحظه ای چشم ازمن برنمی داشت ومرتب قربا صدقه ام می رفت ومرا((عروس گلم))خطاب می کرد. بالاخره هم طاقت نیاورد وبعدازشام وقتی من تازه ازشستن ظرف هافارغ شده وبه هال بازگشته بودم،نگاهی به سرتاپایم انداخت وگفت:
- انشاء...فرداعصرکه فرمازیبادوشمادوتاچوون صحبت هاتونوبکنید،تاشب یک حلقه میندازم دست ویک شیرینی خورون خانوادگی راه میندازیم.

چشمم به مامان ومهتاب افتاد که هردورنگ عوض کرده ومنظرعکس العمل من بودند.خاله فرشته لبخندبرلب داشت. نگاهی به خاله فخری انداختم وگفتم:
- می توئم بیرسم چرا فرامرز امروزباشما به بندرعباس نیومده؟
خاله خندیدوجواب داد:

- عجله نکن خاله جون!فرداهم که بیاددیرنیست!چشم به هم بزنی صبح شده وتاعصری فرامرز می یاد.

- اتفاقاًهیچ عجله ای توکارنیست!فقط می خوام بدونم چرااون امروزباشما نیومده؟
خاله که ازلحن من کمی جاخورده بود،نگاهم کردوگفت:

- تو که می دونی فرامرز خجالتیه!ضمناًصبح جمعه به صورت فوق العاده توآموزشگاه ریاضی ندریس می کنه،بعدازاون حتماًتاعصرخودشومی رسونه اینجا.

- شما باید به ما اجازه بدید که درموردآینده وخواسته هامون باهم صحبت کنیم.بعداگه به توافق رسیدیم باقی جریان به اختیارشما بزرگترهامی مونه.

Goldjar.Blogfa.Com

خاله که کاملاً از برخورد های من ناراحت به نظرمی رسیدگفت:

- ای خاله جان! چرابه توافق نرسید؟ کی از شما دوتا برای هم بهتر؟! اگر حمل بر تعریف و تمجید نکنید فرامرز من اهل زندگیه، اهل کاره. نه رفیق بازه و نه طرف دود و دم می ره خدای ناکرده! تو هم که برای خودت خانمی شدی.

- همه ی اینها درسته خاله جان، ولی دلیل نمی شه که ما با هم تقاهم داشته باشیم. من مطمئنم که نظر آقا فرماز هم همینیه.

- نمی دونم والله.... خدا عاقبت همه ی جوونها روبه خیر کنه!

خاله به گفتن همین حرف اکتفا کرد و من هم دیگر بحث راکش ندادم.

وقتی تنها شدیم، مهتاب روبه من گفت:

- فکر نمی کردم از پس خاله فخری بریای. حالا با این حرفایی که زدی دیگه همه فهمیدن توبه فرامرز علاقه نداری.

- من هم قصدم همین بود!

- حالا اگه دیدیش و نظرت عوض شد چی؟! این غیرممکنه.

- این وقتی ممکنه که پای کس دیگه ای در میون باشه!

چشم غره ای نثارش کردم و بعد برای عوض کردن بحث پرسیدم:

- از سهند چه خبر؟ معلوم نشد کی برای خواستگاری اقدام می کنه؟

- هنوز که نه. ما مانش گفته سهند فعلاً شرایط ازدواج نداره ولی از نظر باباش اشکالی نداره اگه ما با هم نامزد کنیم تا درس اون تموم بشه.

- دیگه در این مورد از شون چیزی نیپرس تا خود شون بگن.

- باشه.

- برای مردها هرچی دست نیافتنی تر باشی، عزتت بیشتره!

مهتاب لبخندزد و باتکان سر، حرف مرا تایید کرد.

روز بعد در آشپزخانه، ظرف های ناهار را که شسته بودم خشک می کردم و در جایشان قرار می دادم که زنگ تلفن به صدا درآمد.

کمی بعد، مهتاب قدم به داخل آشپزخانه گذاشت و گوشی را به طرف من گرفت. پرسیدم:

- کیه؟! -

لبخند معنی داری زدوگفت:

- یکی از همکارات!

گوشی را از او گرفتم و گفتم:

- بفرمایید؟

- سلام خانم بهار، حالتون چطوره؟

از شنیدن صدای مهندس به شدت یکه خوردم چون سابقه نداشت او با منزل ماتماس بگیرد. در حالی که از صحبت با او پس از یک هفته، هم خوشحال بودم و هم متعجب، سعی کردم بالحنی عادی حرف بزنم:

- سلام آقای مهندس! من خوبم، شما خوب هستید؟

- ممنون. حتماً از تماس من تعجب کردید؟!

- خب اگر بگم نه که دروغ گفتم! با من کاری داشتید؟

- بله، می خوام بیای برام غذا بپزی!

از لحنش خنده ام گرفت. انگار از یکی از نزدیکانش تقاضا می کرد. طرز صحبت کردنش نیزیطوری بود که انگار از موضع لجبازی و غرور کناره گیری کرده بود. خنده ام را فرو خوردم و گفتم:

- نمی خوام فکر کنید به خاطر این که امروز جمعه است نمی خوام براتون غذا درست کنم، ولی امیدوارم درک کنید ضمن این که مهمان داریم، منتظر مهمان دیگه ای هم هستم.

- پس مهمان عزیزی دارید که نمی تونید ترکش کنید؟!

- بله آقای مهندس.

- با این حساب چون من از غذای بیرون خوشم نمی یاد، امروز باید بی ناهار بمونم!

- می تونم بیرسم جمعه های دیگه رو چه کار می کردید؟

- وقتی منو ببینید حتماً جوابتون رومی گیرید خانم بهار!

- چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

- اگر قبول کنید براتون از خونه ی خودمون غذای یارم. ما امروز مهمان داشتیم و غذای زیادی پختیم. البته اگر غذای بندری دوست داشته باشید.

- می تونم بیرسم غذاتون چیه؟!

- کتلت ماهی و غلیه ماهی.

مهندس بالحن طنز آلود گفت:

Goldjar.Blogfa.Com

- حالا از هیچی بهتره! بیار می خورم!

باهمان لحن جوابش ر ادا دم:

- این جوری نگید که پشیمون می شم ها!

- خب ببخشید! غذای خوشمزه ات رو بیار تا من باکمال میل بخورم!

- پس صبر کنید تا من پیام فعلاً خدا حافظ.

- مرسی! خدا حافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم و به این فکر کردم که او چطور یکبار

تغییر رفتار داد و حاضر شد غرورش را کنار بگذارد. مهتاب که همچنان به من خیره مانده

بود، گفت:

- آقای مهندس خان شما بودند؟!!

- بله. آقای مهندس، نه مهندس خان شما!

- می خوای بری خونه اش؟!!

- آره، اما این موضوع باید بین من و تو بمونه! من می رم بر اش غذایی برم و زود بر می گردم.

اگر هم کسی پرسید، بگو که کار فوری داشتم. رفتم خونه ی سحر، خودم بعداً به مامان توضیح می دم.

- باشه.

مامان و خاله ها خواب بودند و این کار مرا آسان تر می کرد کمی بعد آژانس گرفتم و راهی منزل

مهندس شدم.

وقتی رسیدم دکمه ی آیفون را فشردم و منتظر ماندم.

چند لحظه بعد او جواب داد:

- بله؟

از شنیدن صدایش قلبم بنای تبیدن گذاشت. پس از کمی مکث وقتی او دوباره حرفش

را تکرار کرد، گفتم:

- منم آقای مهندس، لطفاً باز کنید.

در با صدای آرامی گشوده شدم و من با سبذ غذا وارد شدم. همان لحظه او هم از ساختمان بیرون آمد

و قدم به حیاط گذاشت. از دیدنش با دست باند پیچی شده حس کردم چیزی در درونم فرو ریخت.

خواستم بیرسم چه اتفاقی افتاده اما نتوانستم. دلم نمی خواست او احساس کند برایم مهم است یا

این که توانسته مرا به زانو در آورد. جلوتر رفتم و گفتم:

- سلام آقای مهندس!

بالبخند زیبایی پاسخ داد:

- سلام. منو ببخشید که باعث زحمت شما شدم!

- خواهش می کنم.

خواستم سبذ غذار ا به سوش بگيرم اما با خود اندیشيدم او که دست راستش رابسته است، چگونه می تواند بایک دست برای خودش غذا بکشد؟

انگار افکارم رازنگاهم خواند که لبخند زد و گفت:

- متأسفانه هنوز به وضعیت جدیدم عادت نکردم! اگر لطف کنید و غذای منو بکشید، یک دنیا ممنون می شم.

واقعاً نمی دانستم چه باید بکنم؟! و روم به خانه ی یک مرد نامحرم در حضور او اشتباه بود، اما موقعیت من در آن لحظه فرق می کرد.

مهندس وقتی مکث مرادید، گفت:

- من می رم تو اقام! وقتی غذا رو کشیدی صدام کن، ازت ممنونم.

پس از رفتن او وارد خانه شدم و مستقیم به آشپزخانه رفتم و میز غذا را که چیدم، با صدای نه چندان بلندی گفتم:

- آقای مهندس، غذاتون آماده اس.

از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- از لطفت ممنونم.

بی آن که نگاهش کنم، جواب دادم:

- خواهش می کنم.... من می رم تو حیاط به باغچه آب بدم.

- مگه خودت نمی خوری؟

لحظه ای نگاهش کردم. تی شرت سفیدی به تن داشت که حسابی به اومی آمد و جذاب تر نشانش می داد. چهره اش هم برخلاف هفته های قبل، سرد و عبوس نبود. با این فکر که چرا یکبار ه این قدر اخلاقش تغییر کرده.

آرام گفتم:

- من غذا خوردم، شما بفرمایید.

وبی آن که منتظر حرفی بمانم به حیاط رفتم.

یک ربع بعد مهندس هم به حیاط آمد و گفت:

Goldjar.Blogfa.Com

- منون، غذای خوبی بود. یادت باشه این غذاروبه لیست غذاهای هفتگی من اضافه کن!
- از تعریفتون ممنونم!
- مطمئن باش این تعریف از اون تعریف ها نیست! من هیچ وقت بیهوده از کسی یا چیزی تعریف نمی کنم.
- مدتی درسکوت گذشت و بعد مهندس به داخل ساختمان رفت. این بار وقتی برگشت، یک سینی کوچک حاوی دوظرف بستنی رابادست چپش حمل می کرد. شلنگ آب رازیرنهال توت انداختم. مهندس سینی را روی میز داخل حیاط گذاشت و گفت:
- خانم بهار، بفرمایید بستنی میل کنید!
- نگاهش کردم و گفتم:
- مرسی، میل ندارم.
- خواهش می کنم، این یک مهمونی متقابله و کسی بدهکار دیگری نمی شه! شما من رو برای ناهار دعوت کردید و من هم شما رو برای بستنی!
- پرسیدم:
- شما ناهار منو با بستنی مقایسه می کنید؟! خندید و گفت:
- نمی خواد بقیه شوبگی. خیلی خب، علاوه بر این می ریم باهم پیتزاهم می خوریم، حالا خوبه؟! اخم کردم و گفتم:
- منظور من این نبود که سطح پیشنهادتون رو بالا ببرید!
- پس منظور شما چی بود؟
- من بدون هیچ توقعی از شما غذا آوردم، ولی شما بستنی رو برای این آوردید که از زیر دین من بیرون بیایید و به قول خودتون، بدهکار من نباشید!
- مهندس سعی کرد عملش را توجیه کند:
- نه، من وقتی دیدم بستنی رو قبول نکردی این حرف روزدم. حالا یک بار دیگه ازت خواهش می کنم بیای تا آب نشده.
- به سوی میز رفتم و روی صندلی نشستم. مهندس گفت:
- شروع کن. نترس، توش سم نریختم!
- نمی توسم! ولی هیچ فکر کردید اگه حالا یه نفر مارو ببینه چه فکری می کنه؟ به چه مناسبتی من و شما داریم باهم بستنی می خوریم؟!!

Goldjar.Blogfa.Com

- مگه مناسبت می خواد؟! عسل و ماست که نمی خوریم!
- از جابلندشدم و به سوی باغچه رفتم. او هم بلندشد و آمد و درست مقابل من ایستاد.
- تاحالا دختری مثل شما ندیدم!
- نباید هم ببینید! چون تو دنیا کسی با خصوصیات کاملاً شبیه دیگری وجود نداره!
- بعد شیر آب را بستم و گفتم:
- من دیگه باید برگردم، خیلی دیر شده.
- مهندس سینی را برداشت و به سوی ساختمان رفت.
- چند دقیقه بعد که بازگشت لباسش را عوض کرده بود و به جای آن تی شرت سفید رنگ، یک بلوز آستین کوتاه به رنگ کرم پوشیده بود.
- نگاهش کردم و گفتم:
- خدا حافظ آقای مهندس!
- صبر کن!
- بامن کاری دارید؟
- بالحنی گله مند گفتم:
- فکر کردم علت پانسمان دستم رومی پرسی.
- لبخند کم رنگی زدم و گفتم:
- براتون اتفاقی افتاده؟!!
- نه.... این جوری آدم اصلاً ذوق تعریف کردن نداره!
- خنده ام گرفت:
- پس لطف کنید بفرمایید چه جوری شما ذوق تعریف کردن دارید؟!!
- او هم خندید:
- شوخی کردم! من همون روز که به تهران رفتم با ماشین برادرم تصادف کردیم. البته اون شیطان خودش آسیب ندید. فقط من زخمی شدم و چند جای دشت راستم باشیسه ماشین پاره شد.
- متاسفم، امیدوارم زودتر خوب بشید.... خب، حالا من می تونم برم؟
- خانم بهار! یه سؤال دیگه!..... من هنوز اسم شمارو نمی دونم!
- نگاهم را از چشمهایش گرفتم و گفتم:
- می گل!
- چند بار نامم را زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت:

Goldjar.Blogfa.Com

- چه اسم نازی! آدمویاددختر بچه های تپل مپل می اندازه! می تو نم توخونه می گل صدات کنم؟! از تعبیرش خنده ام گرفته بود، اما خودم را کنترل کردم و گفتم:

- نه!

- ولی تومی تونی منور امبدصد اکنی! این جوری من راحت ترم!

هنوز حرف او تمام نشده بود که زنگ منزل به صدا درآمد. پرسشگر نگاهش کردم که گفت:

- آژانسه! من تماس گرفتم.

- برای من که نیست؟!!

- چرا، برای هر دو تامون!

در منزلش راگشود و همانطور که جلوتر از من می رفت گفت:

- بیاسوار شو.

از خانه بیرون آمدم و گفتم:

- برای همین منو نگه داشتید؟ من نمی یام آقای مهندس، خودم تاکسی می گیرم!

نگاهم کرد و با جدیت گفت:

- بهت گفتم سوار شو! این قدر هم با من یکی به دونکن! من روز جمعه ای تو رو کثوندم

اینجا، حالا خودم دارم جایی می رم تو رو هم می رسونم. دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم!

بعد در خانه رابست و بی آن که فرصت حرف زدن به من بدهد، در ماشین را برآیم باز کرد. چون

نمی خواستم برای راننده ی آژانس سوژه باشیم، سوار شدم. مهندس هم نشست و راننده پرسید:

- آدرستون کجاست آقا؟

مهندس به سوی من برگشت و گفت:

- آدرست رو بگو.

نشانی منزل را دادم و بعد از آن، سکوت بین ما حکم فرما شد.

وقتی به منزل رسیدیم، همزمان با ما اتومبیل دیگری هم جلوی خانه توقف کرد، جوانی که عینک

آفتابی بر چشم داشت از آن پیاده شد و

کرایه ی ماشین را حساب کرد و به سوی منزل مارفت.

بلافاصله فرامرز را شناختم و از ماشین بیرون آمدم. مهندس هم پیاده شد و پرسید:

- مهمونی که منتظرش بودی، این آقا هستند؟!!

نگاهش کردم. ابروهایش درهم گره خورده بود و چهره اش را به گونه ی دیگری جذاب نشان

می داد.

جواب دادم:

- بله! همین آقا!

- من هم اگر جای شما بودم برای دیدن هر چه زودتر همین مهمانی عجله می کردم!

مهندس این را گفت و سپس بدون این که منتظر جواب من باشد، در اتومبیل رانگش و سوار شد. لحظه ای بعد ماشین به راه افتاد و من در حالی که دور شدنش را از نظر می گذراندم، به برخورد او اندیشیدم.

غرق در افکارم بودم که با صدای فرامرز به خودم آمدم:

- سلام دختر خاله!

برگشتم و نگاهش کردم:

- سلام، حالت چطوره؟

- خوبم، تو چطوری؟

- مرسی!

- می تو نم ببرسم این آفاکی بود؟

در نگاهش موقع پرسش این سؤال، هیچ چیز خوانده نمی شد. جواب دادم:

- یکی از همکارام بود که باهم آژانس گرفتیم.

فرامرز دیگر چیزی نگفت.

داخل که رفتیم، خاله فخری بادیکن ما، کل کشید و بقیه دست زدند.

چشم به فرامرز افتاد که مانند یک کودک، دست و پایش را گم کرده و رنگ به رنگ شده

بود. خاله که لحظه ای لبخند از لبهایش دور نمی شد گفت:

- بچه ها مازیاد وقت نداریم. باید همین امشب برگردیم کرمان. پس شماها زودتر برید حرفاتونو

باهم بزنید تا آگه خدابخواد دهنمون رو شیرین کنیم!

- با آنکه حال خوشی نداشتم، اما به هر حال کاری بود که باید انجام میشد. باهماهنگی مامان

و خاله تاکسی گرفتیم و به پارک رفتیم، بعد به خواست فرامرز داخل کافی شاپ پارک نشستیم

و اوسفارش بستنی با کیک داد.

- مقابل هم نشسته بودیم و هیچ یک نمی دانستیم چگونه سر حرف را باز کنیم. نگاهی به

او انداختم که قاشق بستنی اش را بی هدف درون ظرف می چرخاند و سر به زیر انداخته

بود. عاقبت تصمیم گرفتم خودم سکوت را بشکنم:

- می شه حرف هاتو به من بگی؟!

نگاهم کرد و سرتکان داد:

- نمی دونم چی بگم. تو برای آینده چه نظری داری؟!

- کدوم آینده؟!

باتعجب به من خیره شد:

- کدوم آینده؟!خب آینده ی من و تو! آینده ای که قراره باهم بسازیم!

خداراشکرمی کردم که قدرتی به من داده تا فرق بین نگاههای رابفهمم.

نگاه اوبه من سردوبی تفاوت بود و کلماتش درست مانند اینکه جملاتی را برایش دیکته کرده

باشند و او فقط آنها را تکرار می کرد.

بالحنی جدی گفتم:

- فرامرز به من نگاه کن! من قبل از هر چیز دختر خاله ی توئم درت که اسم ماروازیچیگی روی

هم گذاشتند اما این دلیل نمی شه دوتا آدم عاقل و بالغ زندگی شون روفدای روسم کهنه و پوچ

قدیمی بکنند. فرامرز تو یک مردی! چی تو رو مجبور کرده به خواستگاری من بیای؟!خواسته

ی مامانت؟!

- مامانم هیچ وقت من رو مجبور به پذیرفتن چیزی نکرده!

- آیا تابه حال شده بهش بگی نسبت به من علاقه ای نداری؟ شده بگی من می گل روفقط به

چشم یه دختر خاله نگاه می کنم؟ آره؟ شده؟!

- نه، نشده! هیچ وقت!

- چرا؟!

- چون مادرم تو رو خیلی دوست داره! اون همیشه اسم تو رو به عنوان عروسش می

یاره. هر وقت صحبت از دواج هر کس می شه فوری آرزومی کنه هرچه زودتر من و تو از دواج

کنیم، من نمی خوام دلشو بشکنم!

خنده تمسخر آمیزی سردادم و گفتم:

- چه رمانتیک! یه مرد روشنفکر و تحصیل کرده ی امروزی آینده ی خودش، زن و فرزند

احتمالیشو به خاطر نشکستن دل مادرش تباه می کنه.به من بگو تا کی می تونی به خاطر دل

مادرت بامن زندگی بکنی؟ فرامرز.تو باید آن قدر شجاعت داشته باشی که حرفات رو به

مادرت بزنی و مجبور نباشی این همه راه روبی خودوبی جهت تا بندر عباس بیای!

- من هیچ وقت این چیزها رو به مادرم نمی گم! من.... من حاضرم با تو از دواج کنم می گل!

بیا همه چیز و فراموش کن! بیا.

Goldjar.Blogfa.Com

- بس کن! توفکر کردی من ازت عشق گدایی می کنم؟ حالا که این قدر شهادت نداری که حرف دلت رو بزنی، مهم نیست خودم یه جوری این قضیه رو فیصله می دم.

سر بلند کردو به چشمهایم نگاه کرد:

- چی می خوای بهشون بگی؟

پوزخند زدم:

- لازم نیست نگران باشی!

بعد از جابر خاستم و ادامه دادم:

- بهتره برگردیم تا هر چه زودتر اون بیچاره ها رو هم از خواب و رویا در بیارم!

فرامرز بی آن که چیزی بگوید از جابر خاست و سپس هر دو در کار هم ولی بادنمایی جدا از هم به سمت در خروجی پارک به راه افتادیم.

((فصل 3))

پس از بازگشتن از پارک، به خاله ها گفتم که با فرامرز به تقاهم نرسیده ام و این طور وانمود کردم که من اورانمی خواهم. خاله فخری بادلای پرو چشمهایی لبریز از اشک از ما جدا حافظی کرد و رفت.

پس از رفتنشان وقتی اصل قضایا برای مامان و مهتاب تعریف کردم با اعتراض شدید آنها روبرو شدم، چرا که عقیده داشتند خاله باید از واقعیت آگاه می شد تا از من دلگیر نشود. اما من خندیدم و گفتم:

- مهم نیست! بذارید خاله فکر کنه در این جریان من مقصرم! چون به هر حال اگر فرامرز هم من رومی خواست، من اونونمی خواستم.

خلاصه به هر ترتیبی که بود، این موضوع به پایان رسید.

شنبه صبح، سحر مثل همیشه سر قرارگاه همیشگی مان منتظرم بود و البته بی قرار شنیدن اتفاقات دو روز گذشته! همه چیز را برایش توضیح دادم و او تا رسیدن به شرکت، یک ریز حرف زد و اظهار نظر کرد!

داخل شرکت، به طور موقت از هم جدا حافظی کردیم.

وارد اتاقمان ک ه شدیم، با کمال تعجب مهندس را دیدم که سرش را به دست چپش که روی میز بود تکیه داده و چشمهایش را بسته بود! در را بسته و گفتم:

- سلام آقای مهندس.

سر بلند کرد و نگاهی گذرا به من انداخت:

- سلام!

لحن سردش، درست برخلاف لحن دوستانه ی روز قبل بود. حدس می زدم علت تغییر رفتار او چه باشد اما به این موضوع اعتنایی نکردم و به طرف میز کارم رفتم. می دانستم باید در مورد پرونده های هفته ی گذشته برایش توضیح بدهم و هم چنین به جای او که دستش زخمی بود، نوشته هایش را بنویسم. بنابراین کمی بعد از جا بلند شدم و چند مورد از پرونده ها را برداشتم و کنار میزش رفتم.

- آقای مهندس، این ها مربوط به هفته ی گذشته است. لطف کنید بررسی کنید. ضمناً اگر کاری از من بر بیاد آمده ام تا بهتون کمک کنم.

بی آن که حتی نیم نگاهی به من بیاندازد، جواب داد:

- من به کمک شما احتیاجی ندارم! شما گاه کاری ازتون برمی یاد، برید به قول و قرارتون تو پارک برسید و بستنی های با مناسبت نوش جان کنید!

حرفش مانند پتکی بر سرم فرود آمد و آنقدر جاخوردم که حد نداشتم. خدای من!... یعنی او دیروز مرا با فرامرز در پارک دیده بود؟!

این امکان نداشت، پس چطور من او را ندیده بودم؟!

هیچ چیز به ذهنم نمی رسید که در جواب او بگویم. آب دهانم را فرو دادم و چند لحظه بعد آرام به حرف آمدم:

- آقای مهندس، اون موضوع کاملاً خانوادگی بود. من هم اصلاً متوجه منظور شما نمی شدم. سر بلند کرد و مستقیم به چشمهایم زل زد:

- منظور من کاملاً روشن و شما هم لازم نیست که خودتون روبه اون راه بزنید! در ضمن، شما همون وظایف خودتون روبه نحو احسن انجام بدید کافیه! نیازی نیست به من کمک کنید!

حرف هایش را که زد، باز هم بی توجه به من، مشغول رسیدگی به کار هایش شد، من هم بی آن که چیزی بگویم سر جایم نشستم.

دقایقی بعد، در اتاق زده شد و خانم صحرایی داخل آمد. او که همیشه آرایش برجسته داشت، آن روز روپوش جدیدی هم پوشیده بود که البته زیباتر جلوه اش می داد. رو به من سلام کوتاهی کرد و مستقیم به سوی مهندس رفت:

- سلام آقای مهندس، صبحتون بخیر!
- مهندس لبخندزد و جواب داد:
- سلام خانم صحرایی! صبح شما هم به خیر!
- خدای من! چه اتفاقی برای دستتون افتاده؟!!
- چیز خاصی نیست! در اثر یک سانحه ی رانندگی این اتفاق افتاد.
- خانم صحرایی با عشو ه ای خاص گفت:
- وای! دستتون شکسته آقای مهندس؟!!
- نه، فقط یه پریدگی مختصره.
- خدارو شکر که براتون اتفاقی نیفتاده!
- از لطفتون ممنونم!
- خانم صحرایی در واقع نه برای انجام کار اداری، بلکه فقط برای صحبت و احوالپرسی آمده بود! در همان حال مهندس خطاب به او با لحنی دوستانه گفت:
- می شه ازتون خواهش کنم لطف کنید و کمی از کارهای من رو که باید نوشته بشه، برام بنویسید؟!!
- خانم صحرایی با ذوق و شوقی که قادر به پنهان کردنش نبود، جواب داد:
- اوه! بله، حتماً این کار رو انجام می دم! مطمئن باشید باعث افتخار منه که به شما کمک بکنم!
- بعد یک صندلی کنار میز مهندس گذاشت و مشغول شد.
- به شدت ناراحت بودم و دلیل این حرکت مهندس رانمی دانستم. اصلاً حضور من در آن اتاق فقط به خاطر تسهیل کارهای او و در واقع کمک به او بوده اما او با این حرکت حضور مرا ندیده گرفته بود.
- ظهر، پس از تعطیلی شرکت وقتی موضوع را برای سحر تعریف کردم، باناراحتی پرسید:
- چرا در مورد فرامرز بهش توضیح ندادی؟!!
- چون نمی خوام فکر کنه خیلی برام مهمه!
- دهمین دیگه، بس که مغزوری این بلاها سرت می یاد! چطور به اون ربطی نداره؟! آگه دوستش داری، نباید خودتو جلوش خراب کنی. اون تو رو بایه پسر تو پارک دیده، خب معلومه که بدش اومده! باید براش توضیح بدی. تو عشق باید غرورت رو لگدمال کنی می گل!
- اوه! چه عاشق باتجربه ای!
- منو مسخره نکن، به جای این حرف ها برو به فکر خودت باش.

پس از خداحافظی با سحر، سری به منزل مهندس زدم و ساعتی پس از آن راهی خانه شدم. آن قدر بی حوصله بودم که فقط لباس عوض کردم و پس از خواندن نماز، به رختخواب رفتم تا استراحت کنم.

روزها زپی هم می گذشتند و یک ماه به سرعت برق و باد سپری شد. در این مدت بین من و مهندس جز در مورد امور کاری حرفی زده نمی شد. او حتی به من نگاه هم نمی کرد و گرچه پانسمان دستش را باز کرده بود و خودش می توانست بنویسد ولی خانم صحرایی، هم چنان روزی دو یاسه بار به اوسرمی زد و مهندس حسابی تحویلش می گرفت. در منزلش هم در طول آن مدت، فقط دوبار اورادیدم که آن جا هم اصلاً اعتنایی به من نکرد و جواب سلامم را هم به زور داد. روزهای سختی را می گذراندم و تنها محرم اسرارم بعد از خدا، سحر بود که دلداری ام می داد و سعی می کرد کمتر سربه سرم بگذارد. هر ساعتی که می گذشت حس می کردم قلبم بیش از قبل به تحسیر او درآمده و از بی اعتنایی اش زجر می کشیدم. در شرکت ظاهر م را حفظ می کردم و در خانه اش هم سعی می کردم تمام مدت از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم. دیگر مانند گذشته، نه فقط به خاطر انجام وظیفه، بلکه با عشق و علاقه ای و افروبه بهترین نحو، کارهای منزلش را انجام می دادم.

اوایل خرداد ماه بود تا شروع ماه رمضان یک روز بیشتر باقی نمانده بود. آن روز به بهانه ی پرسش درباره ی برنامه ی غذایی ماه رمضان، او را مخاطب قرار داده و گفتم:

- ببخشید آقای مهندس!

بی آن که نگاهم کند، به خیال این که در مورد امور شرکت از او سئوالی دارم، گفتم:

- بفرمایید.

- می خواستم در مورد برنامه ی غذایی تون در ماه رمضان بپرسم.

سر بلند کرد و برای اولین بار بعد از مدت ها نگاهم کرد. نگاهی که وجود مرا لرزاند و سوزاند. فوراً چشمهایم را به برگه های روی میز دوختم و او جواب داد:

- برنامه ی من تغییری نمی کنه! فقط غذایی رو که برای ظهرم درست می کردی حالا برای افطارم درست کن. البته یک مقدار زیاده تر تا سحر هم از همون استفاده کنم.

- چشم!

ظهر، پس از پایان وقت اداری، طبق معمول به خانه اش رفتم. ساعتی بعد کارم تازه به اتمام رسیده بود که صدای به هم خوردن در ورودی ساختمان به گوشم رسید. به طرف در آشپزخانه که رفتم، نزدیک بود به مهندس تته بزنم. فوراً خود را کنار کشیدم و گفتم:

- سلام.

- سلام!

جواب مرا سرد و مختصر داد و ماهی های تازه ای را که خریده بود در آشپزخانه گذاشت و به حیاط رفت. ناگهان یادم آمد که شلنگ آب را در باغچه جابه جا نکرده ام. با این فکر، به سرعت راهی حیاط شدم اما همین که در ساختمان را گشودم، مهندس را دیدم که شلنگ آب را جابه جایی کرد.

به سوی باغچه رفتم و همان طور که پشت سر او قرار داشتم، گفتم:

- دستتون درد نکنه. کاملاً فراموش کرده بودم جا به جاش کنم.

بی آن که برگردد و نگاهم کند، گفت:

- مهم نیست، این از عوارض عاشقیه!

- کدوم عاشقی آقای مهندس؟!

- دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم!

این را گفت و به سرعت از خانه بیرون رفت و در را محکم بست.

بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد.

به داخل ساختمان برگشتم و یک دل سیرگریه کردم، اگر او همان زمان به منزلش بازمی گشت راز دل من آشکار می شد و همه چیز از پرده بیرون می افتاد. آن وقت او حتماً از این که توانسته مرا به زانو در آورد خوشحال می شد.

بلند شدم و صورتم را شستم، بعد کیفم را برداشتم و خانه اش را ترک کردم.

فردای آن روز، اولین روز ماه رمضان بود و من به خاطر بدحالی مامان از شرکت مرخصی گرفتم.

پس از بازگشت مهتاب از مدرسه، فرصت کردم تا سری به منزل مهندس بزنم. به سرعت کارهایم را انجام می دادم تا هر چه زودتر به نزد مامان برگردم، اما هنوز یک ساعت از ورود من به آن جا نگذشته بود که با صدای بست هشدن در حیاط، متوجه آمدن مهندس شدم. با تعجب به ساعت نگاه کردم. هنوز تا زمان تعطیلی رسمی شرکت، چهل و پنج دقیقه باقی مانده بود! او داخل شد و من بی آن که دلیل زود آمدنش را بدانم، آهسته سلام کردم. زیر لب جوابم را داد و به سوی اتاق خودش رفت. انتظار داشتم لا اقل در مورد غیبت آن روزم چیزی بپرسد، اما او تا آخرین لحظه ای که در خانه اش بودم قدم از اتاقش بیرون نگذاشت و من بادل شکسته آن جا را ترک کردم.

وقتی به خانه رسیدم، سحر هم آمده بود تا سری به من بزند و علت غیبت کردنم را بداند. کنار هم که نشستیم، اتفاقات آن روز را با آب و تاب برایم تعریف کرد:

- امروز نبود بی بی اون عفریته باچه حالی از اتاق شما خارج شد. من که برای انجام کاری اون دوروبرها بودم، یک دفعه دیدم اون عفریته از اتاق شما و مدیرون و درر و محکم پشت سرش بست. از عصبانیت سرخ شده بود. بعد هم که چشمش به من افتاد زیر لب یه چیزی گفت و رفت.

مهندس هم امروز زودتر از همیشه شرکت رو ترک کرد. می گل... اون طاقت دوری تو رو نداشت!

- بس کن سحر! زیادی شلوغش می کنی. اون او مدخونه اش، من رو هم دید اما هیچی نپرسید. فقط رفت تو اتاقش و تا آخر هم بیرون نیومد.

- می دونی می گل! مردها وقتی از زنی خوششون بیاد تمام سعی شون رو برای جلب رضایت اون می کنن، ولی وای به حال وقتی که بی بین اون زن نسبت به مرد دیگه ای توجه نشون می ده، اون وقت تا اشکش رو در نیارن ول کن نیستن! خب مهندس هم تو رو با فرامرز دیده و ناراحت شده! تو هم که در این مورد بهش توضیحی ندادی.

پوزخند زدم و گفتم:

- طوری حرف می زنی انگار صد ساله عاشقی!

- از کجا معلوم نباشم؟!!

باحیرت نگاهش کردم و در حالی که لب هایم به خنده باز شده بود، گفتم:

- سحر شوخی نکن!... جدی می گی؟!!

- آره بابا! ولی کیه که به حرف های من گوش بده؟!!

- زود باش بگو ببینم این مرد بد بخت کیه؟!!

سحر اخم کرد ولی خیلی زود کنترلش را از دست داد و خندید:

- یه فامیل دور! پسر خاله ی بچه های عموم! عید که خونه ی عموم اینا بودیم، اونا هم

اومدند. خدمت سربازی شو تمام کرده و توجره ی باباش کار می کنه.

- بگو ببینم شیطان، چه قدر دوستش داری؟

سحر مانند بچه ها دسته هایش را به دو طرف باز کرد و کسید، بعد هر دو با صدای بلند خندیدیم. پرسیدم:

- اسمش چیه؟

- شهداد.... شهداد بیاتی.

Goldjar.Blogfa.Com

- چه اسم قشنگی! خودش هم مثل اسمش قشنگه؟!!

- نه به اندازه آقای مهندس!

خندیدم و گفتم:

- بی خود حرف می زنی که کسی طرفدارش نشه!

- هنوز بهشون جواب مثبت ندادیم.

- چرا؟!!

- خب این دیگه نمکشه! اگه به همین زودی بله روبگم که برایش مهریه تعیین می کنن!

- ای شیطان! بابای پسر مردمو در آوردی، آره؟!!

- ما اینیم دیگه! چی کار کنیم؟

خندیدم و سرتکان دادم.

روز بعد در شرکت، مشغول رسیدگی به کارم بودم که در اتاق به صدادرآمد و خانم صحرایی وارد شد.

مثل همیشه سلام سردی تحویل من داد و به سوی میز مهندس رفت.

- سلام آقای مهندس، صبحتون بخیر!

- سلام، صبح شما هم بخیر.

- مرسی! حالتون چطوره؟ امیدوارم خوب باشید!

- خوبم، ممنون. بفرمایید!

- آقای مهندس، می خواستم از طرف پدر و مادرم شمارو برای افطار دوت کنم! خواهش می کنم نه نگید!

یکبار به دردل به او حسودیم شد. آرزوی کردم مهندس دعوتش را رد کند. یک لحظه سربلند کردم و نگاهم در نگاه او گره خورد، بعد فوراً خود را مشغول کارم نشان دادم.

خانم صحرایی بار دیگر اصرار کرد:

خواهش می کنم قبول کنید، سرافراز مون می کنید!

و مهندس پس از لختی سکوت پاسخ داد:

- ممنون، حتماً خدمت می رسم!

خانم صحرایی بالحنی پراز عشو و ناز گفت:

- خدمت از ماست! پس ما منتظر شما می مونیم!

- لطف می کنید!

انگار در میان مواد عذاب دست و پامی زدم که آن طور می سوختم. از شدت خشم و حسادت داغ شده بودم و اگر خانم صحرایی همان لحظه از اتاق بیرون نمی رفت مطمئناً آن جا را ترک می کردم.

پس از رفتن او، احساس کردم مهندس به من چشم دوخته است. سنگینی نگاهش را احساس می کردم اما آنقدر از درون عصبی و آشفته بودم که دوست نداشتم حتی یک لحظه نگاهش کنم. از شدت غصه دلم می خواست همان دقیقه به اتاق سحر رفته و با او در دلد کنم!

تا ظهر آن قدر ناراحت بودم که ساعت ها برایم به سختی می گذشت. آن روز خیلی کار داشتم و دیرتر تعطیل شدیم. وقتی از شرکت بیرون آمدم، تارسیدن به خانه ی مهندس فقط به فکر مهمانی افطار و رفتن او به منزل خانم صحرایی بودم و مطمئن بودم که از غصه، دق خواهم کرد. اول تصمیم داشتم به خانه اش بروم، به هر حال او که افطار آن روز را جای دیگری مهمان بود. اما بعد پشیمان شدم!

احساسی عجیب، گام های مرا به سمت منزل او هدایت می کرد. وقتی رسیدم طبق معمول، مشغول انجام کارها شدم. آخرین قطعه ی کلم را برای درست کردن سالاد خرد می کردم که صدای به هم خوردن در حال به گوش رسید و متعاقب آن، مهندس وارد شد، کیف سامسونتش را گوشه ای پرت گذاشت و نگاهش به سموی من چرخید. از دیدن چهره اش به آن رنگ پریده جا خوردم آهسته گفتم:

- سلام آقای مهندس!

دستش را روی پیشانی اش فشرد و به آرامی جوابم را داد، بعد به سمت یکی از میز ها به راه افتاد اما هنوز چند قدم برنداشته بود که تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. به سرعت از جابرجا خاستم و خودم را به او رساندم.

چشم هایش کاملاً بسته و صورتش از عرق، خیس شده بود. کنارش روی زمین زانو زدم و گفتم:

- آقای مهندس... آقای مهندس.

اما او جوابی نداد. به شدت هول کرده بودم. فوراً بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، خواستم لیوانی از کابینت بردارم که از شدت عجله، دستم به لیوانی دیگر خورد و لحظه ای بعد، کف آشپزخانه پراز تکه های خرد شده لیوان شد. با عجله مقداری آب قند درست کردم ام از مانی که می خواستم

Goldjar.Blogfa.Com

به سوی هال بروم، خرده شیشه ای از قطعات لیوان به پایم رفت. از شدت سوزش لحظه ای ایستادم، بعد دوباره به طرف هال حرکت کردم و خودم را بالای سر اورساندم و گفتم:

- آقای مهندس، تو رو خدا جواب بدید! خواهش می کنم!

بادست چند ضربه به صورتش زدم و باز هم صدایش کردم:

- آقای مهندس صدام و می شنوید؟

پلک هایش لرزید و چشمهایش را گشود. یادیدن من، لب هایش به آرامی تکان خورد اما چیزی نگفت.

درحالی که اشک در چشمهایم جمع شده بود، گفتم:

- براتون آب قند آوردم. حتماً فشارتون افتاده پایین یک کم ازش بخورید.

آرام ربه سختی جواب داد:

_ نمی خوام! دیگه چیزی به افطار نمونده.

سعی کرد بلند شود و بایستد اما نتوانست. نگران و مضطرب گفتم:

- چرا این قدر عرق کردید؟ شما حالتون اصلاً خوب نیست! میخ و اهید با اورژانس تماس بگیرم؟!!

با اشاره ی دست جواب منفی داد و مانع شد. اندکی بعد کمی سرش را بلند کرد و من لیوان رابه دهانش نزدیک کردم. مقداری که نوشید، دستمال کاغذی رابه سویش گرفتم و گفتم:

- صورتتون رو خشک کنید. هنوزم می گم باید با اورژانس تماس بگیرم!

آرام جواب داد:

- نه، حس می کنم حالم بهتر شده.

با دستمالی که به دستش داده بودم صورتش را خشک کردم، بعد آرام آرام بلند شد و هما نطورک

هروی زمین نشسته بود به مبل پشت سرش تکیه داد. بابی حالی گفت:

- خیلی گرم شده بود، سرم دردمی کرد و احساس ضعف داشتم. فقط توانستم خودمو به هال

برسونم. بعد سرگیجه ی شدیدی گرفتم و نفهمیدم چی شد!

بار دیگر دستمال را روی صورتش کشید و ادامه داد:

- حیف شد که روزه ام خراب شد.

- شما که از قصد این کارو نکردید!

سرش رابه سویم چرخاند و نگاهم کرد، بعد لبخندی کمرنگ بر لب آورد و گفت:

- مرسی می گل! خیلی زحمت کشیدی.

سرم را پایین انداختم و چشمم به گل های قالی دوختم.

برای اولین بار بود که احساس می کردم نگاه او هم به من با گرمای خاصی همراه است. مدتی در سکوت سپری شد تا این که صدای زنگ تلفن در فضای خانه پیچید و از جابر خاست و به سوی تلفن رفت و گوشی را برداشت، بعد با بروهای درهم گره خورده گفت:

- سلام خان صحرایی، ممنونم.

باشنیدن نام او، یکباره به ساد آوردم که مهندس برای افطار مهمان آنهاست، اما هنوز این فکر کاملاً از ذهنم نگذشته بود که صدای مهندس در گوشم پیچید:

- عذر می خوام خانم صحرایی! خیلی متاسفم، من امروز مهمان دارم و نمی تونم به منزل شما پیام! لطفاً از جانب من از خانواده تون عذرخواهی کنید.

- نه، متاسفم. اون نمی تونه به منزل شما بیاد! امیدوارم توفرت دیگه ای بتونم با خانواده تون آشنا بشم!

- ممنونم. خدا نگهدار.

ته دلم از این که مهندس دعوت او را رد کرده بود قند آب می کردند، اما به روی خودم نمی آوردم. گوشی را که گذاشت به طرفم برگشت و خواست حرفی بزند اما مکث کرد و لحظه ای بعد با اشاره به فرش پرسید:

- این لکه های خون چیه؟!

وقتی به مسیر اشاره اش نگاه کردم تازه متوجه شدم که جای پای من از آشپزخانه تا هال خونی بوده و فرش کرم رنگ اتاق را بدجوری کثیف کرده است.

کف پایم را نگاه کردم و بریدگی کوچک و البته کمی عمیق را دیدم که هنوز خون می آمد. سعی کردم با دستمال جلوی ریزش خون را بگیرم. مهندس به سوی من آمد و پرسید:

- چه بلایی سرپات آوردی؟!

- چیزی نیست! وقتی می خواستم برای شما آب قند درست کنم، یکی از لیوان ها شکست. منل این که تکه ای از اون لیوان، پای منو بریده!

- چطور به فکر من بودی ولی به فکری خودت نبودی؟!

بعد بی آن که منتظر جوابی از جانب من باشد به سوی اتاق خودش رفت و لحظه ای بعد با جعبه ای کمک های اولیه برگشت. از او خواستم پلاستیکی بیاورد تا زیر پایم بگذارم، اما وقتی به طرف آشپزخانه حرکت کرد یکباره گفتم:

- آقای مهندس!

نگاهم کرد و گفت:

Goldjar.Blogfa.Com

- این قدرنگو آقای مهندس! بگورامبد، این جوری راحت ترم!
- سرم راپایین انداختم و او پرسید:
- می تونم شما روبه نام کوچک صدا کنم؟!!
- واقعاً نمی دانستم چه جوابی بدهم. هنگامی که دوباره سئوالش را تکرار کرد، بی آن که نگاهش کنم گفتم:
- هرطور راحتید!
- لبخند زد و خواست باز هم راهی آشپزخانه شود که گفتم:
- آقای مهندس خرده های لیوان همه جاپخش شده. نمی خواد به آشپزخانه برید.
- پس اجازه بدید من زحمتون رو ببندم!
- نه، ممنون! خودم این کاررو می کنم.
- بعد به سرعت مقداری دستمال زیرپایم گذاشتم و کمی محلول ضد عفونی کننده روی بریدگی ریختم و روی آن چسب زدم. در این مدت مهندس هم آشپزخانه را تمیز می کرد.
- کارم که به اتمام رسیدنگاهی به ساعت انداختم. یک ربع بیشتر تا افطار باقی نبود و من هنوز به خانه نرفته بودم. از قضا آن ورز طولانی شدن کار در شرکت باعث شد من دیرتر به منزل اوبیایم و بعد هم قضایایی که پیش آمد باعث شد که من تا آن ساعت آن جا ماندگار شوم.
- می دانستم مادر حالا حتماً نگران است. روبه مهندس پرسیدم:
- اجازه هست از تلفن استفاده کنم؟
- اجازه لازم نیست. می خوای با خانواده ات تماس بگیری؟
- بله. حتماً تا حالا نگران شدن.
- بهشون بگو افطار این جامی مونی!
- در حال گرفتن شماره گفتم:
- نه آقای مهندس، باید برم.
- ده دقیقه بیشتر تا افطار نمونده. باین وضع پات و این وقت غروب اصلاً صحیح نیست که بخوای بری! اجازه بده باهم غذا بخوریم، بعد من صحیح و سالم می رسونمت!
- باشنیدن قسمت آخر حرفش، خنده ام گرفت اما خودم را کنترل کردم.
- همان لحظه صدای مادرم درگوشی پیچید:
- بفرمایید.
- سلام مامان.

- سلام می گل، تو کجایی؟!
 - اون جا چه کار می کنی؟! اتفاقی افتاده؟!
 - نه مامان، اتفاق خاصی که نه.... من امروزیه مقدار کارم تو شرکت طول کشید، بعد هم اومدم خونه ی آقای مهندس ایشون تقریباً یک ساعت بعد از من اومدن حالشون به هم خورد. فکر می کنم فشارشون افتاده بود پایین! الان حالشون کمی بهتر شده اما پای من با خرده شیشه ی یک لیوان بریده! حالا پامو بیستم و می یام خونه!
 - پات احتیاجی به بخیه نداره؟!
 - نه مامان، بیه بریدگی مختصره. حالا با آژانس می یام.
 یکبار مهندس گوشی را از دست من گرفت و گفت:
 - سلام خانم بهار، خسته نباشید! ببخشید من مهندس محرابی هستم. می خواستم از شما خواهش کنم اجازه بدید امروز می گل افطار رو این جابمونه! قول می دم دخترتون رو بعد از افطار صحیح و سالم به منزلتون برسونم!
 نمی دانم مامان به او چه گفت که جواب داد:
 - خانم بهار! دختر شما امروز لطف بزرگی در حق من کرد. من می خوام باین کار فقط زاش تشکر کنم. این اجازه روبه مابدید که با هم غذا بخوریم!
 در حالی که لب پایینم را می گزیدم سرم را تکان می دادم.
 مهندس به روی من لبخند زد و خطاب به مامان گفت:
 - از اعتمادتون یک دنیا ممنونم. اگر بامن کاری ندارید گوشی روبه می گل می دم.
 بعد از این که خدا حافظی کرد، گوشی را از او گرفتم و گفتم:
 - مامان!
 - بله عزیزم! آقای مهندس همه چیز رو توضیح داد! بعد از افطار زود بر گرد خون ❖❖!
 در جواب مامان واقعاً درمانده بودم که خودش گفت:
 - فعلاً خدا حافظ!
 و من فقط زیر لب گفتم:
 - خدا حافظ.
 گوشی را سر جایش گذاشتم. مهندس به دیوار تکیه زده بود و با شیطننت می خندید. بالحنی جدی گفتم:

- می تو نم بیرسم شما چطور این قدر از جانت من مطمئن بودین که اول بامادرم هماهنگ کردید؟
- نگاهش رنگی از حیرت گرفت و جواب داد:
- برای اینکه فکر می کردم شما به من اطمینان دارین و من فقط باید اعتمادتون رو جلب کنم. من می خواستم باین کار از شما تشکر کنم.
- همین که این تشکر روبه زبون آوردید کافیه!
- بعد به سوی تلفن رفتم که مهندس زودتر از من خودش را به آن رساند و پرسید:
- کجا می خوای تماس بگیری؟
- محکم و مطمئن گفتم:
- آژانس!
- او هم بالحنی جدی و محکم پاسخ داد:
- امکان نداره من این اجازه رو بهت بدم! من بامادرت هماهنگ کردم حالا تومی خوای بدون افطار برگردی خونه؟!!
- شما نگران این موضوع نباشید! امامان من اخلاق منو می شناسه و از این بابت به شما خرده نمی گیره!
- خواهش می کنم به حرفای من گوش کن! من که سرکوپه و خیابون مزاحم شمانشدم! من همکار شما هستم و به خاطر لطفی که در حق من کردی می خوام از این طریق ازت تشکر کنم. منو ببخش که بدون هماهنگی با خودت اول بامادرت صحبت کردم. حالارضی شدی؟!!
- هنوز جوابی به اونداده بودم که صدای اذان به گوش رسید و مهندس گفت:
- حالا شما بفرمایید تا من میز و بچینم.
- سپس خودش به سوی آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد روبه من که هنوز کنار تلفن ایستاده بودم سرک کشید و بالحن طنز آلود گفت:
- می خوای میز غذاخوری رو بیارم اون جا؟!!
- لبخند زدم و گفتم:
- لازم نیست، همون جا خوبه!
- پس بفرمایید.

Goldjar.Blogfa.Com

وارد آتشپزخانه شدم. مهندس همه ی وسایل رابه اضافه ی غذایی که پخته بودم بانهایت سلیقه

روی میزچید هبود. تشکرکردم وروبروی هم نشستیم. باشیطننت گفت:

- بفرمایید. فقط اگه بد شده من و ببخش چون نمی توئم بهتر از این بپزم!

خندیدم وگفتم:

- باید به موقع این حرفتون روتلافی کنم.

لیوان چایش را برداشتو درحالی که لبخندی زیبا بر لبهایش جاری بود گفت:

- شوخی کردم! من که یک بار بهت گفتم دستپخت بسیار خوبی داری در جواب مامان واقعاً

درمانده بودم که خودش گفت:

- فعلاً خدا حافظ!

و من فقط زیر لب گفتم:

- خدا حافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم. مهندس به دیوار تکیه زده بود و باشیطننت می خندید. بالحنی جدی

گفتم:

- می توئم بپرسم شما چطور این قدر از جانت من مطمئن بودین که اول بامادرم هماهنگ

کردید؟

نگاهش رنگی از حیرت گرفت و جواب داد:

- برای اینکه فکر می کردم شما به من اطمینان دارین و من فقط باید اعتمادتون روجلب کنم. من

می خواستم با این کار از شما تشکر کنم.

- همین که این تشکر روبه زبون آوردید کافیه!

بعده سوی تلفن رفتم که مهندس زودتر از من خودش را به آن رساند و پرسید:

- کجا می خوای تماس بگیری؟

محکم و مطمئن گفتم:

- آژانس!

او هم بالحنی جدی و محکم پاسخ داد:

- امکان نداره من این اجازه روبهت بدم! من بامادرت هماهنگ کردم حالا تومی خوای بدون

افطار برگردی خونه؟!!

- شما نگران این موضوع نباشید! امامان من اخلاق منو می شناسه و از این بابت به شما خرده

نمی گیره!

- خواهش می کنم به حرفای من گوش کن! من که سرکوچه و خیابون مزاحم شمانشدم! من همکار شما هستم و به خاطر لطفی که در حق من کردی می خوام از این طریق ازت تشکر کنم. منو ببخش که بدون هماهنگی با خودت اول با مادرت صحبت کردم. حالا راضی شدی؟!

هنوز جوابی به او نداده بودم که صدای اذان به گوش رسید و مهندس گفت:

- حالا شما بفرمایید تا من میز و بچینم.

سپس خودش به سوی آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد روبه من که هنوز کنار تلفن ایستاده بودم سرک کشید و بالحن طنز آلود گفت:

- می خوای میز غذاخوری رو بپارم اون جا؟!

لبخند زدم و گفتم:

- لازم نیست، همون جا خوبه!

- پس بفرمایید.

وارد آشپزخانه شدم. مهندس همه ی وسایل رابه اضافه ی غذایی که پخته بودم بانهایت سلیقه

روی میز چید هبود. تشکر کردم و روبروی هم نشستیم. باشیطنت گفت:

- بفرمایید. فقط آگه بد شده من و ببخش چون نمی تونم بهتر از این بپزم!

خندیدم و گفتم:

- باید به موقع این حرفتون رو تلافی کنم.

لیوان چایش را برداشتو درحالی که لبخندی زیبا بر لبهایش جاری بود گفت:

- شوخی کردم! من که یک بار بهت گفتم دستپخت بسیار خوبی داری.

قلبم از شادی و عشق اولبریز بود. دلم می خواست زمین وزمان از حرکت بایستند و من و او تا ابد

به همان حال باقی بمانیم.

بعد از باز کردن روزه مان، وقتی مشغول خوردن گذاشتیم، او تکه ای ماهی برداشت و داخل

بشقاب من سرداد. گفتم:

- آقای مهندس، من آگه بخوام تعارف نمی کنم.

- اولاً حالا که نمی گی رامبد، آقا رو قلم بگیر! دوماً آگه تعارف نداشتی برات نمی داشتم.

- دستتون درد نکنه!

- مگه من چند نفرم ک هیرام کلمات جمع به کار می بری؟!

- خب این عاده!

سرش راجلو آود وگفت:

- از حالا به بعد دلم می خواد منو یک نفر حساب کنی.

لبخندی کمرنگ بر لبهایم نشست و مشغول خوردن غذا شدم. پس از اتمام شام، هرچه مهندس اصرار کرد میز را جمع کند، نگذاشتم و خودم مشغول جمع آوری وسایل شدم و او هم همان طور که کنار من ایستاده بود درباره ی خانواده ام سئوالاتی می پرسید. بعد از آن علی رغم مخالفت مهندس جای لکه های خون را روی فرش تمیز کردم و وقتی کارم به اتمام رسید خطاب به او که روی یکی از مبلمان نشستنه بود و مرا می نگریست، گفتم:

- خواهش می کنم من روبه خونمون برسون که حسابی دیر شده.

از جا بلند شد و در حالی که به سوی اتاقش می رفت، گفت:

- چشم شما امر کنید!

چند دقیقه بعد در حالی که لباس عوض کرده بود، به سوی من آمد و پرسید:

- بریم؟

به رویش لبخند زدم و گفتم:

- بریم!

در طول راه هر دو سکوت کرده و در افکار خودمان به سر می بردیم، تا این که صدای تلفن همراهش سکوت میانمان را شکست.

- سلام مامان! حالت چگونه؟

-

- من خوبم. حالا هم دارم یکی از دوستانم روبه خونه اش می رسونم.

از این که مرا یکی از دوستانش خطاب کرد، شرم زده شدم و سرم را پایین انداختم. صدایش زیر سقف ماشین پیچید:

- بله مامان، خیالتون راحت باشه.

-

- چشم! اگه قبول کنه که من از خدمی خوام.

-

- شماکاری نداری؟

- ممنونم، خدا حافظ.

مکالمه اش که به پایان رسید، خطاب به من گفت:

- می گل!

چقدر زیبا نامم را صدامی زد. در حالی که از حس صمیمیت او خجالت زده شده بودم، گفتم:

- بله!

- چرا حرف نمی زنی؟

- چیزی به ذهنم نمی رسه!

- مامان می گفت به دوستت بگوهر روز باتو غذا بخوره.

- مامانت نمی دونه که منظور تو یک دختر بود؟!

خندید:

- فرقی نمی کنه! اون می دونه که من هیچ وقت دوست دختری نداشتم و حالا هم اگه بفهمه به

دختری توجه کردم، خوشحال می شه!

نگاه معنی داری نثارش کردم و گفتم:

- این هم یه جور کلاس گذاشته؟!

- اگه باور ندار ببین این گوشی منو بگیر و با مامانم صحبت کن!

- چه حرفایی می زنی!

مهندس خندید و دیگر چیزی نگفت.

او آدرس خانه امان را خیلی خوب به خاطر داشت. وقتی رسیدیم و ماشین را جلوی در متوقف

کرد، به سوی من چرخید و گفت:

- می گل! ازت سئوالی دارم که می خوام به من جواب بدی!

با تعجب گفتم:

- بپرسید!

- اون پسری که اون روز عصر جلوی خونتون بود و بعد با هم تو پارک بودید کی بود؟!

نگاهم را از چشمهایش گرفتم و در حالی که بابند کیفم بازی می کردم، گفتم:

- پسر خاله ام!

- اون فقط پسر خاله ی توئه؟!

- بله!

- و تو همیشه با پسر خاله ات به پارک می ری؟!

- نه آقای مهندس! اون ساکن کرمانه و فقط اون روز مهمان ما بود.

- پس چرا شما دو تا با هم به پارک رفتید؟

Goldjar.Blogfa.Com

درحالی که ازسؤال های پی درپی او کمی ناراحت شده بودم، گفتم:

- من واون می خواستیم راجع به موضوعی باهم صحبت کنیم.

- اون خواستگار تو بود، آره؟!!

سؤالش کمی غافلگیرم کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- نمی فهمم، چه لزومی داره شما این سؤال ها روازم بپرسید و چه اجباری هست که من به

شما جواب بدم؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

منو ببخش!

خواستم از ماشین پیاده شوم که دوباره صدایم زد:

- می گل!

- بله!

بالحنی بسیار آرام گفت:

- توبه پسر خاله ات چی گفتی؟

کمی عصبی شده بودم. مسیر نگاهم را به کف ماشین تغییر دادم و گفتم:

- اگر این قدر برات مهمه که بدونی باید به اطلاعات برسونم اون منونمی خواست فقط به

اصرار مادرش جلو آمده بود.

- وتو چی؟

- من هم اونونمی خواستم، اما تفاوت مادر این بود که اون جرات نداشت از عدم علاقه اش به من

حرفی بزنه اما من هم مادرم و هم خاله ام روقانع کردم و به این قضیه فصله دادم.

- همه اش همین بود؟!!

- بله، همین!

- منو ببخش که اذیتت کردم. قول میدم در اولین فرصت علت این سؤال رو بهت بگم.

بی آن که چیزی در آن مورد از او بپرسم، گفتم:

- اگه کاری با من ندارید، من برم.

- بابت امروز ازت ممنونم و باید بگم خیلی دلم می خواد باز هم روزهایی شبیه امروز باهم

باشیم. اگه ناراحتت کردم منو ببخش!

- ناراحت نشدم، خدا حافظ!

- خدا نگهدار!

Goldjar.Blogfa.Com

واردخانه که شدم، صدای ماشینش را شنیدم که حرکت کرد و از آن جادو شد.

تمام ذهنم از یاد آن شب لبریز بود. شبی که خوب می دانستم تا آخرین لحظه ی عمرم آن را فراموش نخواهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و با قلبی سرشار از عشق به سوی ساختمان پیش رفتم.

***** صبح، در راه رفتن به شرکت، سحر طبق معمول نتوانست کنجکاو ی اس را مهار کند و گفت:

- خوب می گ، تعریف کن ببینم، چه خبر؟!!

- چی می خوای بدونی؟

- خودتوبه اون راه نزن! دیروز رفتی خونه اش؟

- آره!

- مهندس افطار مهمون اون غفریته و خانواده اش بود؟!!

- نه، مهندس خودش مهمون داشت!

- جدی؟! یکی؟!!

- من!

- چی؟! تو؟!!

- آره، مگه من چی از دیگران کمتر دارم؟

سحر که هم حیرت زده بود و هم می خندید، گفت:

- خوبه! پس بوی خبرهای خوب می یاد! مثل این که آقا حسابی دلت و روقاپ زده!

- چرا همه اش می گی اون دل منوقاپ زده؟!!

- پس چی بگم؟ ببینم، نکنه توی شیطون کار دست پسر مردم دادی، آره؟!!

شانه بالا انداختم:

- نمی دونم!

- یعنی چی؟

- گاهی وقت ها یه حسی به من می گه اون می خواد منوبه خودش وابسته کنه و بعد هم بهم

بخنده!

- تودیوونه ای! مطمئن باش اون دوستت داره، در غیر این صورت این قدر بهت محبت نداشت

و روموضوع پسر خاله ات حساس نبود.

- نمی دونم! خدا کنه این طور باشه چون من روزبه روز دارم دیوونه ترمی شم.

در شرکت، مهندس بادیدنم لبخند زد و گفت:

- سلام می گل، حالت چگونه؟

در حال نشستن پشت صندلی ام گفتم:

- خوبم، ممنون! شما خوب هستید؟

ابروهایش را بالا داد و گفت:

- مثل این که یادت رفت دیروز به من چه قوی دادی؟!

با تعجب نگاهش کردم:

- چه قوی؟!

- مگه قرار نبود که همدیگر و یک نفر حساب کنیم؟!

خندیدم و گفتم:

- اون قول که مال محل کار نبود!

- وقتی تو محل کار مزاحم نداشته باشیم، می توانیم سر قولمون باشیم!

یکی از پرونده های روز قبل را برداشتم و کنار میزش رفتم. در حال صحبت راجع به آن پرونده

بودیم که در اتاق به صدادرآمد و خانم صحرایی وارد شد. نگاهی خشمگین و پر غرور نثار من

کرد و در حالی که چشم به مهندس داشت، سلام و صبح بخیر گفت. بعدگوشه ای ایستاد تا کار ما تمام

شود.

مهندس هم چنان که توضیح می داد با خودکاری که در دست داشت، گوشه ی کاغذی که کنارش

بود، نوشت:

((خدا عاقبت من و از دست این زن سمج به خیر کنه!))

خنده ام گرفت ولی چیزی نگفتم و کمی بعد سر جایم برگشتم.

خانم صحرایی فوراً کنار مهندس رفت و پشت به من، روبه روی او ایستاد و آرام مشغول صحبت

کردن شد. از حرفهایش چیزی نمی شنیدم ولی حدس می زدم که در مورد روز قبل با او صحبت

می کند، شاید هم برای امروز از او دعوت می کرد.

نمی دانم چرا مهندس به او توجهی نداشت. او از نظر ظاهری خیلی زیباتر از من بود و خانواده ی

مرفهی داشت. شاید واقعاً سماجت بیش از حد او مهندس را خسته کرده بود.

بالاخره او رفت و در را محکم پشت سرش بست.

نگاهی پرسشگرانه به مهندس انداختم که خندید و گفت:

- بی خیالش!

- چی شد؟ چرا در رومحکم بست؟
- چون دعوتشو قبول نکردم!
- چرا؟! خب معلومه که ناراحت می شه.
- آخه اون از این کارش مقصوددیگه ای داره!
- بعد باشیطننت پرسید:
- اگه روزی دعوت تورو هم قبول نکنم، ناراحت می شی؟!
- نگاهش کردم و گفتم:
- اگر روزی اومد که من شمارو دعوت کنم، اون وقت به فکر رد کردنش باشید!
- خندید و دیگر چیزی نگفت.
- ظهر پس از تعطیلی شرکت، به خانه اش رفتم. کولر را روشن کردم و بعد راهی آشپزخانه شدم. خواستم نگاهی به برنامه ی غذایی او که به درکابینت زده بودم بیاندازم، اما ناگهان چشم به یک بیت شعر از خواجه ی شیراز افتاد که پایین برنامه غذایی نوشته شده بود:
- فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
- بدون شک خط مهندس بود. نمی فهمیدم از نوشتن آن روی برنامه ی که می دانست من نگاهش خواهم کرد چه منظوری داشت؟ یعنی اومی خواست با این بیت شعر به من بگوید دوستم دارد؟!
- پس چرا با این همه محبت، هیچ گاه عشقش را به زبان نمی آورد؟
- با افکاری ضدونقیض سرگرم انجام کارهایم شدم.
- ساعتی بعد مهندس به منزلش آمد. چند پلاستیک حاوی میوه های گوناگون در دست داشت. جلو آمد و بالبخند شیرینی که دل مرا می لرزاند، گفت:
- سلام، خسته نباشی!
- سلام، مرسی! تو هم خسته نباشی!
- میوه ها را روی این آشپزخانه گذاشت و خودش هم روی صندلی غذاخوری نشست و گفت:
- ممنونم! راستش روبروخواهی، حسابی خسته ام و دلم یک خواب راحت می خواد!
- امروز بعد از سحر، خوابم نبرد.
- حرفی نداشتم که در جوابش بگویم، پس مشغول شستن میوه ها شدم. کارم که به اتما رسید، برگشتم و دیدم هنوز همان طور نشسته است و مرا تماشا می کند. گفتم:
- آقای مهندس، انگار یادتون رفته تو بر خوردهای المون چه قول و قرار ی داشتیم؟

سرتکان داد و پرسید:

- چه قول وقراری؟! -

- یادت هست ک هگفتی بایدقبل از اومدن تون اینجا روترک کنم؟ -

- بله، یادم هست! -

- خب اگه مامان من بدونه که تو تقریباً هر روز زود به خونه می آیی و من هم این

جاهستم، حتماً ناراحت می شه!

او با حالتی خاص نگاهم کرد و پرسید:

- توجی؟ تو هم ناراحت می شی؟ -

سؤال سختی پرسیده بود. واقعاً نمی دانستم چه جوابی بدهم. لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم:

- شما خودتون روجای من بذارید!

- اگه به طرف مقابل اعتماد داشته باشم، ناراحت نمی شم! حرفی نزدم و میوه هایی را که شسته

بودم در سبدمیزی قرار دادم و در یخچال گذاشتم، کمی بعد او هم از جابر خاست و به سوی اتاق

خودش رفت. انگار از برخورد من ناراحت شده بود و توقع نداشت که چنین حرفی بزنم.

بارفتن او انگار قلب من هم از جاکنده شد و با او رفت. دلم گرفت ولی چاره ای نبود! باید آن حرف

رامی زدم تا موقعیت خودش را به یادداشت ه باشد.

وقتی به خانه ی خودمان رفتم، هر چه سعی کردم نتوانستم خود را شاد نشان دهم. مهتاب

بادیدم، زیر کانه پرسید:

- چس شده! با آقای مهندس حرفت شده؟! -

اخم کردم و گفتم:

- نه، این قدر هم هر چیزی روبه اون ربط نده.

خندید و گفت:

- دنیای عشق و عاشقی هم خیلی قشنگه ها! دیروز با هم جشن گرفتید و مهمونی

داشتید، امروز تو باناراحتی اومدی خونه!

چشم غره ای نثارش کردم، بعد در حالی که تیز هوش اش را در دل تحسین می

کردم، وارد ساختمان شدم.

ساعتی بعد از افطار، وقتی من تازه از کارهای آشپزخانه فازغ شده و به هال بازگشته

بودم، صدای زنگ در بلند شد. به مامان نگاه کردم و پرسیدم:

- منتظر کسی بودید؟

جواب داد:

- نه! شاید یکی از همسایه ها باشد.

مهدی برای باز کردن در به حیاط رفت، اما چند لحظه بعد بایک جعبه شیرینی به حال بازگشت، بلافاصله پرسیدم:

- مهدی این چیه؟

- اینویه آقای به اسم محرابی آورده! گفت باهات کارداره جلوی دره!

باتعجب نگاهی به مامان کردم. مهتاب چشمکی زد و خطاب به مامان گفت:

- دخترت بدجوری دل پسر مردمو برده!

چشم غره ای به او رفتم. مامان بالبخند گفت:

- برو بهش تعارف کن بیاد تو!

چادرم را روی سرم انداختم و به سوی در رفتم.

مهندس دسته گل زیبایی در دست داشت و کمی آن طرف تر از منزل ما، به ماشینش تکیه زده بود. مرا که دید جلو آمد و گفت:

- سلام می گل! خوبی؟!

- خوبم، ممنون! شما چطورین؟

- خوبم! این آقای سر، داداشت بود؟

- بله، اون مهدی بود، برادر کوچکم.

دسته گل را به سویم گرفت و بالبخند گفت:

- تعارف نمی کنی پیام تو؟

گل را از دستش گرفتم و از جلوی در کنار رفتم.

- بفرمایید.

مهندس وارد شد و همگام با قدم های من به سمت حال به راه افتاد. او را با مامان و مهتاب آشنا کردم و تعارفش کردم تا بالای اتاق بنشیند.

مامان خطاب به من گفت:

- می گل! برای آقای مهندس چای بیار.

مهندس گفت:

- خواهش می کنم زحمت نکشید خانم بهار! من فقط اومدم که افتخار آشنایی باشما روداشته باشم!

من منتظر ادامه ی حرف اونماندم و به آشپزخانه رفتم، در همان حال تمام حواسم متوجه صحبت های آن دو بود. مهندس پس از کمی صحبت های معمولی، خطاب به مامان گفت:

- منو ببخشید، قصد دارم راجع به موضوعی بامیگ ل صحبت کنم که در جمع قادر به بازگو کردنش نیستم! آگه لطف کنید و اجازه بدید که می گل ساعتی بامن بیرون بیاد از لطفتون

یک دنیامنون می شم و قول می دم پاسخ محبت و اعتمادتون رو بدم!

فقط خدای دانست باشندیدن این حرف ها چه حالی شدم. با خود می گفتم نکند مامان و مهتاب فکر کنند او این برنامه هارا از پیش بامن هماهنگ کرده است. گوشه ای به کابینت تکیه داده و در فکر فرو رفته بودم که مهتاب وارد شد و بالبخند پرشیطنتی گفت:

- چرایستادی عروس خانم؟! چایی رو ببر دیگه!

بالحنی عصبی گفتم:

- شنیدی به مامان چی گفت؟ حالا مامان در مورد من چی فکر می کنه؟!!

- بی خود شلوغش نکن. می خواد خانمشو ببره بیرون، مگه جرمه؟!!

به مهتاب که بابدجنسی می خندید، گفتم:

- حرف بی خودنزن!

- من که نمی دونم تو از خدای خواستی او بیاد دنبالت. حتماً سر افطار با دل پاک دعا کردی!

خوش به حالت!

خواستم نیشگونی از او بگیرم که جا خالی داد و گفت:

- نمی خواد این قدر ناز کنی! برو و دتر چایی رو ببر و حاضر شو.

- مامان چی بهش گفت؟

- مامان چی بگه وقتی یه آقایی با اون تشخص و متانت ازش درخواستی می کنه؟

همان طور که چای در فنجان های مخصوص مهمان می ریختم، گفتم:

- درست حرف بزن! حوصله ی منو سرنبر!

- غصه نخور، مامان هم از اون خوشش اومده چون برگ سبز بهش داد! آخه مگه می دل مردی

به این نازی روشکوند؟!!

مهتاب حرف آخرش را با شیطننت گفت و مرا به خنده واداشت.

Goldjar.Blogfa.Com

سینی چای رابه هال بردم و به مامان و مهندس تعارف کردم، بعد کمی آن طرف تر از مامان نشستم. مهندس که چایش رانوشید، مامان روبه من گفت:

- آقای مهندس می خوان باتوصحبت کنن. حاضر شو که ایشون هم معطل نشن!
نگاهی به مامان انداختم و بعد به مهندس که بالبخند کمرنگی به من نگاه می کرد. از جابر خاستم و گفتم:

- چند لحظه بامن بیاید!

او هم از جابر خاست و به دنبال من به حیاط آمد، با عصبانیت گفتم:

- می شه حرف هاتون رو بفرمایید؟!

حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

- این جوری که نمی شه! اصلاً همه چی یادم می ره!

- این دیگه مشکل کم حافظه بودن شماست!

- نه خیر خانم، مشکل نامهربونی توئه!

نگاه تنندی به کردم و گفتم:

- گیریم که همین طور باشه. حالا شما چی می فرمایید؟

- می گل من می خوام راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم!

- می تونستید توی شرکت حرف هاتون رو بزنید.

- اون وقت اون جامی گفتمی که محل کار جای این حرف هانیهست.

- می تونم بپرسم موضوع حرفتون چیه؟

نه! این جانمی تونم بگم. می گل من همکارتم، می خوام باهات حرف بزنم! این حق روندارم؟! وقتی سکوت مرادید ادامه داد:

- خواهش می کنم نه نگو! من به هیچ وجه قصد ندارم مزاحمت بشم.

حالا که مامانت قبول کرده توهم نه نگو و بامن بیا قول می دم که زیاد وقتت رو نگیرم. حالا هم خواهش می کنم برو حاضر شو، من منتظرم.

بی آن که پاسخش را بدهم به طرف هال رفتم. مامان بادیدنم پرسید:

- چرا تو حیاط نگهش داشتی؟

- چیزی نیست مامان!

مهتاب خندید و گفت:

- می گل طاقت نداشت صبر کنه! رفت که بپرسه موضوع حرف مهندس چیه؟!

به او اخم کردم و به طرف اتاق رفتم. پس از تعویض لباس وقتی وارد حیاط شدم، مهندس لبخند زد و آرام گفت:

- مرسی!

بعد از مامان و مهتاب خدا حافظی کردیم و از خانه بیرون آمدیم.

داخل ماشین قبل از این که حرکت کنیم، نگاهم کرد و پرسید:

- دوست داری کجایی؟

- نمی دونم! شما قصد داشتید با من حرف بزنید، پس خواهش می کنم خودتون یه جایی روتعیین کنید!

- من دریار و دوست دارم. موافقی بریم کنار دریا؟

- من حرفی ندارم، بریم!

کنار دریا که رسیدیم، جمعیت زیادی آن جا نبودند. همراه مهندس به طرف رستورانی که در آن محل بود رفتیم و پشت یک میز نشستیم مهندس گفت:

- جای قشنگیه! صدای دریا به آدم آرامش می ده!

- بله، خیلی زیباست!

همان لحظه گارسون به سوی ما آمد و گفت:

- بفرمایید، چی میل دارید؟

مهندس روبه من پرسید:

- چی دوست داری؟

- هرچی خودت دوست داری!

اوسفارش بیتز ابا نوشابه داد و بعد همراه بالبخندی دلنشین گفت:

- یعنی من هرچی دوست داشته باشم، تو هم همونو دوست داری؟!!

- نه در همه ی موارد! این مورد استثناست.

مهندس خندید:

- یک لحظه خوشحالم کردی!

در حالی که از صمیمیت او کمی معذب بودم، گفتم:

- من شمارو خوشحال کردم؟!!

- بله، فکر کردم علاقمون به هم شبیه!

چند لحظه در سکوت سپری شد و بعد اوصدایم زد:

- می گل!!

- بله!

- هیچ می دونی چه اسم قشنگی داری؟ اسمت خیلی به دل من نشسته! دوست دارم همیشه این اسم رو صدا کنم!

- خب می تونی در آینده اسم دخترت رو بذاری می گل! این جوری همیشه می تونی صداش کنی!

- دختر که مال خود آدم نیست یک عمر برایش زحمت می کشم، آخرش ازدواج می کنه و می شه می گل یکی دیگه! من می گلی رومی خوام که همیشه مال خودم باشه!
همان لحظه گارسون آمد و سفارشاتمون رو آورد.
مهندس گفت:

تاسرد نشده بخور، از دهن می افته.

با این که هیچ میلی نداشتم یک قطعه از پیتزا رو برداشتم و به دهان بردم. همان یک قطعه را که خوردم، کمی از نوشابه ام رو سر کشیدم و باقی رو میز گذاشتم.
مهندس که تمام مدت نگاهم می کرد، پرسید:

- چرا چیزی نمی خوری؟

- تازه شام خوردم، بیشتر از این نمی تونم.

- پس دفعه ی بعد باید از قبل بهت بگم تا چیزی نخوری!

- دفعه ی بعد؟!

خندید و گفت:

- حتماً می خوای بگی اگه دفعه ی بعدی وجود داشته باشه، آره؟!

با لبخند دگاهش کردم:

- خوب فکر منو خوندی!

- ولی من امیدوارم وجود داشته باشه!

چند لحظه سکوت کرد و بعد دوباره به حرف آمد:

- تو این مدتی که این جابو دم حسابی به دریا عادت کردم و هفته ای یکی دوبار می یام این

جا، البته هوا گرم شده و باز هم شب های قشنگی داره!

- درباره یکی از شاهکارهای خلقت که آدم وقتی بهش نگاه می کنه غم و غصه شو از یاد می بره!

چشمهای مهندس به من دوخته شد و آرام گفت:

- توهم برای من یکی از شاهکارهای خلقتی!

نگاهش آن چنان گرم و پرتناب بود که من تاب تحمل را از دست دادم. از جابر خاستم و به طرف

دریا رفتم. اوهم به دنبال آمد و کنار من که روبه دریا ایستاده بودم، ایستاد و گفت:

- منو ببخش می گل، دیگه نمی تونم حرف هامو تودلم جمع کنم! می گل، من دوستت دارم! خیلی

زیاد، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشوبکنی!

بی آن که حرفی بزنم چشم به دریادوخته بودم. بالحنی پراز التماس گفت:

- می گل! به من نگاه کن، ازت خواهش می کنم!

اما من توان نگاه کردن به او را نداشتم. آهسته پرسید:

- توهم منو دوست داری، آره؟....اگه دوستم داری بهم بگو آره می گل، بگو!

اعتراف به عشقی که از او در دل داشتم خیلی سخت بود. آن قدر سخت که احساس می کردم

توانایی سخن گفتنم را از دست داده ام و لب هایم به هیچ حرفی باز نمی شود.

برای چندمین بار گفت:

- خواهش می کنم به من جواب بده! اگه دوستم داری فقط یک لحظه نگاه کن و بگو آره!

همان طور که منظره ی زیبای تابش نورهای مصنوعی به دریا را نگاه می کردم، آرام به سویی

چرخیدم و به چهره ی جذابش خیره شدم، آهسته گفت:

- توهم من رودست داری، مگه نه؟ این رومی تونم از نگاهت بخونم!

سکوتم اعتراف روشنی به عشقم بود و او این را به خوبی می دانست.

چند قدم جلوتر آمد، بعد چرخید و روبه رویم ایستاد، چشمهای زیبایش را به چشمهایم دوخت و گفت:

- هیچ وقت این شب رو فراموش نمی کنم. دوستت دارم و بهت قول می دم که نهایت سعی ام

روبرای خوشبختیت بکنم. توهم باید قول بدی که فقط مال من باشی.

در سکوت به او چشم دوخته بودم. به او که چشمهایش دنیایی از گرما و مهر بود و صداقت.

زمزمه کرد:

- می خوام حرفی رو که می زنم تا همیشه یادت بمونه، باشه؟!!

با حیرت نگاهش کردم. خندید و صدایش همونوا با صدای خروش دریا در گوشم پیچید:

- خیلی دوستت دارم می گل! خیلی!

آن شب وقتی به خانه برگشتم، مهدی خواب بود و مهتاب به ظاهر مشغول درس خواندن، اما در باطن مترصد فرصتی تا من تمام ماجرا را برایش تعریف کنم.

به اتاقم که رفتم، مامان هم پشت سرم آمد و گفت که می خواهی دبا من صحبت کند. بعد راجع به احساسم به مهندس و احساس او نسبت به من پرسید و من که قادر به پنهان کردن احساساتم نبودم همه چیز را اعتراف کردم.

مامان که مرا دختر عاقل و بالغی می دانست، از من خواست طوری با او رفتار نکنم که از من دلزده شود و مردم هم پشت سرمان حرف های بی جای زنند.

او را که با این قضیه برخوردی منطقی داشت، بوسیدم و قول دادم حرف هایش را فراموش نکنم. به رامبدگفته بودم تا زمانی که من در منزل او هستم، حتی المقدور به خانه نیاید و او گرچه کمی ناراحت شد اما پذیرفت تا این که پس از یک هفته، یک روز که در منزل مشغول درست کردن غذا بودم، صدای باز شدن در ساختمان به گوشم رسید و لحظه ای بعد او داخل آمد:

- سلام می گلم! خسته نباشی.

در حالی که از آمدنش متعجب شده بودم، گفتم:

- سلام، ممنونم! تو هم خسته نباشی!

روی صندلی غذاخوری نشست و پرسید:

- حتماً از دیدنم تعجب کردی، آره؟

- آگه بگم نه کهع دروغ گفتم.

- حالا کارهاتو ول و بیابشین، کارت دارم!

دستهایم را شستم و روبه رویش نشستم اول بخند زیبایی بر لب نشان داد و بسته ی کادوی پیچ شده ای را از کیفش بیرون کشید و مقابل من گذاشت.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- این چیه؟!!

- این مال توه! بازش کن!

بسته را که بانهایت سلیقه کادوی پیچ شده بود، باز کردم. یک جعبه ی زیبای حلقه ای شکل بود که روی آن به طرز جالبی نام رامبدومی گل نوشته شده بود. وقتی جعبه را گشودم، یک حلقه ی بسیار زیبا را داخلش دیدم که روی آن هم نام رامبدومی گل حک شده بود.

در حالی که لبخند برداشتم، گفتم:

- مرسی، خیلی قشنگه اینوبزار برای وقتی که بتونی خودت به دستم بندازی.
- تو اولین فرصت باخانواده ام صحبت می کنم که به خواستگاری تو بیان و رابطه ی ماصورت شرعی وقانونی پیداکنه. دلم می خواد تومال من و همیشه درکنارم باشی.
- حرفی نداشتم که در جوابش بگویم چون خودش می دانست که خواسته ی من نیز همان است.
- پس از چند لحظه، او گفت:
- این حلقه باشه پیش خودت. این یه هدیه اس.
- مرسی، حلقه ی خیلی قشنگیه، اما بذار پیش خودت بمونه.
- رامبد با اعتراض گفت:
- غیرممکنه قبول کنم! باید نگهش داری!
- درحالی که از لحن معترضش خنده ام گرفته بود تشکر کردم.
- اخم هایش باز شد و وقتی خیالش راحت شد که هدیه اش را پذیرفته ام پرسید:
- راسی می گل، هیچ فکر کردی من از کی فهمیدم تو رو دوست دارم؟
- از کی؟
- وقتی که اون مرخصی چند روزه روبه تهران رفتم! با این که تو جمع خانواده بودم و برادرم باربد بعد از مدت ها به ایران آمده بود، ولی من همه اش احساس می کردم یه چیزی کم دارم!
- چهره ی تو از جلوی چشمام کنار نمی رفت و یادت تمام مدت بامن بود. روزی که می خواستم برگردم بندر، خودم می تونستم غذا بپزم. چون با هواپیما برمی گشتم، آوردنش مشکلی نداشت و فاسد نمی شد اما من این کار رو نکردم. در واقع دلم می خواست با همین بهونه تو روبه این جابکشونم! بعد هم که دیدن پسر خاله ات و باقی قضایا که خودت می دونی.
- پس از قبل رفتنت به تهران، علت اون برخوردهایی که بامن داشتی چی بود؟
- خب من عادت کرده بودم هر دختری من و ببینه سعی کنه خودشو به نحوی بهم نزدیک کنه، اما تو یک مورد متفاوت بودی! من هم بدم نمی اومد امتحانت کنم و بدونم سرسختی تو تا کجا ادامه داره! تا زمانی که فهمیدم دوستت دارم.... از اون به بعد فکر این که تومال من نباشی من رو دیوونه می کرد.
- بعد با لحنی مشتاق پرسید:
- تو چی می گل؟! تو کی فهمیدی از من خوشت اومده؟!!
- چند لحظه سکوت کردم و بعد جواب دادم:
- من هم مثل تو!

رامبدبابتعجب نگاهم کرد:

- یعنی من و تو هم زمان خاطرخواه همدیگه شدیم؟!!

- همین طوره!

- پس تو چقدر خوب نقش آدم های بی تفاوت روبازی می کردی!

در جوابش فقط خنده ی کوتاهی سردادم و از جابر خاستم تا به کارهایم برسم، رامبدهم بلند شد و پرسید:

- تو خونه چیزی لازم نداریم؟

لحنش شبیه لحن مردی بود که با همسرش صحبت می کرد!

تبسمی کردم و گفتم:

- نه، همه چیز هست. ممنون!

- پس من برمی گردم شرکت. آگه کاری داشتی باهمراهم تماس بگیر.

عصر خود می یام دنبالت.

- باشه، مرسی.

- فعلاً خدا حافظ.

- خدا نگهدار.

پس از رفتن او کارهای باقی مانده را انجام دادم.

یک ساعت قبل از افطار رامبدبه دنبال آمد تا مرا به خانه برساند.

سوار و ماشینش شدم و گفتم:

- سلام، خسته نباشی.

- سلام عزیزم، تو هم خسته نباشی.

- ممنون، خسته نیستم!

- خب خانوم خودم، بگو ببینم چه غذایی برام پختی؟!!

لبخند زدم و گفتم:

- فسنجون.

- آخ که دلم ضعف رفت! فقط حیف که باید تنها بخورم. آخه این چه رسمیه که خانم باهاش

غذا نخوره و بره خونه باباش غذا بخوره؟!!

خندیدم و جواب دادم:

- چون هنوز به نام باباشه!

- درست گفתי! دیگه وقتش رسیده که تورو به نام خودم کنم! همین امشب با خانواده ام تماس می گیرم و می گم به بندر عباس بیان.

- بهشون چی می گی؟

- می گم یه دختر بندری دل رامبدتون برده!

- فکر می کنی قبول کنن؟!

باتعجب نگاهم کرد:

- چرانکن؟! تو هم خانمی، هم خوشگلی، هم مهربونی و هم خانواده ی محترمی داری.

- از تعریف هات ممنونم، ولی اگر قبول نکنن عجیب نیست!

- چرا این حرف می زنی می گل؟!

- نمی دونم! شاید به خاطر موقعیت خانوادگی خودم! اصلاً شاید کسی روبرات در نظر گرفته باشن! رامبدنگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

- اونی که باید تورو قبول کنه من هستم که باتمام وجود می خوامت! حتی اگه حدس تو درست

باشه و خانواده ام موافقت نکنن، مطمئن باش من از نظر خودم بر نمی گردم بعد از آن تارسیدن به منزل، هر دو سکوت کرده و در افکار خود غوطه ور بودیم. چند روزی بود مهتاب گرفته به نظرمی

رسید و مثل همیشه، شیطننت نیم کرد. رفتاراش مرا نگران ساخته بود که مبادا اتفاقی افتاده

است. این بود که یک شب وقتی به حیاط رفت، بلندشدم و به دنبالش رفتم. روی یکی از پله

هانشسته بود و فکر می کرد، کنارش نشستم و به شوخی گفتم:

- حالا که امتحان هات تموم شد و توبه قول خودت از شر هرچی درس و مشق بود، راحت شدی!

پس دیگه واسه چی ماتم گرفتی؟

در سکوت نگاهم کرد. چشمهای زیبایش از اشک لبریز بود. دستم را روی بازویش گذاشتم

و آهسته پرسیدم:

- راجع به سهنده؟!

به علامت تایید سر تکان داد و گفت:

- چند روز پیش سها با من تماس گرفت.

- ب؟ چی گفت:

- اولش کلی صغری کبری چید، بعد هم گفت که مادرش با ازدواج من و سهند موافق نیست!

- موافق نیست؟!

- نه!

- علتش رونگفت؟!

- نه فقط گفت که اون وسهند تمام سعی شون روبرای راضی کردن مادرشون می کنن. ولی معلوم بود که این حرفبرای دلداری من می زد، چون اون بالاخره حرف اصلی اش وزده بود! - متاسفم!

مهتاب دیگر طاقت نیاورد و سر در آغوش من گذاشت و به گریه افتاد.

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

- سعی کن غصه نخوری! مطمئن باش اگر شما قسمت هم بودید، شده از هفت خوان رستم هم می گذشتید و به هم می رسیدید شاید قسمت تو کس دیگه ای باشه، فکرشم نکن! بعد کمی مکث کردم و مجدداً گفتم:

- همیشه سعی کن به آینده امیدوار باشی. درسته که حاصل خود دختر و پسر که باید همدیگر و بخوان، اما گاهی وقت ها بعضی از خانواده ها این حرفا به خرجشون نمی ره و فقط به فکر آرزوها و خواسته های خودشون، مهتاب سرش را به علامت تایید گفته های من تکان داد و گفت:

- خدارو شکر که در مورد این موضوع با مامان صحبت نکردم وگرنه حالا چه جوابی داشتم بهش بدم؟!!

نوازشش کردم و بر موهایش بوسه زدم، در همان حال نگرانی از درون بوجودم پنجه می کشید. نگرانی از آینده، از برخورد خانواده ی محرابی، از این که آیا روزی من هم مانند مهتاب برای از دست دادن کسی که دوستش داره اشک خواهم ریخت؟ چشمهایم را بستم و سعی کردم بغضم را در گلویم مدفون سازم.

بالاخره سحر هم به خواستگاری شهاداد جواب مثبت داد و در روز عید فطر به عقد او درآمد. آن روز حوالی ظهر، رامبد برای تبریک عید به خانه ی ماسر زد. در دستش بسته ای بود که وقتی آن را گشود، چند بسته ی کوچک کا دو پیچ شده بیرون آمد.

باتعجب پرسیدم:

- اینا چیه رامبد؟

جواب داد:

- این هدیه ها مال مامان، مهتاب و مهدیه!

- مرسی، دستت درد نکنه! ولی باور کن لازم نبود....

حرفم را برید و گفت:

- دیگه ولی واگر نداره! دوست داشتم این کار رو بکنم و دیدم که عید بهترین فرصته... خودت از طرف من زحمت اینا رو بکش.

بعد لبخند زد و بسته ای دیگر را از جیبش بیرون کشید و گفت:

- این هم مال خانم خودم! تشکر کردم و بعد به خواست رامبد کادر را باز کردم. یک زنجیر طلا و یک قلب بسیار زیبای طلایی که بانگین های سفید تزیین شده بود و نام رامبدومی گل روی آن حک شده بود.

- خیلی قشنگه رامبدمرسی!

وقتی نگاهش کردم، چشمهای مشتاق و جذاش دلم را لرزاند، سرم را پایین انداختم و پرسیدم:

- ناهار رو پیش مامی مونی؟

- نه دیگه، باید برم. ممکنه براتون مهمون بیاد.

- برای عقد کنون سحرمی یای؟

- نه، من که اون ها رونمی شناسم، تو جمعشون راحت نیستی. ولی هدیه اش رومی فرستم.

خب، بهت خوش بگذره! بامن کاری نداری!

- نه، بابت همه چیز ممنونم.

خواهش می کنم، فعلا خدا حافظ.

- خدا نگهدار.

عصر همراه مهتاب به مراسم عقدکنان سحر رفتیم.

دوست شیطان و بازیگوشم حسابی تغییر چهره داده و عوض شده بود و در آن لباس زیبا آرایش ملیح مثل فرشته ها به نظرمی رسید.

وقتی برای تبریک جلورفتم و در آغوشش کشیدم، کنارگوشم گفت:

- امیدوارم هرچه زودتر شیرینی تو و مهندس رو هم بخوریم.

خندیدم و گفتم:

- خدا کنه!

او هم خندید و گفت:

- خوشم می یاد که این آقای مهندس بدجوری تو رو عاشق کرده!

خواستم حرفی بزنم که گروهی از اقوام داماد جلو آمدند و مشغول خوش و بش و تبریک شدند.

آن شب تا حدود ساعت یازده آنجا ماندیم، رامبد هم هدیه اش را که یک سبد گل بسیار زیبا بایک کارت تبریک و یک جفت ساعت شیک زنانه و مردانه بود، فرستاد و سحرکلی تشکر کرد. به خانه که برگشتیم، لباس عوض کردیم و از شدت خستگی بیهوش شدیم. چند روز بعدی حال مامان اصلاً خوب نبود و مرتب دردداشت. رامبد به شدت اصرار می کرد تا هزینه های عمل مامان را متقبل شود، مامان زیر بار نمی رفت و او هم چنان روی حرفش مصر بود.

یک روز که اوضاع جسمی مامان حسابی بهم ریخته بود و رامبد هم آن جا حضور داشت، مرا به گوشه ای کشید و گفت:

- می گل! بیا و از خر شیطان پیاده شو و لجاجتی رو کنار بذار. می دونی چقدر باید صبر کنی تا اندک اندک پول جراحی مامانت رو فراهم کنی؟

- نمی دونم، شاید شرکت وام بده!

- شرکت اصلاً بودجه ی وام نداره، چون اگر به یک نفر بده همه می خوان، من این پول رو بهت می دم و بعدها هر وقت تونستی بهم بده، خوبه؟

- رامبد! هنوز من و تو هیچ نسبت رسمی ای با هم نداریم. من چطور این پول رو ازت قبول کنم؟ ضمن این که مامان اصلاً نمی پذیره.

- مامانتو من راضی می کنم! نسبت ما هم معلومه! ادر ضمن بهت گفتم که این پول رو بهت قرض می دم، بعدها هر وقت تونستی به من برگردون.

- ممنونم، ولی باور کن که نمی تونم بپذیرم! خواهش می کنم دیگه اصرار نکن! بعد برای عوض کردن بحث پرسیدم:

- حال خاله ات چطوره؟ مادرت هنوز برنگشته؟

- نه، هنوز نیومده! متأسفانه حال خاله ام اصلاً خوب نیست دکترش گفته که سرطان همه ی بدنش ریشه زده. فکر نمی کنم دیگه امیدی باشه!

- هرچی خدا بخواد همون می شه.

- بله هرچی خدا بخواد همون می شه. اما تو هم یادت باشه که موضوع حرفمون رو عوض کردی! فکر نکن نفهمیدم!

باخنده نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

روزها به سرعت برق و باد از پی یکدیگر سپری می شدند و من برای جور کردن پول عمل مامان به هر دری می زدم، امایی فایده بود. در این بین رامبد اکثر ایه خانه ی مارفت و آمد می کرد.

یک شب که پای تلفن مشغول صحبت کردن با او بودم، وقتی مکالمه ام به اتمام رسید مامان نگاهم کرد و گفت:

- می گل!

- بله!

- ازت سئوالی دارم!

- بپرس مامان!

- توهیچ وقت از رامبدخواستی که به خواستگاری بیاد؟!

سئوال مامان کمی غیرمنتظره بود. جواب دادم:

- بله مامان! اون خودش هم از این وضعیت خسته شده! مدتی پیش تماس گرفت تهران تابامادرش صحبت کنه امامادرش رفته کرج پیش خاله اش، آخه خاله ی رامبدمریضه ومادرش هم فعلا اون جاموندگار شده.

- به هر حال این شکل رابطه ی شما اصلا صورت خوشی نداره. درسته که اون جوون پاکیه ولی باید این رابطه صورت شرعی و عرفی داشته باشه. دهن مردم رو که نمی شه بست دخترم!

جوابی نداشتم بدهم چون حرفی که می شنیدم کاملاً منطقی بود. مامان مجدداً شروع به صحبت کرد

- چندروز پیش یکی از همسایه ها ازم درمورد اون پرسید. بهش گفتم یکی از همکارهای توه و شمایه خاطر موقعیت کاریتون باهم ارتباط دارین، ولی خودت هم می دونی که دهن خاله زنک ها رونمی شه با این دلایل بست! من دلم نمی خواد پشت سر دخترم حرف های بی ربط زده بشه.

باز هم پاسخی نداشتم که به او بدهم، فقط گفتم:

- حق باشماست مامان! مطمئن باشید بارامبد در این مورد صحبت می کنم و سعی می کنم حتی الامکان از اومدنش به این جاممانعت کنم.

- تو دختر فهمیده ای هستی عزیزم!

مامان این را باخنده گفت و پس از آن دیگر حرفی میانمان ردوبدل نشد.

فردای آن روز در شرکت فکرم مرتب مشغول این بود که موضوع بحث آن شبم را با مامان چگونه برای رامبد مطرح کنم؟ گفتش بر ابرام سخت بود!

به او که پشت میزش مشغول انجام کار بود نگاه کردم. لحظه ای مانند این که قسمتی از نوشته های روبه رویش برایش نامفهوم باشد، ابروهایش را درهم گره کرد. بی اختیار لبخندی بر لبهای من نقش بست. همه ی حالت ها به اومی آمد. اخم کردن، لبخند زدن، بی تفاوت بودن و مشتاق بودن، هر کدام او را به نوعی جذاب و دلنشین جلوه می داد.

همانطور که به چهره ی دوست داشتنتی اش نگاه می کردم باخودم گفتم آیا روزی می رسد که او از آن من باشد؟! او موقعیت ممتازی داشت و می دانستم دختران زیادی خواهانش هستند. گرچه مرادوست داشت و این برای من یک امتیاز به حساب می آمد، اما هنوز هیچ چیز معلوم نبود و من و او هیچ نسبتی به جز همکار بایکدیگر نداشتیم.

باهمین افکار سرگرم بودم که رامبد سر بلند کرد و همان طور که به من نگاه می کرد، بالبلند گفت:

- اصلا نفهمیدم تو این چند دقیقه آخر چی خوندم!

خندیدم و گفتم:

- چرا؟!!

باهمان لبخند دلنشین جواب داد:

- تو وقتی بدونی یک جفت چشم خوشگل بهت خیره شده می تونی کارت رو انجام بدی؟!!

شرمگین سرم را زیر انداختم و گفتم:

- حواست خیلی جمعه.

- فقط در مورد تو این طوریه!

چند لحظه سکوت کردم اما بعد دل به دریا زدم و گفتم:

- رامبد! ما منم به شکل رابطه ی ما اعتراض داره. اون به پاکی و صداقت تو ایمان داره

اما معتقده که باید رابطه ی ما صورت شرعی و عرفی داشته باشه.

بازدن این حرف سر بلند کردم تا عکس العمل او را بنگرم. به صندلی اش تکیه داده بود و نگاهم

می کرد. پس از چند دقیقه، نفس عمیقی کشید و گفت:

- حق با اونه! رابطه ی ما به این شکل صحیح نیست. خود منم دلم می خواد هرچه زودتر تو روبه

عقد خودم در بیارم اما باور کن شرایط خانواده ام الان مناسب نیست. یالین و ضعیفی که برای

خاله به وجود آورده نمی تونم با ماما صحبت کنم چون اون خیلی به خاله ام وابسته است و می

دونم الان حال درستی نداره.

- من تو رو درک می کنم رامبد اما.....

Goldjar.Blogfa.Com

- مطمئن باش تا اولین فرصت این کارومی کنم می گل، بهت قول می دم.
 سر بلند کردم و به چشمهایش خیره شدم. پاکی و صداقت نگاهش قلب بی قرارم را آرام ساخت. آهسته گفتم:
 - تا هر وقت که بخوای صبر می کنم!
 نگاهی حاکی از قدرشناسی به من کرد و گفت:
 - ممنونم می گل! همیشه از خداتشکرمی کنم که تورو سر راه من قرار داد و توباپاکی و مهر بونیت من رو شیفته ی خودت کردی .
 بعد حرفی را که من نمی دانستم چگونه بیان کنم تا ناراحت نشود، خوش بر زبان آورد:
 - توسعی کن مامانت روراضی کنی می گل. من هم تا فراهم شدن موقعیت مناسب سعی می کنم کمتر خونه ی شما آفتابی بشم.
 به رویش لبخند زدم:
 - ممنونم رامبد! تو خیلی خوب من رو درک می کنی.
 وقتی بار دیگر نگاهمان اهم تلاقی کرد، هر دو یک دنیا اشتیاق بودیم.

((فصل 5))

درست زمانی که مامان در اوج بیماری قرار داشت و من با ناامیدی تمام احساس می کردم تمام درها به رویم بسته شده، معجزه ای رخ داد و روزنه ای از امید برایم گشوده شد.
 شخصی خیر حاضر شده بود بی هیچ چشم داشتی کلیه اش را به مامان اهدا کند. از خوشحالی سر از پانمی شناختم. تصمیم گرفتم مامان را فوراً بستری کنم و برای پرداخت هزینه های بیمارستان نیز هر طور شده از شرکت وام بگیرم. سپس شخصاً با رئیس شرکت، آقای بهتاش صحبت کردم و او که کم و بیش از وضعیت خانواده ی من اطلاع داشت قول داد تا جایی که امکان دارد کمک کند.
 مدتی بعد نامه ای از آقای بهتاش به دستم رسید که در آن طی پیامی مختصر از من خواسته بود به دیدنش بروم.
 بلافاصله به اتاق اورفتم. وقتی وارد شدم آقای بهتاش با دیدنم لبخند زد و جواب سلام را داد. با تعارف او روی صندلی نشستم و گفتم:
 - به خاطر امرتون خدمت رسیدم آقای بهتاش.

به صندلی اش تکیه داد و گفت:

- دخترم متأسفانه پرداخت اون وامی که خواسته بودی برای شرکت مقدور نیست، اما به طریق دیگه ای می تونم کمک کنم.

پرسشگرانه نگاهش کردم و او ادامه داد:

- من دریکی از بیمارستانها آشنا دارم. مادرت رو اونجا بستری کن.

می تونم کاری کنم که مخارج بیمارستان رو برات قسط بندی کنند و ماهیانه مقداری از حقوق توکم و به حساب بیمارستان واریز بشه. یعنی در واقع این وام رو از بیمارستان می گیری. با خوشحالی به آقای بهتاش نگاه کردم. واقعاً نمی دانستم از راهی که پیش پام گذاشته چگونه باید تشکر کنم.

را مبد از دستم دلخور بود که کمک او را قبول نکرده و عاقبت وام گرفته ام، اما باین حال در تمام مراحل بستری شدن مامان مثل یک تکیه گاه همراه بود و تنها می گذاشت. بالاخره روز عمل فرا رسید. مهدی رانزدیکی از همایه ها گذاشت و همراه مهتاب و رامبد به بیمارستان رفتیم. لحظات سخت و پراضطرابی بود. هر سه پشت در اتاق عمل نشسته بودیم و در افکار خودمان به سر می بردیم و مطمئناً هر سه هم به یک موضوع واحد می اندیشیم. سلامتی مامان.

مدتی بعد سحر نیز به جمعمان پیوست و بانگرانی حال مامان را پرسید. از اوبه خاطر آمدنش تشکر کردم و گفتم که عمل هنوز به پایان نرسیده. او کنارم نشست و سعی می کرد با حرف های امیدوار کننده دلدارای ام دهد.

در تمام آن مدت هر چه از مسئولین بیمارستان خواسته بودم نام فرد اهداءکننده ی کلیه رابگویند، آنها امتناع کرده و این را خواسته ی خود آن فرد عنوان کردند. حتی مارفتن اوبه اتاق عمل را هم ندیدیم.

عجیب بود که هیچ یک از افراد خانواده اش هم در هنگام عمل در بیمارستان حضور نداشتند! هر حال من ندیده و نشناخته از اوبه خاطر فداکاری اش ممنون بودم. با صدای باز شدن در اتاق عمل، همگی از جا بلند شدیم و من و مهتاب باشتاب به سوی دکتر رفتیم. من پرسیدم:

- دکتر! حال مادرم چگونه؟

دکتر که مرد میانسالی بود، خندید و گفت:

- حالش خوبه، خوشبختانه عمل با موفقیت همراه بود. فقط باید تا به هوش او مدتش صبر کنید.

مادرم یک هفته در بیمارستان بستری بود و بعد از آن مرخص شد و به خانه برگشت. من هم از شرکت مرخصی گرفتم تا بتوانم چند روزی رادر کنار او بگذرانم. همزمان با روزهایی که مادر دوران نقاهتش را می گذراند، خاله ی رامبد از دنیا رفت و رامبد برای مراسم عزاداری اورا همی کرج شد.

دورانی که بی او می گذراندم باز هم به من ثابت کرد که تاچه حد دوستش دارم. محبت های بی دریغ و صادقانه ای که نثارم می کرد مرا بیش از آن چه فکر می کردم عاشق و دل بسته ساخته بود، طوری که حتی قادر نبودم لحظه ای به جدا شدن از او بیاندیشم. اورا تکیه گاه محکمی می دیدم که مرا در پناه شانه های مردانه ی خود، از گزند حوادث حفظ می کرد و این تکیه گاه برای من به اندازه ی تمام دنیا ارزش داشت. یک هفته به اندازه یک قرن برایم سپری شد اما بالاخره گذشت و مرا مجدد دوباره به بند بر گشت.

شب اول ورودش باهم به کنار دریا رفتیم. وقتی به همان جایی رسیدیم که نخستین بار نشسته بودیم، رامبدلخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر که این میزیر نشده.

سپس هر دو روبروی یکدیگر نشستیم و او باز هم سفارش پیتزا و نوشابه داد و وقتی گارسون رفت، گفت:

- دلم خیلی برات تنگ شده بودمی گل!

به رویش لبخند زدم و گفتم:

- من هم همین طور.

- کی می یاداون روزی که من از شرکت بیام خونه وتوانو جامنتظرم باشی تاباهم غذا بخوریم!؟

شانه بالا انداختم:

- خب می دونی که اون روز رو خودت تعیین می کنی!

- توتاحالا باخودت فکر کردی چرامن از تهران اومدم بندر عباس؟!

- حتمأبه خاطر کار دیگه.
- تهران هم کار بود به خصوص برای من که فارغ التحصیل انگلستان هستم. ولی علت اومدن من به این جاذبه دیگه ایه!
- پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم:
- می شه واضح تر برام توضیح بدی؟
- رامبد مکتی کرد و بعد گفت:
- خاله من پنج، شش سالی از مادرم بزرگتر بود اما بعد از ازدواج ده سال طول کشید تا بچه دار بشه. بعد هم صاحب یک دختر شد به اسم مهرناز. دختر خاله ام به خاطر توجه بیش از حد خیلی لوس و نر تربیت شده الان درت همسن توئه اما مثل یک دختر پنج، شش ساله است و کسی جرات نداره بهش بگه بالای چشمش ابروئه!
- رامبد باز هم مکت کرد. من که تقریباً معنی حرف های او را درک کرده بودم، نگاهش کردم و نشان دادم که منتظر شنیدن باقی صحبت هایش هستم. چند لحظه بعد او ادامه داد:
- مامان خیلی دلش می خواد که اونوبه من قالب کنه ولی من هیچ علاقه ایه مهرناز ندارم. اصلاً به خاطر رفتارهای بچه گانه اش ازش بدم می یاد.
- اونچی؟ اون تو رو می خواد؟
- ظاهرأ متأسفانه از وقتی خاله ام فوت شده اومده خونه ی ما، چون اقوام پدرش همه آمریکاهستند.
- باشنیدن حرف های رامبد غم سنگینی را در دلم حس کردم. او که متوجه حالت من شده بود، گفت:
- می گل، من اگه اینهارو بهت گفتم فقط برای این که از وضعیت خانواده ام مطلع بشی. اصلاً نمی خوام درباره ی من فکر ناجوری به سرت بزنه، چون تو تنها زنی هستی که مالک قلب منی!
- سکوت کردم چون اگر دهان باز می کردم تا چیزی بگویم بغضی که در گلو داشتم می شکست و آن وقت اشک هایم در مقابل رامبد سرازیر می شد. رامبد آهسته پرسید:
- حالا علت اومدن من روبه بندر عباس فهمیدی؟
- سرم را به علامت آری تکان دادم و او ادامه داد:

- این جوری از اونا دورتر بودم و خیالم راحت تر! وقتی هم که فهمیدم به تو علاقمندم بیشتر به این جاوابسته شدم..... می گل ، من قصدناراحت کردنت رونداشتم. اگر می دونستم ناراحت می شی اصلاً این چیزهارو بهت نمی گفتم.
- بالاخره که باید می دونستم. با این اوصاف من فکر نمی کنم حالا حالاها بتونیم ازدواج کنیم.
- چرانتونیم؟ بهت گفتم که تنها کسی که من دوستش دارم تویی، حتی اگر هم خانواده ام با ازدواج ماموافق نباشند، مطمئن باش که من خودم به تنهایی اقدام می کنم وبامامانت صحبت می کنم.
- مامان من توقضیه ی ازدواج به نظر خانواده ها خیلی اهمیت می ده!
- چون معتقدده همسر آدم فقط نیمی از نیازهای عاطفی آدم رومی تونه تامین کنه وبالاخره هرکس به خانواده اش ومحبت اونا احتیاج دارد.
- بله، ولی این فقط در صورتیه که محبت خانواده واقعی باشه وبه نظر فرزندشون هم اهمیت بدن. متأسفانه مادر من اصلاً آدم منطقی ای نیست وچشمش فقط دنبال ظاهره! امامطمئن باش که نظر اونا تواراده ی من تاثیری نداره!
- اما من نمی تونم بهت قول بدم که روی حرف مادرم حرف بزنم! اون تورودوست داره وخیلی هم قبولت داره امامطمئنم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!
- از کجا این قدر مطمئنی؟
- چون این مشکل زندگی مامان وبابای خودم بوده!
- اما این دلیل نمی شه که ما هم به مشکل بر بخوریم. تازه مگه پدر خودت وقتی از خانواده اش برید وبامادرت ازدواج کرد، خوشبخت نشد؟ اونا زندگی خوبی داشتن، مگه نه؟!!
- آره، پدر من مرد فوق العاده ای بود!
- قطره اشکی راکه از گوشه ی چشمم چکید تمیز کردم وگفتم:
- رامبد، من می ترسم!
- از چی می ترسی عزیزم؟!!
- از آینده! آینده ای که من وتوروازم جداکنه!
- می گلم! مطمئن باش آینده ی خوبی درانتظار ماست. به محض این که شرایط ازدواجمون فراهم بشه من آماده ام.
- سرم راروی میز گذاشتم واجازه دادم تا اشک هایم جاری شوند. رامبد گفت:

- در اولین فرصت که مامانم از عزادریادباهش حرف می زنم. اگه قبول کردند که بهتر، اگر هم نکردند من خودم توروبه شکل رسمی از مادرت خواستگاری می کنم و ازدواج می کنیم.

اونچی؟ اون تورومی خواد؟

- ظاهرأ متاسفانه از وقتی خاله ام فوت شده اومده خونه ی ما، چون اقوام پدرش همه آمریکاهستند.

باشنیدن حرف های رامبدغم سنگینی رادر دلم حس کردم. اوکه متوجه حالت من شده بود، گفت:

- می گل، من اگه اینهاروبهت گفتم فقط برای این که از وضعیت خانواده ام مطلع

بشی. اصلاً نمی خوام درباره ی من فکرناجوری به سرت بزنه، چون توتنه زنی هستی که

مالک قلب منی!

سکوت کردم چون اگر دهان باز می کردم تاجیزی بگویم بغضی که در گلو داشتم می شکست

و آن وقت اشک هایم در مقابل رامبد سرازیر می شد. رامبد آهسته پرسید:

- حالا علت اومدن من روبه بندر عباس فهمیدی؟

سرم رابه علامت آری تکان دادم و او ادامه داد:

- این جوری از اونا دورتر بودم و خیالم راحت تر! وقتی هم که فهمیدم به تو علاقمندم بیشتر به

این جا وابسته شدم.... می گل، من قصد ناراحت کردنت رونداشتم. اگر می دونستم ناراحت می

شی اصلاً این چیزهاروبهت نمی گفتم.

- بالاخره که باید می دونستم. با این اوصاف من فکر نمی کنم حالا حالاها بتونیم ازدواج کنیم.

- چرانتونیم؟ بهت گفتم که تنها کسی که من دوستش دارم تویی، حتی اگر هم خانواده ام با ازدواج

مامو موافق نباشند، مطمئن باش که من خودم به تنهایی اقدام می کنم و بامامانت صحبت می کنم.

- مامان من توقضیه ی ازدواج به نظر خانواده ها خیلی اهمیت می ده!

چون معتقده همسر آدم فقط نیمی از نیازهای عاطفی آدم رومی تونه تامین کنه و بالاخره هرکس

به خانواده اش و محبت اونا احتیاج دارد.

- بله، ولی این فقط در صورتیه که محبت خانواده واقعی باشه و به نظر فرزندشون هم اهمیت

بدن. متاسفانه مادر من اصلاً آدم منطقی ای نیست و چشمش فقط دنبال ظاهره! امام مطمئن باش که

نظر اونا تواراده ی من تاثیری نداره!

- اما من نمی تونم بهت قول بدم که روی حرف مادر من حرف بزنم! اون تورو دوست داره و خیلی

هم قبولت داره امام مطمئنم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!

- از کجا این قدر مطمئنی؟

- چون این مشکل زندگی مامان و بابای خودمم بوده!

- اما این دلیل نمی شه که ما هم به مشکل بر بخوریم. تازه مگه پدر خودت وقتی از خانواده اش برید و با مادرت ازدواج کرد، خوشبخت نشد؟ اوناز زندگی خوبی داشتن، مگه نه؟!!

- آره، پدر من مرد فوق العاده ای بود!

قطره اشکی راکه از گوشه ی چشم چکید تمیز کردم و گفتم:

- رامبد، من می ترسم!

- از چی می ترسی عزیزم؟!!

- از آینده! آینده ای که من و تورو از هم جدا کنه!

- می گلم! مطمئن باش آینده ی خوبی در انتظار ماست. به محض این که شرایط ازدواجمون فراهم بشه من آماده ام.

سرم را روی میز گذاشتم و اجازه دادم تا اشک هایم جاری شوند. رامبد گفت:

- در اولین فرصت که مامانم از عزادریا دباهاش حرف می زنم. اگه قبول کردند که بهتر، اگر هم نکردند من خودم تورو به شکل رسمی از مادرت خواستگاری می کنم و ازدواج می کنیم.

در میان گریه گفتم:

- مامانم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!

امبد باناراحتی گفت:

- تورو خدا این جوری گریه نکن می گل. مهم مادوتا هستیم که همدیگه رو دوست داریم بهت قول می دم در آینده ی نه چندان دور، من و تو مال هم می شیم.

در حالی که هنوز بغض داشتم، اشک هایم راپاک کردم و سعی کردم اورا ناراحت نکنم.

تا ساعتی بعد با هم کنار ساحل قدم زدیم و بعدا و مرابه خانه رساند.

بعد از عمل جراحی مامان دیگر به خانه ی رامبد نمی رفتم، چون مامان اجازه نمی داد. می گفت همان مدت هم اگر می رفته ام فقط برای به دست آوردن مخارج عمل بوده و پس از آن رفتم رابه آن جا صلاح نمی دانست.

از آن روزی که کنار دریا، رامبد آن حرف ها را بر ابرام زده و احساس کلافگی می کردم، احساس دلشوره، عذاب و نگرانی.... به رامبد چیزی نمی گفتم اما ترس از آینده مثل خوره روحم را می خورد، مخصوصاً که حالا می دانستم رقیبی دارم که مادر رامبد هم طرفدار اوست. اگر مادر رامبد موافقت نمی کرد محال بود مادر من هم راضی به این ازدواج شود.

این ها افکاری بود که مران نسبت به آینده بدبین و ناامیدی ساخت.

در همان گیرودار، سروکله ی خواستگاری برای من پیدا شد. سعید، پسریکی از دوستان مادرم بود که مادر عقیده داشت موقعیت خوبی است و نباید بدون تفکر جوابش کنم. او معتقد بود که نباید فرصت هار از دست داد و می گفت رامبد اگر واقعا'رامی خواهد پس چر اقدام به خواستگاری نمی کند؟ حرف های مامان مرابیش از بیش غمگین کرد و باعث شد تا در لاک خودم فرو بروم. از طرفی با وجود سعید و خواستگاری اش در منگنه قرار گرفته بودم و این برای منی که دل در گرو دیگری داشتم واقعا'سخت بود. رامبد هم که متوجه ناراحتی ام شده بود مرتب پای می شد که چه اتفاقی برایم افتاده است و من هربار به نحوی او را از سر بازی کردم تا این که یک روز دل به دریازدم و گفتم:

- موضوع تکراریه! مامانم از این وضعیت خسته شده و می خواد هر چه زود تر تکلیف ما روشن بشه. اون نسبت به این قضیه خیلی حساس شده!

- چر احساس شده؟!!

با کلافگی شانه بالا انداختم:

- نمی دونم! شده دیگه.

رامبد چند لحظه ا در سکوت نگاهم کرد و بعد بی مقدمه پرسید:

- می گل! تو خواستگاری دیگه ای داری؟! رامبد باز هم مکث کرد. من که تقریباً معنی حرف های او را درک کرده بودم، نگاهش کردم و نشان دادم که منتظر شنیدن باقی صحبت هایش هستم. چند لحظه بعد او ادامه داد:

- مامان خیلی دلش می خواد که اونوبه من قالب کنه ولی من هیچ علاقه ایه مهر ناز ندارم. اصلاً به خاطر رفتارهای بچه گانه اش ازش بدم می یاد.

- اونچی؟! اون تو رو می خواد؟

- ظاهرآ متأسفانه از وقتی خاله ام فوت شده او مده خونه ی ما، چون اقوام پدرش همه آمریکا هستند.

باشنیدن حرف های رامبد غم سنگینی را در دلم حس کردم. او که متوجه حالت من شده بود، گفت:

- می گل، من اگه اینهار و بهت گفتم فقط برای این که از وضعیت خانواده ام مطلع

بشی. اصلاً نمی خوام درباره ی من فکر ناجوری به سرت بزنه، چون توتنها زنی هستی که

مالک قلب منی! سکوت کردم چون اگر دهان باز می کردم تا چیزی بگویم بغضی که

در گلو داشتم می شکست و آن وقت اشک هایم در مقابل رامبد سرازیر می شد. رامبد آهسته

پرسید:

- حالا علت اومدن من روبه بندر عباس فهمیدی؟
- سرم رابه علامت آری تکان دادم و او ادامه داد:
- این جوری از اونا دورتر بودم و خیالم راحت تر! وقتی هم که فهمیدم به تو علاقمندم بیشتر به این جا وابسته شدم..... می گل، من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم. اگر می دونستم ناراحت می شی اصلاً این چیزها رو بهت نمی گفتم.
- بالاخره که باید می دونستم. با این اوصاف من فکر نمی کنم حالا حالاها بتونیم ازدواج کنیم.
- چرا نتونیم؟ بهت گفتم که تنها کسی که من دوستش دارم تویی، حتی اگر هم خانواده ام با ازدواج ما موافق نباشند، مطمئن باش که من خودم به تنهایی اقدام می کنم و با مامانت صحبت می کنم.
- مامان من توقضیه ی ازدواج به نظر خانواده ها خیلی اهمیت می ده!
- چون معتقدده همسر آدم فقط نیمه ی از نیازهای عاطفی آدم رومی تونه تامین کنه و بالاخره هر کس به خانواده اش و محبت اونا احتیاج دارد.
- بله، ولی این فقط در صورتیه که محبت خانواده واقعی باشه و به نظر فرزندشون هم اهمیت بدن. متأسفانه مادر من اصلاً آدم منطقی ای نیست و چشمش فقط دنبال ظاهره! امام مطمئن باش که نظر اونا تو اراده ی من تاثیری نداره!
- اما من نمی تونم بهت قول بدم که روی حرف مادر من حرف بزنم! اون تو رو دوست داره و خیلی هم قبولت داره امام مطمئنم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج من نمی شه!
- از کجا این قدر مطمئنی؟ چون این مشکل زندگی مامان و بابای خودم بوده!
- اما این دلیل نمی شه که ما هم به مشکل بر بخوریم. تازه مگه پدر خودت وقتی از خانواده اش برید و با مادرت ازدواج کرد، خوشبخت نشد؟ اونا زندگی خوبی داشتن، مگه نه؟!!
- آره، پدر من مرد فوق العاده ای بود!
- قطره اشکی راکه از گوشه ی چشم چکید تمیز کردم و گفتم:
- رامبد، من می ترسم!
- از چی می ترسی عزیزم؟!!
- از آینده! آینده ای که من و تو رو از هم جدا کنه!
- می گلم! مطمئن باش آینده ی خوبی در انتظار ماست. به محض این که شرایط ازدواجمون فراهم بشه من آماده ام.
- سرم را روی میز گذاشتم و اجازه دادم تا اشک هایم جاری شوند. رامبد گفت:

- در اولین فرصت که مامانم از عزادری باهاش حرف می زنم. آگه قبول کردند که بهتر، اگر هم نکردند من خودم توروبه شکل رسمی از مادرت خواستگاری می کنم و ازدواج می کنیم. در میان گریه گفتم:

- مامانم بدون رضایت خانواده ات راضی به ازدواج مانمی شه!
رامبدباناراحتی گفت:

- تو رو خدا این جوری گریه نکن می گل. مهم مادوتا هستیم که همدیگه رو دوست داریم بهت قول می دم در آینده ی نه چندان دور، من و تو مال هم می شیم.
در حالی که هنوز بغض داشتم، اشک هایم راپاک کردم و سعی کردم اورا ناراحت نکنم.
تا ساعتی بعد با هم کنار ساحل قدم زدیم و بعد او مرا به خانه رساند.
بعد از عمل جراحی مامان دیگر به خانه ی رامبد نمی رفتم، چون مامان اجازه نمی داد. می گفت همان مدت هم اگر می رفته ام فقط برای به دست آوردن مخارج عمل بوده و پس از آن رفتم رابه آن جا صلاح نمی دانست.

از آن روزی که کنار دریا، رامبد آن حرف ها را بر ابرام زده و احساس کلافگی می کردم، احساس دلشوره، عذاب و نگرانی.... به رامبد چیزی نمی گفتم اما ترس از آینده مثل خوره روحم را می خورد، مخصوصاً که حالامی دانستم رقیبی دارم که مادر رامبد هم طرفدار اوست.
اگر مادر رامبد موافقت نمی کرد محال بود مادر من هم راضی به این ازدواج شود.
این ها افکاری بود که مرا نسبت به آینده بدبین و ناامید می ساخت.

در همان گیر و دار، سروکله ی خواستگاری برای من پیدا شد. سعید، پسریکی از دوستان مادرم بود که مادر عقیده داشت موقعیت خوبی است و نباید بدون تفکر جوابش کنم. او معتقد بود که نباید فرصت ها را از دست داد و می گفت رامبد اگر واقعا مرا می خواهد پس چرا اقدام به خواستگاری نمی کند؟ حرف های مامان مرا بیش از پیش غمگین کرد و باعث شد تا در لاک خودم فرو بروم. از طرفی با وجود سعید و خواستگاری اش در منگنه قرار گرفته بودم و این برای منی که دل درگرو دیگری داشتم واقعا سخت بود. رامبد هم که متوجه ناراحتی ام شده بود مرتب پایی می شد که چه اتفاقی برایم افتاده است و من هربار به نحوی اورا از سر باز می کردم تا این که یک روز دل به دریازدم و گفتم:

- موضوع تکراریه! مامانم از این وضعیت خسته شده و می خواد هر چه زودتر تکلیف ما روشن بشه. اون نسبت به این قضیه خیلی حساس شده!

- چرا حساس شده؟! -

باکلافگی شانه بالا انداختم:

- نمی دونم! شده دیگه.

رامبد چند لحظه ا درسکوت نگاهم کرد و بعد بی مقدمه پرسید:

- می گل! تو خواستگاری دیگه ای داری؟! با حیرت نگاهش کردم . او که جواب سؤالش را از نگاهم گرفته بود ، پرسید :

اون کیه ؟

آهسته جواب دادم :

پسر یکی از دوستان مامانم .

حتماً مامانت هم اون رو پسندیده!

رامبد ، صحبت مامانم این نیست ! مامانم تو رو هم پسندیده ، خیلی بیشتر از اون ! فقط به شکل رابطه ی ما اعتراض داره .

چاره چیه می گل ؟ یعنی اگه خانواده ام با من همراهی نکنن ، مامانت تو رو به من نمی ده ؟ نمی دونم !

آخرش هم مجبور می شیم مخفیانه عقد کنیم و اون ها رو در برابر عمل انجام شده قرار بدیم ! با وحشت نگاهش کردم و وقتی دیدم جدی صحبت می کند ، گفتم :

این غیر ممکنه رامبد ! من بدون موافقت مادرم این کارو نمی کنم .

پس تو منو دوست نداری.

من تو رو دوست دارم اما تو نباید از من بخوای بدون اجازه ی مامانم با تو ازدواج کنم ،

چون موقعیت من با تو فرق می کنه ! مادر من چندین سال برای ما ، هم پدر بوده و هم

مادر ! من محاله بدون رضایت اون دست به همچین کاری بزنم .

رامبد با ناراحتی به نقطه نا معلومی خیره شد . مدتی طولانی بین ما به سکوت گذشت . وقتی

دیدم حرفی نمی زند ، آهسته پرسیدم :

تو از من دلگیری ؟

بی آنکه نگاهم کند ، گفت :

با وضعی که ما داریم ، بی خود به آینده دلخوشیم ! من که وضعیت خانواده ام رو می دونم ،

تو هم وضعیت خانواده ات رو می دونی . من خاطر تو حاضر به گذشتن از اونها هستم ولی

تو حاضر نیستی از خانواده ات بگذری !

رامبد ، از من نخواه مادرم رو فراموش کنم .

Goldjar.Blogfa.Com

پس یا باید مادرهامونو راضی کنیم یا مخفیانه عقد کنیم و راه سومی هم وجود نداره به جز

این که همدیگر رو فراموش کنیم !

تو رو خدا اینقدر با نا امیدی حرف نزن !

آخه با این وضعیتی که ما داریم مگه امیدی هم برای آدم باقی می مونه می گل ؟!

بعد آهی کشید و گفت :

همین امشب با مامانم تماس می گیرم . دیگه نمی تونم تا هفته آینده صبر کنم .

احساس می کردم دارم او را از دست می دهم . گفتم :

رامبد ، من بدون تو دیوونه می شم !

با کلافگی میان موهایش دست کشید و گفت :

من تمام سعی ام رو می کنم . فکر نکن بدون تو برای من آسون می گذره .

بعد از آن هر دو در سکوتی غمگین و دلگیر فرو رفتیم .

آن شب تا نزدیک صبح خواب به چشمهایم راه نیافت و به یاد رامبد و مشکلاتی که داشتیم

اشک ریختم . ساعت دیواری چهار و ده دقیقه را نشان می داد که احساس کردم دیگر طاقت

ندارم و باید با رامبد صحبت کنم .

می دانستم که حالا حتما با مادرش حرف زده و برای شنیدن نتیجه ی مکالمه اش بی تاب بودم

.

آرام و آهسته به طرف تلفن رفتم و شماره ی منزل رامبد را گرفتم . پس از شنیدن تنها یک

بوق ، گوشی را برداشتم .

بفرمایید!

سلام ، خوبی ؟

سلام می گل ! خوبم ، تو چطوری ؟

من هم بد نیستم ! بیدارت کردم ؟

نه ، بیدار بودم !

درست مثل من ! رامبد ؟!

با لحن غمگینی جواب داد :

بله عزیزم !

با مامانت تماس گرفتی ؟

آره !

نتیجه اش همون بود که خودت پیش بینی کردی ؟

متأسفانه بله !

از سر نا امیدی سکوت کردم . رامبد گفت :

می گل ! دیگه نوبت توئه که با مامانت صحبت کنی .

می دونم، اما به موافقتش امیدوار نیستم !

تووم شب رو داشتم به آینده مون فکر می کردم . هیچ راهی به نظرم نمی رسه جز همون

راهی که بهت گفتم و تو مخالفت کردی .

حرفت اصلاً عاقلانه نیست !

پس تو راه حل دیگه ای سراغ داری ؟... می گل ، نمی شه ما بیخود امیدوار باشیم که اونا یه

روزی موافقت کنن. باور کن ما چاره ی دیگه ای نداریم . بهت اطمینان می دم اونا بعد از

مدتی خسته می شن و با ما آشتی می کنن !

نه رامبد !

پس باید منتظر بمونیم تا ببینیم کی دلش برای ما می سوزه و به ازدواج ما رضایت می ده ؟!

البته اگه دلسوزی ای در کار باشه !

ما توکل به خدا می کنیم ! انشاءالله همه چیز درست می شه .

توکل بر خدا درسته ولی بالاخره باید یه تلاشی هم بکنیم . نمی شه که دست روی دست

گذاشت و منتظر موند تا کارها خود به خود درست بشه ! ببین می گل ، تو داری این مشکل

رو بغرنج می کنی ! به پیشنهاد من فکر کن . به این که من و تو مال هم می شیم و دیگه هیچ

کس نمی تونه ما رو از هم جدا کنه .

حرف های رامبد ، رویای شیرینی بود که در ذهنم رژه می رفت اما من قادر به پذیرشش

نبودم . از طرفی وقتی فکر می کردم هیچ راهی پیش رو نداریم ، به او حق می دادم که از

سر ناچاری چنین پیشنهادی بدهد .

تا روشن شدن کامل هوا ، کنار تلفن نشسته بودم و فکر می کردم . بعد از جا برخاستم و

برای رفتن به شرکت آماده شدم و خانه را ترک کردم . تازه کنار خیابان رسیده بودم که

صدای بوق ماشینی توجه ام را جلب کرد و وقتی برگشتم ، ماشین رامبد را دیدم که به طرف

من می آمد .

چند لحظه بعد کنارم نگه داشت و گفت :

سلام خانم خودم ، صبح به خیر !

سوار شدم و گفتم :

صبح تو هم به خیر ! چی شده اومدی این وری ؟!

هیچی ، یکدفعه به سرم زد پیام دنبالت با هم بریم شرکت !

خندیدم و گفتم :

بیای دنبالم یا بایستی یه گوشه منتظرم ؟!

رامبد هم خندید و جواب داد :

گفتم که پیام دنبالت شاید مامانت ناراحت بشه ! اگه پیام پس با این دل چه کنم ؟!

در جوابش به لبخندی اکتفا کردم . پس از چند لحظه پرسید :

به پیشنهاد من فکر کردی ؟

نگاه گذرایی به او انداختم و گفتم :

من دلم نمی خواد با ناراحتی به خونه ی تو پیام !

پس همین امروز باید با مادرت حرف بزنی ! بهش بگو رامبد دیوونه ی منه ، عاشق منه ،

داره می میره ! یه جوری بهش بگو که راضی بشه دیگه .

اون وقت مامانم می گه من داماد دیوونه نمی خوام !

رامبد خندید اما بعد نگاهم کرد و گفت :

اگه قبول نکرد ، اون وقت تو باید پیشنهاد منو بپذیری .

با اخم گفتم :

برای چی اینقدر اصرار می کنی ؟ من که جوابمو بهت گفتم .

برای این که جوابت برام قابل قبول نیست !

پیشنهاد تو هم برای من قابل قبول نیست !

لبخند تلخی زد و گفت :

پس باید اونقدر قوی باشی که بتونی مادرت رو راضی کنی !

من سعی خودم رو می کنم .

رامبد سر تکان داد و در سکوت مشغول رانندگی شد .

بعد از ظهر ، ساعتی پس از این که از شرکت برگشتم عزمم را جزم کردم تا با مامان

صحبت کنم ، بنابراین از اتاقم خارج شدم و کنار تختش روی زمین نشستم . آهسته گفتم :

مامان ، من با رامبد حرف زدم !

مامان لحظه ای در سکوت نگاهم کرد و بعد پرسید :

خوب ، چی شد ؟

آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

اون ... مادرش راضی نیست اما اون می گه برایش فرقی نمی کنه . مهم اینه که خودش من رو می خواد و حاضره بدون خانواده اش هم پا پیش بذاره .

همان طور که حدس می زدم ، مامان ابرو در هم کشید و با لحنی جدی گفت :

اگه خانواده ی اون موافق نباشن ، ازدواج شما اصلا به صلاح نیست .

با التماس نگاهش کردم و گفتم :

مامان ! مگه بابا وقتی با تو ازدواج کرد از خانواده اش جدا نشد ؟

بله ! ولی اون هم طاقت نیاورد و بالاخره یک سال قبل از فوتش زمانی که فهمید مریضه به

اونا سر زد ، ولی اونا باز هم من رو نپذیرفتند و حتی بعد از فوت بابات برایش مجلس ختم

جداگانه گرفتند . من نمی خوام تو هم عمری رو مثل من با حقارت زندگی کنی . بهش بگو

اگه تو رو می خواد باید خانواده اش رو راضی کنه و گر نه همین الان از هم جدا بشید بهتر

از سختی هاییه که در آینده متحمل می شی .

اشک در چشمهایم جمع شده بود . باور نمی کردم مامان به این راحتی از جدایی من و رامبد

حرف بزند . رامبد تمام عشق و هستی من بود و بی یاد او نفس کشیدن هم برایم دشوار بود .

هر چه تلاش کردم و راه خواهمش و التماس را در پیش گرفتم ، مامان به خواستگاری رامبد

بدون حضور خانواده اش رضایت نداد که نداد .

وقتی موضوع را برای رامبد تعریف کردم ، بی درنگ پیشنهاد قبلی اش را تکرار کرد و

وقتی با مخالفت من روبرو شد گفت :

پس اگه امروز و فردا آگهی ترحیم جوان ناکام «رامبد محرابی» رو تو روزنامه دیدی ،

نشینی گریه کنی که دیگه فایده نداره !

تو رو خدا از این حرفا نزن رامبد ! به اندازه ی کافی اعصابم خراب هست !

از شوخی گذشته می گل ریال تو هم داری ناز می کنی به خدا !

حرف هایی می زنی ها ! ناز یعنی چه ؟ من هم برای خودم دلیلی دارم .

دلیلت غیر قابل قبوله !

پس مال تو قابل قبوله ؟!

رامبد خندید و گفت :

آره !

باشه ، به همین خیال باش !

و رامبد این بار تنها لبخند کمرنگی بر لب آورد .

چند روزی بود تصمیم داشتم بنا به درخواست مامان که بالاخره آدرس محل کار فرد

اهداءکننده ی کلیه را از طریق بیمارستان به دست آورده بود ، سری به او بزنم .

یک روز پس از بازگشت از شرکت ،جعبه ای شیرینی خریدم و تاکسی گرفتم و دقایقی بعد

مقابل یک مکانیکی بزرگ از ماشین پیاده شدم . وارد مکانیکی که شدم از اولین کسی که

معلوم بود یکی از کارگرهای آن جاست سراغ آن مرد را گرفتم . او ابتدا از من نسبتم را با

آن مرد پرسید و وقتی شنید که یکی از آشنایانش هستم ، جواب داد :

پس خبر ندارین که آقا قباد دیگه به اینجا نمی یاد ؟!

منظورتون به خاطر وضعیت جسمی بعد از عملشونه ؟؟!

مرد با تعجب نگاهم کرد و گفت :

نه خیر خانم ، ایشون دیگه وضعش توپ شده و رفته برای خودش یه مغازه خریده ! انگار

شما از هیچی خبر ندارین !

با حیرت گفتم :

می شه آدرس مغازه شون رو ببه من بدید ؟!

آدرس را گرفتم و سوار یک تاکسی شدم . در تمام طول راه فکرم مشغول بود . آن طور که

من خبر داشتم ، او کارگری ساده بود که به خاطر حس انسان دوستی حاضر به اهدای کلیه

اش شده بود ، اما آن چه آن لحظه شنیده بودم او... صاحب یک مغازه بزرگ ...

برایم واقعاً عجیب بود و بی صبرانه منتظر رسیدن به مقصد بودم ، اما وقتی رسیدم مغازه ی

او تعطیل بود و صاحب مغازه ی بغلی گفت که او برای خرید اجناس مورد نیازش به تهران

رفته است .

بدین ترتیب من با دنیایی سوال بی جواب به خانه بازگشتم . جریان را که برای مادر تعریف

کردم او بر خلاف من خیلی عادی با این قضیه برخورد کرد و واکنش خاصی نشان نداد ، اما

من نسبت به این موضوع کنجکاو شده بودم و دلم می خواست بدانم چطور رئیس بیمارستان

او را کارگری ساده معرفی کرده ، در حالی که این کارگر ساده حالا صاحب مغازه ای

بزرگ بود؟!!

بعد از آن ، یک بار دیگر هم همراه مادر به مغازه ی او سر زدم اما او برنگشته بود و صاحب مغازه ی همسایه اش این بار گفت که او برای آموزش کلید سازی در تهران مشغول گذراندن دوره است !

باز هم مدتی دیگر گذشت . در طول این مدت رامبد چند بار با مادرش تماس گرفت و چند مرتبه هم با مادر من صحبت کرد ولی هیچ کدام از موضع خود کناره گیری نکردند . مخصوصاً که مامان از وقتی به خواستگاری سعید پاسخ منفی داده بودم خیلی ناراحت شده بود و بیش از قبل ، روی حرفش پافشاری می کرد .

در خانواده ی رامبد ، پدرش و یکی از خواهرانش به نامبیتا نسبت به این موضوع دید مثبت داشتند و از رامبد حمایت می کردند ، اما مادر و خواهر دیگرش بهرخ با رامبد مخالف بودند و از او می خواستند تا فکر مرا از سر بیرون کرده و با مهرناز ازدواج کند . باربد برادرش هم که ساکن انگلیس بود و از دور در جریان قضایا قرار داشت ، نظر خاصی نمی داد و بی تفاوت بود .

رامبد از این وضعیت خیلی کلافه و ناراحت بود و مسبب تمام مشکلات را اول مادر خودش ، دوم مادر من و سوم خود من می دانست . همه چیز به همین منوال ادامه داشت تا این که روزی من از شرکت برگشتم و وقتی مهدی را در خانه ندیدم ، از مامان سراغش را گرفتم مامان گفت :

فکر می کنم رفته خونه ی زهرا خانم .

چرا اجازه می دین بره اون جا ؟ حالا که تابستون نیست ، دیگه باید درسش رو بخونه . گفته می ره با خواهرزاده ی زهرا خانوم که همکلاسیش شده ، درس بخونه . به هر حال این وقت ظهر ، وقت رفتن به خونه ی مردم نیست مامان .

بعد از خانه خارج شدم و برای بازگرداندن او به خانه ی زهرا خانم رفتم . وقتی رسیدم ، زنگ را فشردم و منتظر ماندم . چند لحظه بعد مرد جوانی که او را نمی شناختم در را به رویم گشود . نگاهم را پایین انداخته و گفتم :

سلام ! ببخشید ، زهرا خانم هستند؟

سلام خانم ! بله ، ایشان منزل هستند . بفرمایید داخل !

ممنون ! لطف کنید صدایشون کنید .

آن مرد به سوی ساختمان رفت و با صدای بلند گفت :

خاله زهرا؟! جلوی در با شما کار دارند .

کمی بعد زهرا خانم آمد و با دیدن من با چهره ای خندان شروع به احوالپرسی و تعارف کرد تا داخل شوم اما من نپذیرفتم و ضمن تشکر از او خواستم تا مهدی را صدا بزنند .
وقتی زهرا خانم از مقابل در کنار رفت ، منتجه شدم آن جوان هم چنان کنار باغچه ایستاده و به سوی من نگاه می کند . نگاهم را به سمت دیگری دوختم و پشتم را به او کردم . چند لحظه بعد مهدی آمد و پس از خداحافظی از زهرا خانم به طرف خانه رفتیم .
از نظر من همه چیز در مورد دیدار کوتاه من و آن جوان که فرزند نام داشت همان جا به اتمام رسید ، اما روز بعد وقتی از شرکت برگشتم ، پس از خوردن ناهار ، مامان نگاهم کرد و با

لبخند گفت :

می گل ، می خوام باهات حرف بزنم !

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم :

راجع به چی ؟!

دیروز که رفتی خونه ی زهرا خانم ، جوونی رو اون جا ندیدی ؟

چرا دیدم . چطور مگه ؟!

مامان خندید و گفت :

اون جوون ، فرزند خواهرزاده ی زهرا خانومه که از قرار معلوم از تو خوشش اومده .

امروز زهرا خانم اومده بود که تو رو برای اون خواستگاری کنه !

حس کردم جلوی چشمهایم با شنیدن این خبر سیاهی رفت . با ناراحتی به مامان نگاه کردم که گفت :

می گل به من اینجوری نگاه نکن !دیگه هر چه صبر کردی کافیه . رامبد اگه واقعاً تو رو می خواست باید خانواده اش رو راضی می کرد . دیگه صبر کردن بی فایده ست ، این بار بهت اجازه نمی دم به بخت خودت لگد بزنی !زهرا خانم می گه که خواهرزاده اش توی فامیل تکه . پسر خیلی خوب و نجبیه و وضع مالی اش هم عالیه !

ولی مامان ...

حرفم را برید :

تو فکر می کنی تا کی برات خواستگار میاد ؟ آخه دختر من ،کی میاد یه خواستگار خوب رو که داره با خانواده اش می یاد جلو بزنه کنار و بجسبه به کسی که بدون خانواده اش و تک و تنها آدمو می خواد ؟

Goldjar.Blogfa.Com

نفسم بالا نمی آمد . به زور آب دهانم را فرو دادم و از مامان خواستم فرصت دیگری به من و رامبد بدهد . آن قدر خواهش و التماس کردم تا بالاخره راضی شد و از آن روز که دوشنبه بود تا چهارشنبه به ما فرصت داد ، اما گفت که این آخرین بار است و او پنج شنبه باید جواب نهایی را به زهرا خانم بدهد .

بر خودم لعنت می فرستادم که چرا به خانه ی زهرا خانم رفتم و باعث شدم این غائله به پا شود .

بلافاصله با رامبد تماس گرفتم و در پارکی نزدیک خانه با او قرار گذاشتم . وقتی رسیدم او روی یکی از نیمکت ها نشسته بود و انتظار مرا می کشید . با دیدن من با آن حال آشفته ، حسابی جا خورد و پرسید:

اتفاقی افتاده ؟!

با پریشانی کنارش نشستم و گفتم :

رامبد دارم دیوونه می شم . ازت خواهش می کنم یه کاری بکن !

آخه چی شده ؟!

تمام اتفاقات را برایش تعریف کردم و گفتم که مامان دو روز بیشتر به ما فرصت نداده است . رامبد که به شدت عصبی شده بود ، پرسید :

یعنی مادرت بدون رضایت تو به اونا جواب مثبت می ده ؟

به چهره بر افروخته اش نگاه کردم و گفتم :

اون می گه ازدواج با کسی که خانواده اش من رو نمی خوان به ضرر منه و اگر الان سختی بکشم بهتر از بدبختی های آینده اس !

رامبد با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت :

مگه مادر تو پیشگویی هم می کنه ؟! آخه اون از آینده چی می دونه ؟!

سکوت کردم و سر به زیر انداختم . او ادامه داد :

چند بار بهت گفتم بریم عقد کنیم ؟ قبول نکردی . اینو می خواستی ، آره ؟!

نه به خدا رامبد !

اگه راست می گی همین حالا بریم خونه تون و تو شناسنامه ات رو بردار . بعدش هم می ریم محضر و عقد می کنیم .

با این کار ، مامانم دق می کنه ! من نمی تونم از مامانم دل بکنم .

پس حتماً دل کندن از من برات راحته ! اگه این طوریه این گوی و این میدان !

این طور نیست رامبد . ازت خواهش می کنم یک بار دیگه با مادرت حرف یزن و رضایتشو جلب کن .

حرف زدم عزیزم ، همین دیشب حرف زدم ! مثل یه ببر تیر خورده از دستم عصبانیه چون دختر خاله داره ازدواج می کنه و می ره پیش اقوام پدرش به آمریکا ! مامان بابت این موضوع من رو مقصر می دونه و می گه اگه من با اون ازدواج کرده بودم ، الان صاحب ثروتش بودم ! اون الان بیشتر از همیشه با من لج کرده ! می گل ما برای رسیدن به هم فقط یک راه داریم . خواهش می کنم نه نگو .

من ... من نمی تونم دل مادرمو بشکنم . هم مادرم رو می خوام و هم تو رو رامبد ! خودت می دونی که با این شرایط باید یکی از ما رو انتخاب کنی . با تمام وجود احساس درماندگی می کردم و هیچ راه نجاتی برای خودم نمی دیدم . رامبد آهسته گفت : باورم نمی شه دارم تو رو از دست می دم می گل ! من تو رو دوست دارم ، نمی تونم ازت دل بکنم ! باورم نمی شه تو متعلق به مرد دیگه ای بشی . می گل ! من دیوونه می شم ، می میرم!

اشک هایم بی محابا روی گونه هایم جاری شدند . چشم های زیبای رامبد را نیز هاله ای از اشک پوشانده بود . با صدایی لرزان پرسید :

یعنی این آخرین باریه که من و تو روبه روی هم نشستیم و با هم حرف می زنیم؟! نه ، باور نمی کنم !

حرف هایش دلم را به آتش می کشید . هر دو خوب می دانستیم که در فرصت کوتاهی که مامان داده هیچ کاری از دستان بر نمی آید و من خود را شرمند ی محبت های بی دریغ رامبد می دیدم .

از جا بلند شدم و در حالی که از شدت گریه به سختی حرف می زدم ، گفتم :

منو ببخش رامبد . منو ببخش که لیاقت تو رو نداشتم .

این را گفتم و با گام هایی سریع پارک را ترک کردم . نمی دانم چطور تاکسی گرفتم و کی به خانه رسیدم .

قدم که به داخل ساختمان گذاشتم ، مامان و مهتاب با دیدن من حیرت زده نگاهم کردند .

مهتاب با نگرانی پرسید :

چی شده می گل !?

بی آنکه جوابی بدهم به اتاقم رفتم و در را از پشت قفل کردم . در همان حال با خودم زمزمه کردم : « همه چیز تموم شد . من رامبد رو از دست دادم ! »

دو روز بعد با حالتی نزار و فکری آشفته ، تنها به امید دیدن رامبد به شرکت رفتم اما در اتاق تنها ماندم و به یاد خاطرات مشترکمان اشک ریختم ، چون او به شرکت نیامد . او که تمام سهم من از عشق بود و داشتند در برابر چشمهایم از من جدایش می کردند . ظهر چهارشنبه وقتی به خانه برگشتم مامان نبود . از مهتاب پرسیدم مامان کجاست و او هم در جوابم شانه بالا انداخت و گفت به خانه ی دوستش رفته بوده و وقتی برگشته ، مامان را در خانه ندیده است .

بی آنکه غذایم را بخورم به اتاقم رفتم و خوابیدم . وقتی بیدار شدم هوا رو به تاریکی می رفت . با ضعف و بی حالی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . چشمم به مامان افتاد که با لباس های بیرون و در حالی که هنوز چادر روی سر داشت ، کنار در نشسته بود . چهره اش گرفته و خسته به نظر می رسید و چشمهایش به نقطه نامعلومی خیره مانده بود .

با دیدنش در آن حالت ، جا خوردم . جلو رفتم و پرسیدم :

اتفاقی افتاده مامان ؟!

نگاهش به طرفم چرخید و روی صورتم ثابت ماند .

چشمهایش سرخ بود ، انگار گریه کرده بود . دیگر یقین پیدا کردم مسئله ای پیش آمده است .

کنارش روی زمین نشستم و با نگرانی پرسیدم :

مامان چی شده ؟ امروز کجا رفته بودی ؟ مامان ؟!

همان طور که نگاهش صورتم را می کاوید ، با لحنی غمگین گفت :

هیچ وقت در زندگی ام این اندازه احساس شرمندگی نکرده بودم !

با حیرت به او چشم دوختم و پرسیدم :

منظورت چیه مامان ؟!

چشمهایش از اشک نمناک شد ، بعد دوباره نگاهش را به نقطه ی نا مشخصی روی فرش

دوخت و گفت :

نمی دونم چرا امروز یک مرتبه به ذهنم رسید که برای تشکر به سراغ اون اهدا کننده ی کلیه

برم . همون طور که حدس می زدم از تهران برگشته بود و مغازه اش بر خلاف دفعه ی قبل

باز بود . داخل رفتم و خودم رو معرفی کردم . اون مرد عکس العمل خاصی نشون نداد و

در برابر تشکرهای من که از حس نوع دوستی اون تقدیر می کردم چیزی نگفت . تشکرهای من که از حس نوع دوستی اون تقدیر می کردم چیزی نگفت . من هم وقتی دیدم چیزی نمی گه و ساکت و بی حرکت ، فقط داره به حرف های من گوش می ده خداحافظی کردم و خواستم پیام بیرون که یک مرتبه صدام کرد و گفت صبر کنم .وقتی به طرفش برگشتم سرش رو انداخت پایین و گفت :

« من کلیه ام رو به شما اهداء نکردم !» حاج و واج بی اون که بفهمم چی می گه نگاهش کردم و اون هم ادامه داد وگفت :

« من کلیه ام رو فروختم . این مغازه ای هم که می بینید با پول اون رهن کردم . » به سختی ازش خواستم برام توضیح بده و اون گفت که کلیه رو فردی ازش خریده و خواسته اسمش پنهان بمونه و در مقابل ؛ اون مرد خودش رو به عنوان فرد خیر معرفی کنه . وقتی بهش اصرار کردم و خواستم اون فرد رو معرفی کنه ، اسم رامبد محرابی رو آورد !
من که در تمام مدت با استرس و هیجان سخنان مامان را دنبال می کردم ، با شنیدن جمله ی آخر ناباورانه به او خیره شدم . پس از چند لحظه در حالی که احساس می کردم نفس کشیدن هم برابم دشوار شده است ، آهسته زمزمه کردم :

رامبد ! یعنی ... اون !

مامان اشک های رو صورتش را پاک کرد و ادامه دا :

اون مرد شروع کرد به دلیل آوردن که چرا مجبور به فروش کلیه اش شده ، اما من حرفاشو نمی شنیدم چون مغازه اش رو ترک کردم . به رامبد فکر کردم که با انسانیت و خلوص نیت واقعی اش ، حتی برای به دست آوردن تو که خیلی دوستت داشت حاضر نشد بگه این کار رو

انجام داده . هر چه بیشتر فکر کردم بیشتر حس کردم که چقدر بهش مدیونم و به حالیتش احتیاج دارم . آخرش تصمیم گرفتم برم شرکت و ببینمش ، اما وقتی رسیدم اون جا آقای بهتاش گفت رامبد مرخصیه . ازش پرسیدم : ((شما در جریان لطفی که مهندس محرابی در حق من کرده بودید . مگه نه ؟)) وقتی که فهمید متوجه موضوع شدم ، انکار نکرد و جواب داد :

((بله خانم بهار ، من چند بار از مهندس خواستم با می گل صحبت کنم و بهش بگم تمام مخارج بیمارستان رو مهندس یک جا پرداخت کرده و اون قصه ای که ما درباره ی وام براش ساختیم فقط یه نقشه بوده اما مهندس محرابی می خواست که اسمش پنهان بمونه .))

حرف های آقای بهتاش که تموم شد تازه متوجه شدم مخارج بیمارستان رو هم رامبد پرداخت کرده و آقای بهتاش فکر کرده که من از این موضوع هم با خبر شدم . حرف هاش شوک دومی بود که امروز به من وارد شد و اصلاً نفهمیدم چطور دفتر اون رو ترک کردم و برگشتم خونه .

مات و متحیر به مامان نگاه می کردم و حرفهایش در ذهنم زنگ می زد . حس می کردم تمام بدنم فلج شده و قدرت کوچکترین حرکتی ندارم . به سرعت یاد روزهای بیمارستان افتادم و تمام وقایع مانند فیلم از جلوی چشمهایم گذشت . آن روزها احساس می کردم معجزه ای به وقوع پیوسته و درهای امید یکی یکی به رویم گشوده شده . آن روزها که هر ثانیه اش را رامبد مانند یک تکیه گاه در کنار من بود ، اما حتی یک لحظه اجازه نداد پی به نقش پر رنگی که در این بازی داشت ببرم ... باورم نمی شد .

مامان با بغض گفت :

حالا می فهمم چرا امروز یک مرتبه به سرم زد به دیدن اون مرد برم . خداوند می خواست ماهیت این جوون رو به من نشون بده و من رو در برابر اون و خوبی هاش شرمنده کنه . این پسر واقعاً فرشته است و من زندگی ام رو بعد از خدا به اون مدیونم می گل ... باید در حقش جبران کنم . خدا منو ببخشه !

بلند شدم و مامان را که گریه می کرد در آغوش کشیدم و اشک هایش را پاک کردم . حس می کردم حالا خیلی بیشتر از گذشته به داشتن عشق رامبد افتخار می کنم . خدا را شکر می کردم که در آخرین لحظات به کمک آمده و به خوبی می دانستم مجوز ازدواج با رامبد را از مادرم گرفته ام .

همان شب با رامبد تماس گرفتم . پس از چند بوق ، گوشی را برداشت و صدای غمگین و خسته اش در تلفن پیچید :

بفرمایید!

سلام رامبد .

لحظه ای مکث کرد و بعد با ناباوری گفت :

می گل تویی ؟!

خودمم !

آهی کشید و گفت :

Goldjar.Blogfa.Com

فکر نمی کردم دیگه بتونم صدات رو بشنوم امشب شب آخره ، نه ؟

بی آنکه جوابش را بدهم ، پرسیدم :

چرا رامبد ؟ چرا از من پنهان کردی ؟!

چی رو پنهان کردم عزیزم ؟!

چی رو ؟ خرید کلیه ، تامین مخارج بیمارستان و بعد ترتیب دادن کارها .

رامبد چند لحظه سکوت کرد و بعد با حیرت پرسید : - توچطور متوجه این موضوع شدی ؟!

- اول جواب سؤالم رو بده .

- نمی خواستم چیزی روازت پنهان کنم ولی این موضوع فرق می کرد ! بالاین حال

اگر ناراحت شدی ازت می خوام من روببخشی !

بی اختیار چشمه ی اشکم جوشید و کمی بعد باصدایی گرفته ولرزان گفتم :

- مامانم ازوقتی که فهمیده ، عذاب وجدان رهانش نمی کنه ودائم توفکره ! فکراین که

توچقدربزرگ هستی ! چقدرصادق ویکرنگ هستی ! وما چقدر کوربودیم که هیچ کدوم ازاین

ها روندیدیم !

دیگرننتوانستم ادامه دهم چون شدت اشک هایم به من این اجازه رانداد . رامبد گفت :

- می گلم ، گریه می کنی ؟! من که کاری نکردم . مطمئنم خودت هم یقین داری همه چیز فقط

به خواست خداولطف اون پیش می ره .

- من می دونم که نه بازبون ونه به هیچ طریق دیگه نمی تونم پاسخگوی محبت های توباشم.

- توفقط مال من باش ، همین برای یک عمرمن کافیه !

- رامبد ، مامانم دیگه مخالفت نمی کنه اون حالا حتی بیشترازمن وتوبه این ازدواج

راضیه !

ازسرحیرت خندید وگفت :

- باورم نمی شه مثل معجزه می مونه ! انگارخدای دونست اگرتوروازم بگیره ،

دیوونه می شم . راضی نشد همچین بلایی سرمن بیاد !

- وسرمن !

رامبدبااشتیاقی باورنکردنی گفت:

- ازهمین فردا می رم دنبال تدارک مقدمات عروسی دیگه طاقت ندارم می گل !

خندیدم وگفتم : من هم همینطور.

من شب پس از خداحافظی با رامبد ، ساعتها بیدار بودم و خدا را به خاطر چنین لطف بزرگی شکر می کردم .

فردای آن روز مامان به زهرا خانم جواب منفی داد و مرا از فشار روحی بزرگی که گریبان گیرم شده بود ، رهانید <

وقتی ظهر رامبد به منزلمان آمد ، صحنه ی صحبت کردن او و مامان قلبم را از فرط شادی تا مرز انفجار کشاند .

رامبد با مامان گرم حرف زدن شده بود و من برای سر زدن به عذا به داخل آشپزخانه رفته بودم که مهتاب هم داخل آمد . پرسیدم :

نمی دونی چی دارن می گن ؟!

مهتاب شانه بالا انداخت :

می خواستی چی بگن ؟ رامبد می گه مادر زن عزیز ازت ممنونم که منو پذیرفتی ! مامان هم می گه خواهش می کنم ، آخه مگه می شه دل مرد بی نظیری مثل تو رو شکوند ؟! ما که می دونیم مثل تو هیچ وقت برای می گل پیدا نمی شه ، پس چهار دستی تو رو تحویل می گیریم ! در حالی که از حرف هایش خنده ام گرفته بود ، نیشگونی از بازویش گرفتم که صدای جیغش بلند شد .

آن روز رامبد برای ناهار منزل ما ماند و کمی بعد از غذا خوردن ، عزم رفتن کرد . موقع خداحافظی با لبخند گفت :

از مامانت اجازه گرفتم که از امروز عصر به دنبال مقدمات عروسی باشیم .

نمی دانم چرا با شنیدن این حرف ، یکباره خجالت کشیدم و مسیر نگاهم را عوض کردم . رامبد پرسید :

چرا چیزی نمی گی عروس خانم ؟ نکنه می خوای برای بله گفتن هم اینقدر ناز کنی ؟!

خندیدم و گفتم :

بدجنس !

برای ساعت 5 بعد از ظهر آن روز قرار گذاشتیم و رامبد به دنبالم آمد . صدای زنگ در که بلند شد چون من هنوز آماده نبودم ، مهتاب به حیاط رفت و در را گشود . کمی بعد من هم کیفم را برداشتم و به حیاط رفتم .

رامبد با پیراهن سفید و شلواری به همان رنگ ، بسیار با نمک شده بود . جلو رفتم و سلام کردم . جوابم را داد و پرسید :

حاضری ؟

لبخند زدم و گفتم :

آره.

مهتاب خندید و گفت :

این که خیلی وقته منتظره ، کم مونده اشکش در بیاد ! ببین ، لازم نیست خیلی براش پول

خرج کنی ها ! اینقدر هوله که با هیچی هم راضی می شه !

رامبد گفت :

یادم باشه یه روز تو رو با باربد رو به رو کنم ببینم کدومتون تو زبون ریختن برنده می شید .

مهتاب پرسید :

منظورت اینه که من زبون درازم دیگه ؟

رامبد خندید و جواب داد :

زبون دراز نه ، زبون بریز !

چه فرقی می کنه ؟ فقط مؤدبانه تره .

من گفتم :

فکر نمی کنم هیچ کس حریف زبون مهتاب بشه !

رامبد گفت : برای این که هنوز باربد رو ندیدی و باهاش حرف نزدی .

پس برادرت باید خیلی دیدنی باشه !

بله چه جورم !

آن روز عصر تا شب همراه رامبد تالار را برای آخر هفته رزو کردیم و با یک رستوران و

شیرینی سرا برای شام و شیرینی هماهنگ کردیم . سرویس خواب و کارت دعوت را هم

انتخاب کردیم و فقط ماند خرید لباس و طلا که به روز بعد موکول شد .

در راه برگشت رو به رامبد گفتم :

اگه می شه برای خرید لباس و طلا یه روز دیگه برنامه بذاریم . چون فردا مامانم از من

خواسته که برای خرید جهیزیه به بازار برین .

رامبد با دلخوری نگاهم کرد :

مگه این وسایلی که تو خونه ی من هست ، مشکلی دارن ؟

نه ، مشکلی ندارن اما تو خودت می دونی که این یه رسمه و مادر من هم مثل هر مادر دیگه

ای نمی خواد دخترش بدون جهاز به خونه ی شوهر بره .

- ولی وضعیت مافرق می کنه. ما یه خونه داریم که وسایل اولیه ی اون کامله ، با این حساب ، دیگه آوردن جهاز چه معنی می ده؟ تازه حالا توجهاتم بیاری ، آخه کجایی خوای بذاری ؟ ما که جای اضافی نداریم ، ازت خواهش می کنم وقتمونو سوموضوعی که کاملاً روشنه تلف نکنیم.

به چهره ی معترض و ناراحتش نگاه کردم وبعد شانه بالا انداختم :

- باشه ، من حرفی ندارم ولی راضی کردن مامان با خودت .

رامبد لبخند زد و گفت :

- اون با من.

چند لحظه ای درسکوت گذشت وبعد من گفتم :

- رامبد ، همین امشب باخانواده ات تماس بگیر و تاریخ ازدواجمون رو بهشون بگو.

نگاهی معنی دار نثارم کرد و جواب داد :

- اصلاً از این خبرا نیست .

- به هر حال اونا خانواده ی توان . حتماً دلشون می خواد تو مراسم عروسی شرکت داشته باشن .

سرش را تکان داد و گفت :

- نه ، من این کاره نیستم ! اگه اونا دلشون می خواست تو عروسی ما باشن همون وقت ها

بازدواج ما موافقت می کردن.

از من اصرار و از رامبد انکار ، تا این که بالاخره راضی اش کردم با خانواده اش تماس بگیرد .

- باشه ، چشم هر چند فکرمی کنم این کار ، کار بیخودیه ولی به خاطر توانجامش می دم .

- ولی من امیدوارم کارت نتیجه داشته باشه .

به خانه که رسیدیم ، رامبد بامامان صحبت و او راقانع کرد خرید جهیزیه برای من ، باوجود وسایل کاملی که اودر خانه دارد کاری اضافه است . وقتی اطمینان پیدا کرد که مامان راضی شده ، اجازه گرفت تا برای فردا باقی کارها را انجام دهیم و خدا حافظی کرد و رفت .

فردای آن روز وقتی از رامبد ، نتیجه ی صحبت با خانواده اش را پرسیدم ابرودرهم کشید

و پاسخ داد پدرش همراه بیتا برای یک سفر کاری به مسکو رفته اند و مادرش و بهرخ هم

دعوت او را نپذیرفته اند. بعد هم گفت که از اول می دانسته تماس باخانواده اش کاری بیهوده

است . با دیدن ناراحتی اودیگر حرفی نزد و ترجیح دادم خریدمان را انجام دهیم .

خوشبختانه پس از گذشت مدتی کوتاه دوباره اخم هایش باز شد و با خوشی و خنده آن روز را به پایان رساندیم . حالا تا خوشبختی فقط دو روز دیگر فاصله داشتیم .

با کمک مهتاب و سحر و شهداد ، کار تزئین اتاق خوابمان هم به اتمام رسید و کلی عکس یادگاری باهم انداختیم .

سحر و شهداد بعد از شام خدا حافظی کردند و رفتند و مهتاب را هم با خود بردند . من و رامبد هم ساعتی بعد به راه افتادیم . وقتی جلوی در خانه ، ماشین از حرکت ایستاد ، رامبد روبه من کرد و گفت :

- هر چه به روز از دواجمون نزدیکتر می شیم طاقت من هم کمتر می شه و حس می کنم زمان دیرتر می گذرد . حالا فقط دوشب دیگه باید بگذره و فردا که بیدار بشیم فقط یک شب دیگه ،

اون وقت تو برای همیشه مال من می شی می گل !

سکوت کرد و بالبخند به چشمهایم خیره شد . آهسته گفتم :

- به خاطر همه چیز ممنونم رامبد .

بعد در ماشین را باز کردم و ضمن خدا حافظی ، پیاده شدم . هنوز چند قدمی به سمت خانه برنداشته بودم که با صدای باز وبسته شدن در ماشین به عقب برگشتم .

رامبد ، پیاده شده و به ماشین تکیه داده بود و مرا می نگرید . نمی دانم چرا بادیدن او و حالت نگاهش دلشوره ای ناگهانی دلم رافشرد ، اما خیلی زود بر شیطان لعنت فرستادم و پرسیدم :

- بامن کاری داری ؟

لبخندی محو بر لب آورد و گفت :

- نه فقط نمی دونم چرا یک لحظه وقتی خدا حافظی کردی دلم گرفت !

با لبخند نگاهش کردم :

- دوست داری بیای خونه ی ما !

سر تکان داد :

- نه ، ممنون . فقط

- فقط چی ؟!

- خیلی مواظب خودت باش !

در صدایش نگرانی خاصی موج می زد . بی اراده پرسیدم :

- چیزی شده ؟ تو حالت خوبه ؟

دستی به موهایش کشید و گفت :

- آره ... ، آره خوبم ! معذرت می خوام ، انگار تو روهم نگران کردم . اصلاً نمی فهمم چرایه دفعه این جوری شدم ! خیلی خب عزیزم ، دیگه برو تو . فردا می بینمت . خداحافظ .
- خدانگهدار .

اوسوار ماشین شد ومنتظرماند تا من به داخل خانه بروم . وقتی وارد حیاط شدم ودر را بستم ، صدای حرکت ماشینش در گوشم پیچید .

باگام هایی آرام به سمت ساختمان به راه افتادم . در حالی که دلشوره ای عجیب تمام وجودم را احاطه کرده بود .

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم ، مهتاب که زودتر از من بیدار شده بود به سمت تلفن رفت وگوشی را برداشت . از بلند شدن ناگهانی صدای زنگ قلبم به شدت به تپیدن افتاده بود ، از جابر خاستم و برای شستن دست و صورتم به طرف دستشویی به راه افتادم . چند دقیقه بعد همزمان با بیرون آمدن من ، مهتاب نیز گوشی تلفن را گذاشت . نگاهش کردم و خواستم بپرسم با چه کسی صحبت می کرد که با دیدن چهره ی سراسیمه و رنگ پریده اش به شدت یکه خوردم . مامان که او هم با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده بود ، پرسید :

- کی بود مهتاب ؟

مهتاب باهمان حالت آشفته و ناراحت ، نگاهی به من و مامان انداخت و جواب داد:

- رامبد !

با اضطراب پرسیدم :

- براش اتفاقی افتاده ؟

سرش را تکان داد و گفت :

- نمی دونم ، فقط خواست که تو به دیدنش بری !

احساس کردم چیزی در درونم فرو ریخت . بی آن که بخواهم ، یاد شب قبل در ذهنم زنده

شد . نگرانی بی دلیل رامبد و دلشوره ی بی حد و حصر خودم.....

آهسته سر بر گرداندم و نگاهم در نگاه مامان گره خورد . دلهره در چشمهای او هم موج می زد ، به آرامی گفت :

- زودتر حاضر شو برو . انشاء..... که چیزی نشده .

به زحمت راه اتاقم را درپیش گرفتم و لباس عوض کردم . وقتی بیرون آمدم ، مهتاب که

همچنان ناراحت بود ، گفت :

- می خوام من هم باهات پیام ؟
 درحالی که بسیار نگران و پریشان بودم ، جواب دادم :
 - نمی دونم ، بیا !
 چند دقیقه بعد ، مهتاب هم آماده شد و آژانس گرفتیم و راهی خانه ی رامبد شدیم .
 هزاران فکر منفی از ذهنم عبور می کرد و مرا به شدت آزار می داد.
 مسیرمان در نظرم طولانی تر از همیشه می آمد و دلم می خواست بر سر راننده فریاد بزنم
 تا تندتر براند . وقتی بالاخره رسیدیم کم مانده بود از شدت ناراحتی و نگرانی دیوانه شوم .
 زنگ زدم و لحظه ای بعد بی آن که کسی جواب بدهد ، در گشوده شد . همراه مهتاب به داخل
 رفتیم . جلوی در ، رامبد با ظاهر بسیار آشفته و چشמהایی که از شدت بی خوابی و احتمالا
 گریه پف کرده و قرمز شده بود ، منتظر ما ایستاده بود.
 حس کردم پاهایم دیگر توانایی حرکت ندارند . همان طور که به چهره پریشان اومی
 نگریستم ، پرسیدم :
 - چی شده رامبد ؟
 با صدایی که به زحمت از گلوش خارج می شد جواب داد :
 - همه چیز خراب شد !
 آهسته جلو رفتم و در چند قدمی او ایستادم . زانوهایم سست شده بودند و احساس ضعف می کردم
 . فقط توانستم بگویم :
 - به من بگو چی شده
 با لحنی که پیدا بود به زحمت بغض را در پس گلوش پنهان می کند ، گفت :
 - بارید تصادف کرده ، حالش خیلی وخیمه !
 یک لحظه چشמהایم سیاهی رفت و بعد تلوتلو خوران به سمت یکی از مبل ها رفتم و بدن سست
 و بی حالم رابه رویش رها کردم.
 رامبد نگاه غمگینش رابه من دوخت و ادامه داد :
 - دیشب بعد از برگشتنم به خونه ، بهر خ تماس گرفتم و بهم خبر داد .
 الان فقط یکی از دوستای بارید که همراهش بوده بالای سرشه و همون هم به خانواده ام اطلاع
 داده . بهر خ می گفت حال مامان هم باشنیدن این موضوع به هم خورده و چون بابا و بیتا تهران
 نیستند به وجود من احتیاج دارند . من باید برم پیششون .

- ناباورانه گوش به صحبت های رامبد سپرده بودم و ذره ذره شکستن خود را به چشم می دیدم . باورم نمی شد ! یعنی همه چیز خراب شده بود ؟ نه ، مگر می شد ؟ فردا روز پایان جدایی ما بود ، روز جشن ازدواجمان . تمام کارت های دعوت پخش و تمام کارها انجام شده بود . من و اوتا خوشبختی قدمی بیشتر فاصله نداشتیم تنها یک قدم

صدای به بغض نشسته ی رامبد از فکر بیرونم کشید :

- منو ببخش می گل ، نمی دونم باید چی بگم .

نگاهش کردم . پرده ای از اشک چشمهایش را پوشانده بود . دوباره گفت :

- منو ببخش ، من شرمنده ی تو و خانواده ات هستم . نمی دونم جواب مردم رو ، جواب

مادرت رو چی می خوای بدی ؟ همه اش تقصیر منه .

آب دهانم را فرو دادم و باصدایی گرفته گفتم :

- حضور تودرکنار خانواده ات مسلماً مهم تر از حضورت درکنار مردمه ، مادر من هم حتماً تورو درک می کنه .

رامبد با درماندگی به من نگاه می کرد . این بار مهتاب به حرف آمد و گفت :

- تو تقصیری نداری رامبد . اتفاقی که افتاده و به قول می گل حضور تودرکنار خانواده ات

خیلی مهم تر از این جاست . مطمئن باش مامان هم با این موضوع ، منطقی برخورد می کنه .

رامبد سرش را پایین انداخت و نالید :

- شما منو شرمنده ی خودتون می کنید .

- اصلاً همچین چیزی نیست . ما محبت و فداکاری تورو فراموش نکردیم .

رامبد به سختی از مهتاب تشکر کرد و بعد باگام هایی آرام به طرف من آمد و کنار پاهایم روی

زمین نشست . نگاهش روی چشمهایم ثابت شده بود . اشک در چشمهایش می لرزید . آهسته

گفت :

- باورکن می گل که دلم نمی خواد برم اما مجبورم . دارم دیوونه می شم . از طرفی نمی

دونم باربد الان چه حالی داره ، از طرفی می دونم با رفتنم باز هم برای مدتی تورو از دست می

دم .

اشک روی گونه هایش سر خورد و وجودم را بیش از قبل به درد کشید . درحالی که خودم نیاز به

دلداری و هم دردی داشتم ، گفتم :

- خواهش می کنم گریه نکن رامبد . من امیدوارم حال باربد بهتر بشه اما از طرف خودم ،

مگه تو به عشق من شک داری ؟ مطمئن باش که یه سفر نمی تونه ما رو از هم جدا کنه چون

روح ما به هم پیوند خورده . تو باید الان فقط به فکر باربد باشی . همه ی ما هم برای اون دعا می کنیم . حالا هم بلند شو ، باید برای رفتن به تهران بلیط رزرو کنی .

رامبد روبه من باچشمهای خیسی سرتکان داد و خواست حرفی بزند اما نتوانست . سرش را روی دسته ی مبل گذاشت و شانه هایش آهسته به لرزش افتاد .

از شدت بغض به حال خفگی افتاده بودم . بلند شدم ، گوشی تلفن را آوردم و به طرف رامبد گرفتم و صدایش زدم . سربلند کرد و نگاهم کرد ، صورتش از گریه خیس بود . آهسته گفت :
- می گل

گوشی را جلو بردم و فقط گفتم :

- خواهش می کنم بگیر .

بعد خودم به آشپزخانه رفتم و در آغوش مهتاب یک دل سیرگریه کردم . وقتی کمی سبک شدم و دوباره همراه مهتاب به هال برگشتم رامبد از طریق آقای بهتاش برای دوساعت بعدبلیط رزرو کرده بود .

به اودر جمع کردن وسایلش کمک کردم ، بعد برای بستن ساک لباس هایش به اتاقی که قرار بود از روز بعد اتاق خواب مشترکمان باشد قدم گذاشتیم .

رامبد بالحنی تلخ گفت :

- انگار حسم به من دروغ نمی گفت ! دیشب وقتی از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردی یه حسی به من می گفت قرار نیست جدایی ما به این زودی ها تموم بشه ، برای همین دلم گرفت و باهات پیاده شدم . اما هیچ وقت فکر نمی کردم این طوری بشه .
آب دهانم را به زور فرو دادم و گفتم :

- حتماً خواست خدا این بوده . خواهش می کنم اینقدر ناراحت نباش ، تو اگر این طوری بری تهران روحیه ی خانواده ات رو هم به کلی به هم می ریزی .

- می گل ! زود برمی گردم ، بهت قول می دم .

- به قولت اطمینان دارم و منتظرت می مونم .

همان لحظه مهتاب داخل اتاق آمد و گفت که قصد دارد برای اطلاع دادن موضوع به مامان به خانه برگردد و که رفت من و رامبد در سکوتی دلگیر و غمگین مشغول جمع کردن باقی لباس ها شدیم .

نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا در آمد . رامبد آیفون را جواب داد و چند لحظه بعد مامان و مهتاب به همراه سحر و شهداد وارد شدند . سحر مرا در آغوش کشید و شهداد با رامبد

مشغول صحبت شد . مامان که از حالت چشمهایش پیدا بود گریه کرده ، از قضا و قدر حرف می زد و برای سلامتی باربد دعا می کرد و رامبد در مقابل او فقط و فقط اظهار شر مندی می کرد .

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و در چشم بر هم زدنی زمان رفتن رامبد از راه رسید . همگی مانند افراد خواب زده در حالی که هنوز گیج بودیم با ماشین شهادت راهی فرودگاه شدیم . در طول راه هیچ کس هیچ چیز نمی گفت و سکوتی تلخ و جانگاہ میانمان حاکم شده بود . وقتی رسیدیم با دیدن فرودگاه و افرادی که یا قصد سفر داشتند یا در انتظار بازگشت سفر کرده ای به سر می بردند ، انگاز تازه باورم شد باید از رامبد جدا شوم . انگار تازه آن زمان بود که از خواب بیدار شدم و به واقعیت مطلب پی بردم . رامبد از مامان عذر خواهی کرد ، از مهتاب و سحر و شهادت هم به خاطر کمک هایشان تشکر کرد و بعد از آنها خداحافظی کرد . وقتی مقابل من رسید با نابوری نگاهش کردم .

چشم های غمگینش را به چهره ام دوخت و گفت :

هیچ وقت فداکاری تو رو فراموش نمی کنم می گلم . منو ببخش .

در حالی که اشک راه را بر نگاهم بسته بود گفتم .

من همیشه مدیون تو ام رامبد . منتظرت می مونم .

با لحنی بغض آلود گفت :

خیلی دوستت دارم !

بعد چند قدم به عقب برداشت و ناگهان چرخید و با سرعت از من دور شد . در حالی که از پشت به قامت بلندش می نگریستم زمزمه کردم :

من هم دوستت دارم .

وقتی از نظرم دور شد ، انگار تمام توان و نیرویی که در وجود من باقی مانده بود ، تحلیل رفت و به اتمام رسید .

روی یکی از صندلی ها تا شدم و حق حق گریه ام را سر دادم . من او را تکیه گاه خود می دانستم . تکیه گاهی که در مواقع سختی و رنج تنهایم نمی گذاشت و همیشه با من بود ، و حالا با نبودنش من شاهد شکسته شدن ذره ذره ی وجودم بودم .

وقتی هواپیما باند فرودگاه بندر عباس را ترک کرد ، چشم هایم را با دست پوشاندم و سخت تر از قبل گریستم . مهتاب ، مامان و سحر هم اشک می ریختند . سحر کنار من نشست و سرم را روی شانه اش گذاشت . در میان گریه نالیدم :

چرا این طوری شد ؟ چرا ؟

سحر شانه ی مرا فشرد و گفت :

این خواست خدا بوده می گل . تو که همیشه صبور بودی ، این بار هم صبر کن ! مطمئن باش خدا پاداش صبر تو رو می ده .

سحر حرف می زد و دلداری ام می داد اما قلب من زخمی تر از آن بود که به این زودی ها آرام شود . دلم آن قدر گرفته بود که احساس می کردم غم تمام عالم را در وجود خود دارم . رامبد می رفت تا کیلومترها از من دور شود و من تنها به عذابی که در نبودن او می کشیدم فکرمی کردم .

انگار مقدر بود که با هر سفر خواسته یا ناخواسته ی او ، من بیشتر از پیش به این موضوع واقف شوم که تا چه حد دوستش دارم .

((فصل 6))

بعد از ظهر وقتی رامبد تماس گرفت تارسیدنش را اطلاع دهد من آنقدر گریه کرده بودم که صدایم کاملاً عوض شده بود . او هم به خوبی این قضیه را فهمید و سعی کرد تا می تواند دلداری ام دهد که این دوران کوتاه زودتر از آن چه فکر کنم به پایان خواهد رسید و بعد از آن ما برای ابد متعلق به یکدیگر خواهیم شد . حرف هایش زیبا و امیدوارکننده بود اما مرا آرام نمی کرد و ذهن پر تشویش و آشفته ام را سامان نمی بخشید . نمی دانستم چرا آن قدر پریشان و دلنتگ بودم ، اما به هر حال اجازه ندادم رامبد متوجه این موضوع شود و طوری محبت کردم که او تنها به فکر برادرش باشد .

فردای آن شب ، یکی از سخت ترین روزهای زندگی ام بود . روزی که قرار بود روز وصال ما باشد ، اما همه چیز یکباره عوض شده بود و ما دنیایی با یکدیگر فاصله داشتیم و کوهی از غم بر دلهایمان سنگینی می کرد .

صبح رامبد تماس گرفت و باهم صحبت کردیم . اصلاً دلم نمی خواست گریه کنم و غصه ی او را از آن چیزی که بود بیشتر کنم ، اما هر چه کردم نتوانستم مقاومت کنم و دست آخر به گریه افتادم . واقعاً برایم تلخ و جانکاه بود . روزی که فکرمی کردم آخرین روز فراقمان باشد به جدایی و تنهایی ختم شده بود . رامبد هم از پشت خط سعی در آرام کردن و دلداری دادن من داشت .

کمی که گذشت و آرامتر شدم ، رامبدگفت که از باربد خبرجدیدی ندارند و هرچه هم با همراهش که در اختیار دوستش بود تماس می گیرند ، کسی جواب نمی دهد .

قرار بود رامبد به انگلیس برود و مدتی بعد هم ، زمانی که بیتا و پدرش برگشتند ، بهر خ و مادرش همراه آنها به رامبد ملحق شوند .

کمی دیگر با او صحبت کردم و بعد به سختی خدا حافظی کردیم . گوشی را که گذاشتم از ته دل برای سلامتی باربد و بازگشت هرچه سریع تر رامبد دعا کردم .

آن روز با کمک سحر و شهاد ، غذاها و شیرینی هایی را که سفارش داده بودیم به پرورشگاه کودکان اهداء کردیم . قرارمان را با آرایشگاه و عاقد لغو کردیم و منحل شدن مراسم رابه اطلاع مدیرتالار رساندیم و به هم خوردن عروسی رابه اکثر دعوت شدگان خبر دادیم.

علی رغم روحیه ی بدی که داشتم و دلم می خواست مدتی را مرخصی بگیرم اما به اصرار سحر پذیرفتم هم چنان به کارم در شرکت ادامه دهم . کاردر اتاقی که در آن خاطرات شیرین با رامبد داشتم برایم خیلی سخت بود . به خصوص این که قرار بود به جای رامبد ، مهندس دیگری در شرکت استخدام شود ، چون به هر حال مدت غیبت رامبد مشخص نبود و شرکت به وجود یک مهندس احتیاج داشت . در هر صورت کار در کنار سحر برای من خیلی راحت تر از قرار گرفتن در کنار مهندس جدید بود ، به همین دلیل موضوع را با آقای بهتاش در میان گذاشتم و پس از موافقت او راهی اتاق سحر شدم تا مثل گذشته در کنار او کار کنم .

روز هارم ترتب رامبد تماس می گرفت و با هم صحبت می کردیم . عجیب بود که آنها هنوز هم از باربد بی خبر بودند . رامبد می گفت که هیچ کدام از دوستان او رانمی شناسد و نمی داند با چه شماره ای تماس بگیرد و هرچه هم با همراه باربد که در اختیار دوستش بود تماس می گرفت ، کسی جواب نمی داد . قرار بود چند روز بعد رامبد راهی انگلیس شود . سعی می کردم تا آن جا که می شود دلداری اش دهم و روحیه اش را تقویت کنم ، در حالی که خودم حالی بهتر از او نداشتم .

روزی که رامبد ایران رابه مقصد انگلیس ترک کرد ، روز وحشتناک و غم انگیزی بود . قرار بود به محض رسیدنش با من تماس بگیرد و من تا هنگام شب مثل مرغ پرکنده ، بابی قرار می این سوو آن سورفتم اما اوزنگ نزد .

آن شب را با اشک هایی که بی وقفه روی صورتم می چکیدند و به امید فردا که رامبد تماس بگیرد به صبح رساندم اما باز هم اوزنگ نزد و هرچه هم با همراهش تماس گرفتم جواب نداد .

به شدت نگرانش شده بودم . هیچ شماره ای هم از خانواده اش نداشتم تا از طریق آنها از حالش باخبر شوم .

باناراحتی واضطراب زیاد اوقاتم رامی گذراندم وهریکی دوساعت ، یک بار باهمراهش تماس می گرفتم اما افسوس که هیچ نتیجه ای نمی داد . سومین روزی که از اوبی خبر بودم صبح جمعه بود . تصمیم گرفتم به خانه ی رامبد بروم و آنجا به دنبال شماره یا آدرسی از خانواده اش بگردم ، امامتاسفانه در منزلش هم کوچکترین چیزی که به دردم بخورد پیدانکردم و ناامیدتر از قبل به خانه بازگشتم .

دو روز دیگر را به سختی پشت سر گذاشتم . یکشنبه وقتی برای چندمین بار باهمراهش تماس گرفتم ، این بار صدای زنی از آن سوی خط به گوشم رسید . باهیجان واضطرابی وافر در حالی قلبم به شدت می تپید ، گفتم :

- سلام خانم ، خسته نباشید .

با صدایی که آهنگی غمگین وخسته داشت ، گفت :

- سلام ، شما ؟

- من می گل هستم ، می تونم بپرسم شما چه نسبتی با

اما آن زن حرفم را بالحن تندى قطع کرد وگفت :

- دست از سر رامبد بردار ، از زندگی اون بروکنار . اون دیگه نمى خواد به ایران برگرده !

به شدت یکه خوردم . آن زن باهمان لحن ادامه داد :

- اون دیگه تورو نمى خواد و همراهش روبه من سپرده تادر صورت تماس تو پیغامشو بهت

برسونم !

آب دهانم را فرو دادم و گفتم :

- ببخشید ، شما ؟!

و آن خانم با صدایی شبیه به فریاد پاسخ داد :

- من مادرشم ، مادرش ! دیگه هم با ماتماس نگیر .

بلافاصله پس از این حرف ، صدای بوق ممتد در تلفن پیچید و تماس قطع شد .

بلافاصله پس از این حرف ، صدای بوق ممتد در تلفن پیچید و تماس قطع شد .

آرام آرام کنار تلفن تاشدم . ناباورانه حرف های او را برای خود تکرار می کردم ، امامگر می شد

؟ مگرامکان داشت رامبد به این راحتی مرا فراموش کند ؟ این غیر ممکن بود . از طرفی

او پنج روز بود که بامن هیچ تماسی نداشت و من کاملاً از اوبی خبر بودم . ((نکند..... نه.....
 نه ، این امکان نداشت ، محال بود . حتماً مادرش قصد داشت مرا از اودلسر دگرداند.))
 احتمالاً رامبدکنار بار بددر بیمارستان بود و همراهش در اختیار مادرش قرار داشت، ولی حتی
 در این صورت یعنی رامبد نمی توانست یک تماس کوچک بامن داشت ه باشد ؟
 اسن سؤال ها و پرسش ها و اما و اگر ها ، یکی پس از دیگری از ذهنم می گذشت و مرا کاملاً
 عصبی و پریشان ساخته بود . مامان و مهتاب بانگاه هایی پرسشگرانه مرا می نگرستند اما من
 جوابی برای نگاه هایشان نداشتم و هر روز بیشتر از قبل سردرگم و آشفته می شدم .
 رامبد کوچکترین تماسی بامن نداشت و تماس های خود هم با همراهش بی فایده بود چون
 مادرش مانند بار اول و حتی بدتر از آن مرا طرد می کرد . سخنان او که ادعا داشت
 رامبد مرا فراموش کرده و با عدم تماس رامبد بامن هماهنگی داشت ، ذهن خسته ام را تا مرز جنون
 پیش برده بود . گاهی آنقدر فکرمی کردم که از شدت فشار روحی دچار سردردهای طولانی
 و وحشتناک می شدم .
 مخصوصاً این که بعد از اعلام به تعویق افتادن عروسی ما و بیان علت آن ، همسایه ها مرتب
 حال باربد را می پرسیدند و راجع به بازگشت رامبد سؤال می کردند و مامان به شدت از بی
 خبری ما از آنها ناراحت و نگران بود .
 در محیط کار هم حوصله ی آن چنانی نداشتم و اگر سحر و کمک های
 بی دریغش نبود ، امکان نداشت بتوانم دوام بیاورم . در بیستمین روزی خبری از رامبد
 قرار داشتم که تصمیم گرفتم در این زمینه از آقای بهتاش کمک بگیرم . اودر طول این مدت
 دوسه بار سراغ رامبد را از من گرفته بود و متأسفانه من هیچ خبری از او نداشتم .
 جلوی در اتاق آقای بهتاش که رسیدم ، ناگهان درگشود هشد و مهندس جدید شرکت از اتاق
 بیرون آمد . او هم مانند رامبد ، جوان و خوش قیافه بود ، با این تفاوت که زیبایی
 او بیشتر ظرافت زنانه داشت اما رامبد جذابیت مردانه ی ویژه ای داشت که نگاه هریبینه ای
 را خیره می کرد .
 روبه مهندس سعادت سلام کردم و خواستم داخل اتاق بروم که مرابه نام صدا زد . به سویش
 برگشتم و گفتم :
 - بفرمایید آقای مهندس !
 نگاه خیره و نافذش را به من دوخت و گفت :
 - می توئم ازتون خواهش کنم بعد از انجام دادن کارتون سری به من بزنید ؟

مسیر نگاهم رابه جانب دیگری عوض کردم وگفتم :

- بله آقای مهندس .

او تشکر کرد و به سوی اتاق خودش رفت و من هم وارد اتاق آقای بهتاش شدم . بعد از سلام و احوالپرسی مثل همیشه حال رامبد را پرسید و من هم گفتم در همین رابطه مزاحم اوشده ام ، بعد ، آقای بهتاش بامحبتی پدرا نه خواهشم را قبول کرد و قرار شد که در پایان وقت اداری ، من برای گرفتن جواب نزد او برگردم.

از اتاق مدیر که بیرون آمدم راهی اتاق مهندس سعادت شدم . وقتی رسیدم در را زدم و پس از کسب اجازه داخل رفتم . از دیدن او پشت میزی که متعلق به رامبد بود دلم گرفت . آهسته سلام و خسته نباشید گفتم و او جواب داد و تعارف کرد تا بنشینم .

روی یک صندلی نشستم و گفتم:

- به خاطر امرتون مزاحمتون شدم آقای مهندس .

مهندس سعادت که نگاه خیره اش رابه من دوخته بود ، گفت :

- شنیدم که شما در گذشته بامهندس محرابی همکاری داشتید ، ببینم اگه مایل بامن هم هستید ، در این مورد با آقای بهتاش صحبت کنم .

- پیشنهاد من به خاطر آشنایی شما با این کار بود و گرنه قصد ندارم شمارا مجبور کنم.

- از لطفتون ممنونم . شما انتخاب این کار رو به عهده ی آقای بهتاش بگذارید .

- عذرمی خوام ، شما بامهندس محرابی نسبتی به غیر از همکاری داشتید؟!!

سؤالش غافلگیرم کرد . نگاهش کردم و پس از چند لحظه مکث گفتم :

- بله !

بعد بی آنکه توضیح بیشتری بدهم از جابر خاستم و گفتم :

- با اجازه تون من مرخص می شم .

این را گفتم و دیگر منتظر حرفی از جانب او نماندم و اتاقش را ترک کردم . تصمیم داشتم وقتی برای گرفتن جواب نزد آقای بهتاش رفتم ، این موضوع را هم مطرح و خواهش کنم از شخص دیگری به جای من در آن پست استفاده کند . قضیه را که برای سحر تعریف کردم ، او هم نظر مرا تایید کرد .

ظهر ، در پایان وقت اداری وقتی نزد آقای بهتاش رفتم از این که برای دومین بار مزاحمش شده ام عذر خواستم .

لبخند مهربانی به رویم زد و گفت :

- عذرخواهی لازم نیست دخترم . من هم مثل تومشتاق دریافت خبری از رامبدم ، ولی متاسفانه خانمی که همراهش روجواب داد گفت که رامبد قصد بازگشت به ایران رونداره . البته من باورنمی کنم این موضوع حقیقت داشته باشه اما اون خانم فرصت پرسیدن سؤال دیگه ای رونداد وخیلی زودتماس روقطه کرد .

حرف هایی که می شنیدم مانند پتکی برسررم خورد . بانامیدی به او نگاه کردم وگفتم :
- از لطفتون ممنونم .

آقای بهتاش گفت :

- خواهش می کنم . راستش می خواست مراجع به موضوعی باهات صحبت کنم . آقای مهندس سعادت به دنبال یک همکار هستند وپیشنهاد شما روبه من دادند . آه از نهادم بلند شد . فکرنمی کردم مهندس سعادت به این زودی باآقای بهتاش صحبت کرده باشد . بابی میلی گفتم :

- بله ، دراین مورد باخودمن هم حرف زدند .

آقای بهتاش لبخند زد :

- من ازت خواهش می کنم که دراین مورد باهات همکاری کنی .

سنگینی دومین ضربه راهم بااین حرف اوبرروح خسته ام حس کردم . به زحمت جوابش رادادم وازاتاقش خارج شدم . دلم آنقدر گرفته بود که آرزوداشتم جایی تنهابودم وبایخیال راحت هرچه دوست داشتم گریه می کردم . پس مادررامبد به آقای بهتاش هم همان جواب راداده بود . یعنی ممکن بود حرف هایش درست باشد ؟ یعنی ممکن بود رامبدی که برای ازدواج بامن بی قراربود وثانیه شماری می کرد به این زودی من وتمام خاطرات قشنگی راکه باهم داشتیم به فراموشی سپرده باشد ؟ یعنی ممکن بود همه چیزرا زیرپاگذاشته باشد ؟

سؤال های تکراری وخسته کننده اما بی جواب مانند باتلاقی عمیق ، روح آزرده ی مرادرون خود می کشید ومن به سختی دست وپامی زدم . مخصوصاً وقتی آثار اندوه رابه وضوح درچهره ورفتارمآمان می دیدم . اوکه هم غصه ی ناراحتی های مرا می خورد وهم باید جواب سؤالات مردم رامی داد،روزبه روز تکیده تروغمگین ترمی شد . می ترسیدم این موضوع اورابیمارکند اما قدرت کمک کردن نداشتم چون خودم آنقدر خسته دل وافسرده بودم که هیچ چیزتوان آرام کردن طوفان غم واندوهم رانداشت .

درمحیط کارهم درکنار مهندس سعادت دچارمشکل تازه ای شده بودم . من درسایه ی همکاری بارامبد ، کاربانظم ودقت راپادگرفته بودم ویقین داشتم که روش های اوصحیح

است ، ولی مهندس ساعات ساز خودش رامی زد و در هر موردی از من بهانه می گرفت .
 آموزش های رامبد راردمی کرد و طریق خودش را می پیمود و اکثر اوقات بانگاه های هرزه
 و رفتار های جلفش ، کلافه و عاصی ام می کرد .
 یک روز که از من خواست تا کار های مربوط به پرونده های آن روز را نشان بدهم ، پس
 از چند لحظه چینی به پیشانی اش انداخت و گفت :
 - من نمی فهمم شما چه اصراری دارید که از روش های قدیمی مهندس محرابی استفاده کنید ؟
 من به عنوان مهندس فعلی شرکت ، این روش ها رونمی پذیرم و همه ی این کارها از نظر من
 مخدوشه !
 از حرف های عصبی شدم و گفتم :
 - خیلی عذر می خوام آقای مهندس ، مهندس محرابی متعلق به نسل پیش از شما نبوده که روش
 هاشون رو قدیمی بدونید ! ایشون جوانی به سن و سال شما و البته فارغ التحصیل دانشگاهی
 از انگلستان بودند .
 او با چهره ای برافروخته نگاهم کرد و گفت :
 - تعریف و تمجید های شما از مهندس محرابی به خاطر وفاداری ایشون به عهد و پیمان شونه ؟!
 دلم می خواست سیلی محکمی نثار صورتش کنم اما خودم را کنترل کردم و با خشم سرش فریاد
 زدم :
 - مسائل خصوصی من نه به شما و نه به هیچ کس دیگه ارتباط نداره . وفاداری مهندس
 محرابی هم باید به من ثابت می شد که شده و به شما مربوط نیست ک هوقتی تو ی مسائل
 کاری کم بیارید پای زندگی خصوصی دیگران روبه میون بکشید .
 متعاقب این حرف با عصبانیت کیفم را برداشتم و اتاق را ترک کردم و بی آن که تحمل لحظه ای
 مانند در شرکت را داشته باشم راهی خانه شدم . به کوچه ی خودمان که رسیدم دونفر از خانم
 های همسایه را دیدم و سلام و احوالپرسی کردیم . وقتی از کنارشان گذشتم تابه سوی منزل بروم
 ، چند قدم دور تر صدایشان را شنیدم که کلماتی مانند بدشانس و بیچاره را تکرار می کردند .
 با وجودی در هم شکسته و له شده در را باز کردم و قدم به داخل حیاط گذاشتم ، بعد در را بستم
 و آهسته به آن تکیه دادم . چشمهایم را بستم . حرف های مهندس سعادت در ذهنم تکرار می
 شد : ((تعریف و تمجید های شما به خاطر وفاداری ایشون به عهد و پیمان شونه ؟!))
 اشک ، نرم نرم روی گونه هایم راه گرفت . رامبدی که متعلق به من بود ، تمام سهم من
 از عشق بود ، حالا کجا بود تا ببیند همه دست به دست هم داده اند و سعی در له کردن غرور من

دارند ؟ کجا بودندتا خردشدن شخصیت دختری را ببیند که روزی ادعای کرد دوستش دارد ؟ کجا بود ؟

چشمهای مناکم را گشودم . نگاهم بر حیا ط خزان زده ی خانه ثابت شد . از میان لب های لرزانم ، آهسته و با بغض یکی از اشعار خواجه ی شیراز را زمزمه کردم :

بی عمر من زنده ام و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حدود سه ماه ونیم از غیبت رامبد در میان ما می گذشت و فکرمی کنم نه تنها همسایه ها و دوستان ، بلکه نزدیکان خودم یعنی مامان و مهتاب و سحر هم تقریباً از آمدن او ناامید شده بودند و گرچه به روی خودشان نمی آوردند اما در رفتارشان وحتىی گفت وگوهایشان باهم این ناامیدی به خوبی مشهود بود . عزت خانواده ی ماویه خصوص من ، با عدم تماس و بازگشت رامبد در انظار عمومی به شدت جریحه دار شده و این موضوع حتی برادر کوچکم مهدی را هم غمگین و ناراحت ساخته بود .

طی آن ماهها در شرکت هر چه کرده بودم نتوانستم بامهندس سعادت کنار بیایم و سرانجام باموافقت آقای بهتاش ، باز هم کنار سحر برگشتم . مهندس سعادت هم آن روزها دیگر کاری به کار من نداشت و با خانم صحرایی گرم گرفته بود .

یک روز وقتی برای رفتن به اتاق کارم از کنار مهندس و خانم صحرایی ، که گوشه ای از راهرو گرم صحبت بودند گذشتم ، خانم صحرایی با صدایی بلندتر از حد معمول که من بشنوم گفتم :

- من که قبلاً به شما گفته بودم ، اون خیلی سردتر از این خانوم بود و در مورد ازدواجش هم حق داشت دختری از طبقه ی خودش انتخاب کنه . بالاخره یه گداگشنه لیاقت زندگی با اونو نداشت !

از شدت خشم دندان هایم را به هم می فشردم . به سختی خودم را کنترل کردم و وارد اتاق کار مشترکمان با سحر شدم . در طول این مدت آن قدر طعنه و کنایه شنیده و آنقدر تحقیر شده بودم که به نظر خودم پوستم خیلی کلفت شده بود و همین باعث می شد دوام بیاورم . چند روز بعد ، وقتی تازه از شرکت به خانه برگشته بودم متوجه نگاه های نگران و مضطرب مهتاب به خودم شدم . اما برخلاف مهتاب ، مامان شادتر از همیشه به نظرمی رسید . از این تضاد در رفتارهایشان متعجب شدم اما دیری نپایید که دلیلش را فهمیدم .

وقتی به اتاقم رفتم تالپاس عوض کنم ، مامان هم پشت سرم آمد و در را بست و بعد از کمی مقدمه چینی گفت که سعید ، پسر دوستش خانم آزادفر مجدداً از من خواستگاری کرده است .

طبق عادت گذشته که خواستگارانم رابه عشق رامبد ، به آسانی ردمی کردم ، خواستم اورا هم که برای دومین بار به خواستگاری ام آمده بودند کنم اما دیدن شادی مامان و خنده ای که پس از ماهها روی لبهایش جاری شده بود ، باعث شد نتوانم به صراحت پاسخ منفی بدهم.

مامان سعی داشت مراقب کند که برای اثبات بی گناهی خودم و رامبد وبری کردن هردویمان از تهمت های مردم سعید را بپذیرم ، ولی پاسخ من در برابر حرف های مامان اشک هایم بودند که به روی گونه هایم می چکیدند و مسلماً اینها از هر پاسخی روشن تر و آشکار تر بود .

مامان با ناامیدی نگاهم کرد و گفت که خوب فکر کنم و سرسری تصمیم نگیرم . گفت سعید پسری متین و اهل زندگی است و همین که باز هم اقدام به خواستگاری کرده نشان دهنده ی این است که مرادوست دارد . مامان آنشب برای اولین بار با صراحت گفت که اگر رامبد تصمیم به بازگشت و ازدواج بامن داشت در طول این سه ماه ونیم مرا از خود بی خبر نمی گذاشت .

دلم عجیب شکسته بود ، اما مامان تنها به آینده ی من می اندیشید که با دوری از رامبد و حرف و حدیث های مردم روبه نابودی می رفت . به عقیده ی اوس سعید کسی بود که آمده بود تا مرا نجات دهد و پرنده ی سعادت را باز هم بر شانه هایم بنشانند . به او که پس از مدت ها لبخند بر لب آورده بود و با اشتیاق راجع به آینده صحبت می کرد ، نگرینستم و بعد با درماندگی مهلتی برای فکر کردن خواستم . مامان هم گفت که تا هفته ی بعد خوب فکرهایم را بکنم و جواب قطعی من از همان لحظه مشخص بود ، فقط دلم نیم آمد دل مامان را بشکنم .

چهار روز گذشت و من در این چهار روز به شدت سردرگم و عصبی بودم و نمی دانستم وقتی سه روز باقی مانده هم به پایان برسد چگونه باید جواب منفی ام را اعلام کنم . یاهمین اکار دست و پنجه نرم می کردم تا این که در پایان روز پنجم صدای زنگ تلفن در فضای خانه پیچید . چون از همه به تلفن نزدیک تر بودم ، گوشی را برداشتم و گفتم :

- بفرمایین ؟

صدای دختری جوان از آن سوی خط به گوش رسید :

- سلام !

- سلام ، بفرمایید ؟

دختر جوان بالحنی مرتعش گفت :

- من بیتا هستم ! شما می گل خانم هستید ؟

Goldjar.Blogfa.Com

از شنیدن نام بیتا قلبم به شدت بنای تبیدن گذاشت ، باهیجان گفتم :

- شما..... شما بیئاخواهر.....

آنقدر نفس نفس می زدم که نتونستم حرفم را کامل کنم . او گفت :

- بله ، من خواهر را میدهستم !

تمام قوانم را جمع کردم و پرسیدم :

- را مبد کجاست ؟ از اون خبری داری ؟

بیئالحظه ای مکث کرد و سپس گفت :

- را مبد اینجاست ! خوب گوش کن تا برات بگم می گل !

اما من که نمی تونستم آرام بمانم ، بابی قراری باز پرسیدم :

- را مبد کجاست ؟ چرا منو از خودش بی خبر گذاشته ؟ چرا ؟

بیتا جواب داد :

- را مبد تورو بی خبر نداشته !

- اما من نزدیک چهار ماهه که از اون خبری ندارم . می شنوی ؟ چهار ماه !

بیئاباز هم مکث کرد ، گویدر آن سوی خط می گریست .

بابی قراری گفتم :

- بهم بگو بیتا ، را مبد کجاست ؟ تورو خدا بهم بگو.

مامان و مهتاب که متوجه مکالمه ی من شده بودند ، جلو آمده وبا اضطراب نگاهم می کردند.

بیئابا بغض جواب داد :

- قول بده صبور باشی و خوب به حرفام گوش کنی !

استرسم باشنیدن این حرف صد برابر شد ، طوری که نمی توانستم سخن بگویم . بیتا که سکوت

مرادید ، ادامه داد :

- بارید تصادف نکرده ! اون از اول هم حالش خوب بود و بر اش هیچ اتفاقی نیفتاده بود ! من

شرمنده ی توام می گل ، خیلی برام سخته که این ماجرا رو برات تعریف کنم ولی این حق توئه

که بدونی ، پس خوب گوش کن !

- چند ماه پیش که را مبد تماس گرفت تا ما رو در جریان عروسیش باتوبذاره ، من وبابا

مسکوبودیم . مامان و بهرخ تصمیم می گیرن با همکاری بارید ، را مبد رو به انگلیس بکشونن

و بعد با طرح نقشه ای به محض ورود را مبد به فرودگاه کیفش رو بزنن تا اون وقتی متوجه

Goldjar.Blogfa.Com

سلامتی باربد شد نتونه فوراً برگرده . اونا می خواستن یک دختر انگلیسی روبه رامبد غالب
کنن تابه طریقی اونو ممنوع الخروج کنن

بیتا سکوت کرد. من که تاآن لحظه ناباورانه به حرف های اوگوش می کردم ، وقتی سکوتش
رادیدم بازحمت گفتم :

- رامبد ! از رامبد برام بگو !

بیتا با لحنی بغض آلود گفت :

- وقتی رامبد وارد فرودگاه لندن می شه ، طبق نقشه ، یک موتورسوار کیش رومی دزده .

اون که از به دست آوردن کیش ناامید شده بوده باناراحتی به خونه می ره واونجا باربد رومی
بینه که کاملاً سالمه و هیچ مشکلی نداره ، وقتی متوجه موضوع می شه وپی می بره اینها فقط
نقشه ای برای جداکردن اون از تو بوده ، باعصبانیت خونه روترک می کنه . باربد می گه من
دنبال رامبد رفتم ، اون اینقدر عصبی و ناراحت بود که متوجه ماشینی که با سرعت از اون
سمت خیابون می اومد ، نشد واون ماشین لعنتی دریک لحظه رامبد روچندمتر اون طرفتر
پرت کرد .می گل ، رامبد از اون موقع به بعد توکماست!

صدای هق هق گریه ی بیتا در گوشی پیچید ، تمام حرف هایش در ذهنم تکرار شد ، نقشه ،
رامبد ، ماشین ، سرعت ، کما..... ناباورانه سرم رابه طرفین تکان دادم و فریاد زدم :

- نه..... نه ، دروغ می گی ! حقیقت نداره ! چشمهایم سیاهی رفت وگوشی تلفن از دستم افتاد.
صدای مامان ومهتاب هر لحظه دورتر و دورتر شد وبعددیگر هیچ نفهمیدم .

پلک هایم راکه گشودم ، در بیمارستان بودم ومهتاب وسحر بالای سرم ایستاده بودند واشک می
ریختند . بادیدن صورت خیس از اشکشان ، تماس بیتا وتام حرف هایی راکه زده بود به
یادآوردم . به شدت احساس نابودی وشکست می کردم. به گریه افتادم ودرمیان هق هق تلخی
که قادر به کنترلش نبودم ، گفتم :

- چرا ؟ چرا این طور شد ؟..... چرا ؟

- سحر جلو آمد ودست مرادر دستهایش گرفت وگفت :

- می گل ، خواهش می کنم مقاوم باش ! رامبد زنده است . مهتاب بابیتا صحبت کرده وبیتا
خواسته که توبری پیش اونا . تومی دونی که رامبد به وجودتو احتیاج داره ، پس سعی کن
صبور باشی .

مامان کنارم نشست و مرادر آغوش کشید . سرم را روی سینه اش گذاشتم و به شدت اشک ریختم . مامان مرا بیشتر به خود فشرد و بایغض گفت :

- باید بدونی که اون به وجودتو احتیاج داره ، پس سعی کن روحیه ی خودت رو حفظ کنی ، بیتا همه چیز روبرای مهتاب گفت . بعد از اون هم پدرش که تهرانه ، تماس گرفت و مثل گفته های بیتا خواست مدارک مورد نیازتو و اگر مایل باشی یک نفر همراهت روبرای اون بفرستیم تا مقدمات رفتن شما به انگلیس رو فراهم کنه .

در آغوش او نالیدم :

- چرا این چهار ماه ، ماروبی خبر گذاشتن مامان ؟ چرا بهمون چیزی نگفتن ؟

مهتاب که تا آن لحظه فقط گریه می کرد ، کنار من آمد و گفت :

- بیتمی گفت مادرش این اجازه رو به او نهانمی داده که مارو خبر کنند و الان هم اگر راضی شده به اصرار زیاد بیتا و بارید بوده . گویا بارید از دادن قول همکاری به او نهان حسابی پشیمونه .

در باورم نمی گنجید یک مادر برای این که فرزندش را اسیر خواسته های خود کند ، برای او چنین نقشه هایی بکشد و از هر راهی سعی در اجرای نقشه هایش داشته باشد .

اما انگار راز امبد پاک تر از آن بود که این نقشه ها در حقیقت اجرا شود . خدا انتقام او را بطوری از خانواده اش گرفته بود که حالا در ثانیه ثانیه ی آن روزها حسرت او را بر دل داشتند .

فردای آن روز باز هم بیتا تماس گرفت و گفت که هر چه زودتر مدارک را برای پدرش بفرستم .

طبق مشورت با مامان و مهتاب برای همراهی سفرم ، مهتاب را انتخاب کردیم و یک

روز بعد مدارکمان را برای پدر امبد فرستادیم .

بعد از چند روز آقای محرابی تماس گرفت و به ما اطلاع داد که همه ی مدارک مورد نیاز را فراهم

کرده و بلیط هایمان را هم برای هشت روز بعد گرفته است . در طول این هشت روز از شرکت

استعفادم و از آقای بهتاش به خاطر تمام خوبی ها و مهربانی هایش تشکر کردم . او هم برای

رامبد آرزوی سلامتی و برای من آرزوی موفقیت کرد .

همه چیز برای سفر مهیا بود . قرار بود مایک روز زودتر از روز مقرر در تهران باشیم و به خانه

ی آنها نزد آقای محرابی برویم و فردای آن روز به سوی لندن پرواز کنیم ، بنابراین مظهر سه

شنبه در میان گریه و اشک با مامان و مهدی و سحر خدا حافظی کردیم و عازم تهران شدیم .

در تهران ، پدر امبد به استقبالمان آمد . او مردی بلند قامت بود با چهره ای متین ، اما

در صورت آرامش هیچ چیز مشترکی با رامبد دیده نمی شد . به گرمی با ما برخورد کرد و خوش

آمد گفت و بعد به سوی اتومبیل بسیار شیک و راهنمایی مان کرد که من حتی نتوانستم مدتش

راحس بزمن . به محض نزدیک شدن ما ، مردی از ماشین پیاده شد و ابتدا برای ما و بعد برای پدرامبد در راگشود و وقتی مانشتیم خودش هم پشت فرمان قرار گرفت و حرکت کرد .

خانه ی آقای محرابی ، خانه ای زیبا و ویلایی دریکی از نقاط شیک شمال شهر بود . حیاط ویلا شبیه به باغی بزرگ و باغچه های آن بانهایت سلیقه و مهارت تزیین شده بود . داخل خانه هم دست کمی از نمای بیرونی نداشت . تمام وسایل از شیک ترین و گران ترین نوع و به زیباترین شکل ممکن کنار هم قرار گرفته بودند . تمام امکانات رفاهی و تحصیلی کامل بود و مستخدمان هر کدام مشغول کاری بودند و به این سو و آن سومی رفتند .

اما افسوس که دیدن این زیبایی ها ، بی حضور رامبد برای من لذتی نداشت . قلب بی تابم در حسرت دیدار اومی سوخت ، اما راه به جایی نمی برد و چاره ای جز تحمل نداشت .

بارانمایی یکی از مستخدمین ، من و مهتاب به اتاقی که بر ایمان در نظر گرفته شده بود رفتیم و ساعتی رابه استراحت پرداختیم . وقتی برای ناهار به دنبالمان آمدند و به پذیرایی رفتیم ، پدرامبد باتلفن همراهش صحبت می کرد . بالبخند از جابر خاست و به ماتعارف کرد بنشینیم . بعد با مخاطبش خداحافظی کرد و خودش هم نشست و گفت :

- بارید بود که به شما هم سلام رسوند .

به اونگاه کردم و گفتم :

- خیلی ممنون .

- امیدوارم اینجا راحت باشید و مشکلی نداشته باشید- مطمئن باشید همین طوره .

من و مهتاب و آقای محرابی تنها کسانی بودیم که قرار بود ناهار بخوریم ، اما غذاهایی که روی میز چیده شده بود بیش از ده نفر دیگر را هم سیر می کرد . باتعارف آقای محرابی مشغول خوردن شدیم . در حین صرف غذا او گفت :

- دلم می خواد کمی از رابطه ای که بارامبد داشتی و این که تا کجارسیده بودید که رامبد مجبور شد از توجدا بشه برام حرف بزنی .

با این که خیلی بر ایم سخت بود راجع به چیزی که خواسته بود صحبت کنم اما مختصری از روابط خودمان را برایش تعریف کردم . پدرامبد پس از مکثی کوتاه ، با صدایی آرام و لحنی غمگین گفت :

- با این توصیف تو حتماً خیلی از ماد لخوری !

بالحنی شبیه به لحن خودش پاسخ دادم :

- ولی دلخوری من هیچ تاثیری در بهبودی حال رامبد نداره .

- تودرست می گی دخترم ، می توئم سؤالی ازت بپرسم ؟
- خواهش می کنم .
- بالحنی جدی ولی هم چنان آرام ، پرسید :
- تومادر رامبد وبقیه ی ما روبخشیدی ؟
- خودم هنوزبه این موضوع فکرنکرده بودم . پس ازچندلحظه جواب دادم :
- مهم تراز همه رامبده که درجریان این حادثه به بدترین وضع گرفتار شده ، اگرانظرشما بخشش من کافی باشه ، گرچه من کارخانم محرابی روتاوید نمی کنم اما می بخشمشون . به هرحال خانم محرابی هم ازدید خودشون به خاطرخوشبختی رامبداین کارها روانجام دادن گرچه خیلی بی رحمانه بود !
- پدررامبدکه لبخندی محوبرلب داشت ، گفت :
- حالا می توئم به رامبد حق بدم که به خاطرداشتن توازمابگذرد و خوشحالم که دخترمتین وشجاعی مثل توروانتخاب کرده .
- ازلطف شما ممنونم آقای محرابی .
- چرامنو آقای محرابی صدامی کنی ؟ توعروس من ودلم می خواد مثل رامبد من وپدرصدایزنی !
- باخجالت لبخند کمرنگی زدم وپس ازکمی مکث گفتم :
- ممنونم پدر !
- پدررامبد بالبخندی عمیق ، چندلحظه به من نگاه کرد وبعدتعارف کردکه باقی غذایمان رابخوریم .
- آن روززادرنکارآقای محرابی باآن روحیه ی خونگرم ومهربان به شب رساندیم . اخلاق اومراییش ازحدبه یادرامبد می انداخت . به یاد او که علی رغم رشد درچنین محیطی وباجنین امکانات وسیعی ، چه بی ریا وخالصانه عشقش رانثارمن می کرد ، ومن حالا بیشترازهمیشه اورامی خواستم ومحتاج سلامتی وبازگشتش بودم .
- فردای آن روزآقای محرابی من ومهتاب رابه فرودگاه برد . باچشمهای اشک آلود به اونهاه کردم وگفتم :
- به خاطرهمه ی محبت هاتون یک دنیا ممنونم پدر! برای سلامتی رامبددعاکنید .
- ازآشنایی باتو خیلی خوشحال شدم دخترم . تا چندوقت دیگه من هم به شما ملحق می شم .
- تااون موقع مراقب رامبد باش . من احساس می کنم او نبابودن توحتماً حالش بهترمی شه .

Goldjar.Blogfa.Com

باز ہم از او تشکر کردم و با اعلام زمان پرواز ، خدا حافظی کردم و همراه مهتاب از او دور شدیم .

درفرودگاہ لندن ، بارید و بیٹا بہ استقبال ما آمدہ بودند . بالین کہ ہر دوزیبہا و جذاب بودند اما ہیچ شباہتی بہ رامبد نداشتند ، در عوض بہ شدت شبیہ یکدیگر بودند .

بیٹا کہ صاحب چہرہ ای قشنگ و ظریف و قامتی نسبتاً بلند بود ، بہ طرف ما آمد و باخونگر می ، اول مهتاب و سپس من را در آغوش کشید . با این کہ اولین برخورد ما بود ولی احساس می کردم مدتہاست اورامی شناسم . نمی دانم ، شاید اوبوی رامبدرامی داد کہ دلم نمی خواست آغوشش را ترک کنم . ہر دو برای چند لحظہ سر بر شانہ ی ہم گذاشتہ و گریستیم و بعد بار بدجلو آمد و بہ ما خوش آمد گفت :

- او ہم باقدی بلند و چہرہ ای جذاب بہ نوبہ ی خودش جلب توجہ می کرد . البتہ ظاہرش بہ خوبی نشان می داد فرہنگ غربی در او تاثیر زیادی گذاشتہ است . موہای بلندمشکی رنگش را بہ روی شانہ ہا ریختہ بود . ابروہایش را کاملاً منظم اصلاح کردہ و علاوہ بر این کہ صلیبی بہ گردنش آویختہ بود ، دردستہایش ہم انگشتر وہم دستبند داشت و دریک جملہ ظاہرش دقیقاً نقطہ ی مقابل رامبد با آن جذابیت مردانہ بود .

پس از سلام و خوش آمدگویی ہمہ بہ سوی ماشین بارید رفتیم و سوار شدیم . بیٹا روی صندلی عقب کنار من و مهتاب نشست . نگاہش کردم و گفتم :

- می شہ خواہش کنم منو ببرید پیش رامبد ؟

بیٹا بالحنی مہربان گفت :

- اگہ اجازہ بدی اول بریم خونہ استراحت کنید . شما راہ زیادی رواومدید . ملتسمانہ گفتم :

- اما من تمام این راہو بہ شوق دیدن رامبد اومدم .

بیٹا دستش را دور کمر من حلقہ کرد و خطاب بہ بارید گفت :

- برو بیمارستان بارید .

لحظہ ای کہ بہ بارید نگاہ کردم ، از آیینی ماشین ، مهتاب را کہ پشت سر او نشستہ بود زیر نظر داشت . ہنگامی کہ بیٹا اورامخاطب قرارداد ، بہ ما نگاہ کرد و گفت :

- چشم ، حتماً !

به بیمارستان که رسیدیم ، قلبم از شوق دیدن رامبد ، خودرا هر لحظه بیشتر از قبل به قفسه ی سینه ام می کوبید . از فرط هیجان نفس نفس می زدم . بیتا دست مرا گرفت و بالحنی دلسوزانه گفت :

- ارامش خودتو حفظ کن می گل !

نتوانستم جوابی بدهم ، فقط نگاهش کردم و پلک هایم رابه روی هم فشردم . با سرعت به دنبال باربد گام برمی داشتم . وارد ساختمان که شدیم ، باربد پس از کمی صحبت با شخصی که مسئول آنجا بود به ماگفت ، فقط از پشت شیشه اجازه ی دیدن رامبد را داریم . بارانمایی بیتا جلورفتم و از پشت شیشه ی اتاق به داخل نگاه کردم . غم انگیزترین صحنه ی زندگی ام جلوی چشمهایم مجسم شد . رامبد عزیزم آنجا ، روی تخت در میان انبوهی از تجهیزات پزشکی محصور بود . از چهره ی زیبا و شاداب و اندام خوش ترکیبش چیزی جز پوست و استخوان نمانده و کاملاً ضعیف شده بود .

احساس کردم پاهایم تحمل وزن بدنم را ندارند . آرام آرام روی زمین نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بی اراده گریستم . بیتا کنارم نشست و سعی کرد دلداری ام بدهد . باربد کنار در اتاق ایستاده بود و آرام اشک می ریخت . مهتاب که با دیدن رامبد در آن وضعیت و حال و روز من به شدت عصبی شده بود . روبه باربد کرد و با عصبانیت گفت :

- این همه راه رامبد روکشوندید که این بلاروسرش بیارید ؟ این طوری می خواستید خوشبختش کنید ؟ حالا خوشحالید که به هدفتون رسیدید و نقشه تون عملی شد ؟ شما با نهایت بی رحمی این دونفر رو از هم جدا کردید . شما نمی دونید که بعد از اومدن رامبد به اینجا و بی خبری ما از اون ، چه تهمت هایی که به می گل زده نشد . چه حرف هایی که از این و اون چه تهمت هایی که به می گل زده نشد . چه حرف هایی که از این و اون نشنیدیم و چه سختی هایی که خانواده ی مامتحمل نشد . حتی اگه می گل و رامبد هم شما رو ببخشن ، خدا از شما نمی گذره ! حیف حیف از فداکاری و مهربونی رامبد که فدای سنگدلی و دورروئی شما شد !

بیتا پایه پای من اشک می ریخت و باربد در جواب مهتاب ، تنها سکوت کرده بود . احتمالاً آنها به مهتاب حق می دادند که این قدر دلگیر باشد ، چون هیچ کدام اعتراضی نمی کردند . وقتی زمان ترک کردن بیمارستان رسید ، آخرین نگاه را از پشت شیشه به رامبد انداختم ، بایک دنیا معصومیت چشم بر هم گذاشته و آرام به خواب رفته بود . خوابی که زمان بیداری

از آن راهیچ کس نمی دانست . دلم نگاه های عاشقش رامی خواست ، دلم برای شنیدن صدای گرمش ، لبخندهای زیبا و مهربانی های بی دریغش تنگ شده بود .

زره ذره ی وجودم بهانه ی اوراداشت ، اما افسوس که رامبد حضورم احساس نمی کرد . چشمهایم راروی هم فشردم و از صمیم قلب از خدا خواستم اورا که تمام سهم من از عشق بود به من برگردند . بیتا آهسته دستش راروی شانه ام فشرد و کنارگوشتم زمزمه کرد:

- بریم خونه می گل ، بعداً باز هم برمی گردیم .

نگاهش کردم و بعدبادنیایی از غم ، کنارش به راه افتادم .

وقتی به خانه رسیدیم ، بارید که از ابتدامتوجه شده بودم با حالت خاصی به مهتاب می نگردد

در برابر ای اوگشود ، اما مهتاب بی توجه به اوازماشین پیاده شد و بی آن که نگاهش کند

تشکر سردی بر لب آورد . به تلافی حرکت اووقتی از ماشین پیاده شدم ، گفتم :

- بابت همه چیز ممنونم آقابرید .

لبخند بانمکی بر لب نشانده گفت :

- خواهش می کنم ، کاری نکردم . ضمناً برای من ، آقا روقلم بگیر . همون بارید بگی راحت ترم .

خانه ی آنها ، نه مانند ویلایی که در تهران داشتند اما خانه ای بزرگ بانمایی زیبایی بود .

وارد حال شدیم زنی میانسال ودختری جوان که حدس زدم خانم محرابی وبهرخ باشند ، روی

مبل نشسته بودند . بادیدن ماباکراه از جابلندشدند وبه سردی سلام واحوالپرسی کردند .

برخورد آنها درست برخلاف برخورد بیتا وبارید و آقای محرابی بود .

بعد از آشنایی با آنها ، بیتامارابه طبقه ی بالاراهنمایی کرد . چهار اتاق که دوبه دوروبه روی هم

قرار داشتند در طبقه ی دوم به چشم می خوردند .

بیتا کلید یکی از اتاق ها رادر اختیار ما گذاشت وگفت که اتاق کناری متعلق به خودش وبهرخ

ودو اتاق روبه روبه متعلق به بارید ورامبد است .

یک بالکن زیبا که چشم انداز آن روبه خیابان بود ومیزوتعدادی صندلی راحتی هم در آن چیده

شده بود ، در انتهای راه روبه چشم می خورد بیتا ضمن نشان دادن آن به ما خاطرنشان کرد که

می توانیم هروقت خواستیم از آن استفاده کنیم .

تشکر کردیم وبعبرای استراحت راهی اتاقمان شدیم . وارد که شدیم ، مهتاب گفت :

- ای کاش یه دوش می گرفتیم می گل .

نگاهش کردم و به یاد نگاه های پیاپی باربد به او افتادم و چشمهایم به روی صورتش که ملاحظت

خاصی داشت ، خیره ماند ، مهتاب باناراحتی پرسید :

- تو هم طرز نگاه کردن رواز برادر نامزدت یادگرفتی ؟!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم :

- آخه اون یادم آورد تو چقدر نازی !

مهتاب اخم کرد:

- اون هیچ شباهتی به رامبدنداره و درست نقطه ی مخالف برادرش ، خیلی خلفه !

- ولی مهربونه .

- کدوم مهربون ؟! اونهارامبد روبه این روز انداختند .

آهی کشیدم و گفتم :

- رامبد خیلی عوض شده ! خیلی ضعیف !

و ناخودآگاه بغضی که از بیمارستان در گلویم گیر کرده بود شکست و اشک از چشمهایم

سرازیر شد .

مهتاب کنارم نشست و سعی کرد با حرف های تسکین دهنده اش آرامم کند .

آن روز سرمیز غذا ، برخلاف روزی که با پدر رامبد در تهران بودیم ، به شدت معذب بودم .

با این که بی تا خیلی صمیمی برخورد می کرد و رفتار دوستانه ی باربدهم دلگرم کننده بود ،

اما سردی و بی تفاوتی بهر خ و مادرش عذابم می داد . زیر چشمی مهتاب را پاییدم ، خوشبختانه

برخلاف من به راحتی ناهارش رامی خورد ، اما من به زور غذایم را فرومی دادم .

وقتی برای یک لحظه نگاهم بانگاه خانم محرابی تلاقی کرد ، سرمای نگاهش وجودم

را لرزاند . فوراً مسیر چشمهایم را تغییر دادم و باربد را دیدم که باز هم با حالت خاصی مهتاب

را زیر نظر داشت .

بعد از غذا چند ساعتی رابه استراحت پرداختیم و سپس راهی بیمارستان شدیم . خوشبختانه این

بار اجازه دادند داخل اتاق برویم و از نزدیک رامبد را ببینیم .

بی تا آرام پیشانی رامبد را بوسید و بعد قطره اشکی را که از چشمهایش به روی گونه ی رامبد

چکیده بود ، پاک کرد . من که از همان بدو ورودم ، بغض کرده بودم روی یک صندلی

کنار تخت رامبدنشستم . سرم را لبه ی تخت گذاشتم و به بغض اجازه ی رهاشدن دادم .

اما فوسوس رامبد صدای هق هق گریه ی مرانمی شنید و حضورم را حس نمی کرد .

در میان گریه و اشک ، نگاهم رابه چهره ی دوست داشتنی و رنگ پریده اش دوختم و گفتم :

- رامبد ، ازت خواهش می کنم چشمتو باز کن ، منم می گل ، صدامومی شنوی ؟ من اومدم پیش تو ، اومدم که تنها نباشی ، رامبد ، تورو خدا به من جواب بده ، تورو خدا چشمتو باز کن . بدون تومی میرم رامبد ، به خدامی میرم !
ازته دل گریه می کردم وباو حرف می زدم ، اما اوهم چنان مرا از دیدن نگاه های عاشقانه اش محروم می گذاشت . نمی دانم چه مدت رادر این حالت گذراندم که بارید بالای سرم آمد وگفت :

- پرستارمی گه باید اتاق روترک کنیم .
باناراحتی به رامبد نگاه کردم . ترک کردن او برایم سخت ترو جان فرساتراز مرگ بود . ای کاش من هم کنارش به خواب می رفتم ودر عالمی دیگر باز هم با او همراه می شدم ، اما من محکوم بودم که باشم وسکوت تلخ واجباری اورا به چشم ببینم..... محکومی که نمی دانست به کدامین گناه مجازات می شود !
باصدای بارید که حرفش راتکرار می کرد ، به سختی از جابرخاستم و همراه بیتا ومهتاب از اتاق بیرون آمدم در تمام طول راه ، همه سکوت کرده ودر افکار خودمان به سر می بردیم .
خیابان های لندن در آن موقع از شب باموزه های مصنوعی ، بسیار زیبا بودومن هیچ گاه فکرنمی کردم شبی در حال گذراز این خیابان های زیبا برای یگانه عشق زندگی ام که بین ماندن ورفتن دست وپامی زد ، اشک بریزم .
به راستی که بازی های سخت وپیچیده ی زندگی ، هیچ زمان قابل پیش بینی نبود ونیست .

((فصل 7))

یک هفته از آمدن ما به انگلیس می گذشت و حال رامبد هنوز هیچ تغییری نکرده بود .
من از یک روز بعد از ورودمان ، هر روز روزه ی حاجت داشتم وهر شبانه روز چهل رکعت نماز حاجت می خواندم واز خدامی خواستم عزیزترین رابه من بازگرداند . این اواخر ، پاهایم به علت نماز های طولانی ورم کرده بودوشب هابسیار دردمی کرد ، اما من رنج عبادت طولانی وطاقت فرسارابه امید رضای معبود ووصال معشوق برخود هموار ساخته وتحمل می کردم .
در طول این مدت ، هنوز مادر رامبدوبهرخ رفتار سردی بامن ومهتاب داشتندوزمانی که ما بیمارستان بودیم به ملاقات رامبد نمی آمدند . ولی من دربرخوردهایم با آنها نهایت ادب واحترام رارعايت می کردم .

روزها از صبح همراه هبیتا و مهتاب به بیمارستان می رفتم و ظهر برای ناهار، آنها به خانه برمی گشتند اما من که روزه بودم و ناهار نمی خوردم معمولاً تا غروب در بیمارستان می ماندم. یک روزی وقتی تازه از بیمارستان برگشته بودم، پس از باز کردن روزه ام برای خواندن نماز به طبقه بالا رفتم. مهتاب و بیتا در بالکن نشسته و مشغول صحبت بودند. خواستم داخل اتاق بروم که در اتاق کناری باز شد و بهر خ بیرو نامد و بادیدن من به آهستگی سلام داد. در طی برخورد هایمان این نخستین بار بود که او در سلام کردن پیشقدم می شد. نگاهش کردم و بالبلخند گفتم:

- سلام، خوبی؟

با همان لحن آرام گفت:

- خوبم، تو چطوری؟!

- منم خوبم، ممنون.

او سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. من که قصد داشتم نماز بخوانم، گفتم:

- ببخشید، من باید برم تواتاق. فعلاً خدا حافظ.

در اتاق را گشودم اما لحظه ای قبل از داخل شدنم، دوباره به اونگاه کردم. حس کردم در نگاهش چیزی تازه مثل نگاه های بیتمی بینم. لبخندی به رویش زدم و در اتاق را بستم. در حال خواندن نماز بودم که احساس کردم کسی داخل آمد. فکرمی کردم مهتاب است. نماز را خواندم و بی آن که به عقب برگردم، دستهایم را روبه آسمان بلند و از صمیم قلب برای رامبد دعا کردم. بعد از جابلندشدم و چادرم را از سر برداشتم و خواستم آن را تاکنم که چشمم به بهر خ افتاد که روی مبل نشسته بود. وقتی متوجه اش شدم از جابلندش و لحظه ای نگاهم کرد، بعد آهسته سربه زیر انداخت.

از دیدنش تعجب کردم، اما لبخند زدم و گفتم:

- چرا ایستادی؟ بنشین. من هم الان جانمازم و روجمع می کنم می یام پیشت.

بعد جانماز را جمع کردم و سر جایش گذاشتم. وقتی برگشتم، دیدن چشمهای آشک آلود بهر خ که شباهت بی اندازه ای به نگاه های بارانی رامبد داشت دلم را لرزاند. دستهایم را در دست گرفتم و باناراحتی پرسیدم:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟!

بهر خ سر تکان داد و گفت:

Goldjar.Blogfa.Com

- ای کاش اینقدر خوب نبود می گل! من چطور می تونم به تونگاه کنم و توقع داشته باشم من روببخشی؟ من خودم هم هیچ وقت خودم رونمی بخشم، همون طور که خدانمی بخشه. اگه خدا باز هم رامبدرو به مابرگردونه، فقط به خاطر تونه می گل! فقط به خاطر تو! اورادر آغوش کشیدم و گفتم:

- یادت باشه همیشه لطف خدا خیلی بیشتر از جرم ماست و ناامیدی از بخشش اون، بزرگترین گناهه. افسوس خوردن الان هیچ تاثیری در بهبودی رامبدنداره. فقط باید دعا کنیم، فقط دعا بهر خ!

- رامبدحق داشت که تو رو همه ی زندگی و عشقش بدونه. من همیشه فکرمی کردم توبه خاطر موقعیت و ثروت رامبد که اونومی خوام، اما تو ی این چند روز وقتی نگاه های خسته و پراز غمت رو دیدم و وقتی دیدم چطور به خاطر اون داری روز به روز آب می شی از خودم خجالت کشیدم. می گل، ازت خواهش می کنم منوببخش. به چهره ی غمگینش نگاه کردم و گفتم:

- خودت می دونی که من کاره ای نیستم. اونی که اون بالاست باید ماروببخشه و رامبدرو بهمون برگردونه.

همان لحظه صدای پاهایی نزدیک می شدند در راهرو پیچید و چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و مهتاب و بیتا داخل آمدند. هر دو بادیدن بهر خ حیرت زده شدند، اما بعد بالبخندی معنادار به یکدیگر نگر بستند. من و بهر خ هم به یکدیگر نگاه کردیم و آرام لبخند زدیم. به خاطر درد پای من و این که نمی توانستم زیاد از پله ها بالا و پایین بروم، بار بد توصیه کرده بود شب هاشام رادر بالکن طبقه ی دوم بخوریم و من برای خوردن غذا، راه پله ها را بالا و پایین نکنم.

آن شب سر میز شام، برای اولین بار بهر خ هم کنار ما حضور داشت. بیتا بالبخند بهر خ نگاه کرد و بعد خطاب به من گفت:

- می دونستم بهر خ هم در برابر مهربونی تو دووم نمی یاره! بهر خ جواب داد:

- معلومه، چون من قلب مهربونی دارم! همه از این حرف به خنده افتادیم و بعد او گفت:

- شما دو نفر خیلی شبیه همدیگه هستید. فقط رنگ چشم های مهتاب روشنه. مهتاب گفت:

- در عوض شما دو تا اصلاً شبیه هم نیستید.

بهرخ خندید:

- من خوشگل ترم دیگه، نه؟!!

- بیتا و باربد شبیه هم اندو تو هم به رامبد شباهت داری.

بهرخ باز هم خندید و گفت:

- پس معلوم شد که من خوشگل ترم!

بهرخ هم دختری شاد و مهربان بود که روحیه ی خونگرم محرابی هارابه ارث برده بود. آن

شب با حضور او، شام در محیطی صمیمانه تر از شب های قبل صرف شد.

بعد از غذا، مهتاب به اتاقمان رفت تادوش بگیرد. حدوداً یک ربع بعد از رفتن او باربد با مقداری

بستنی وانیلی و جعبه ای حاوی کیک به بالکن آمد. پیش از همه مقداری کیک و کاسه ای بستنی

برای من گذاشت، بعد برای بهرخ و بیتا و در پایان برای خودش بشقابی گذاشت و گفت:

- من می رم لباس عوض کنم، زود برمی گردم.

کمی بعد از رفتن او، مهتاب وارد بالکن شد و با دیدن کیک و بستنی مورد علاقه اش گفت:

- چه خوب! من عاشق بستنی وانیلی ام، ضمناً این کیک رو هم خیلی دوست دارم.

بیتا گفت:

- پس بیابخور تا آب نشدند.

دقایقی بعد، باربد هم برگشت و درجایی که بشقابش را گذاشته بود، روی یک صندلی نشست.

مهتاب بستنی اش را تمام و دورد هانش را با دستمال کاغذی پاک کرد. بیتا روبه او پرسید:

- پس چرا دیگه نمی خوری؟

- مرسی، سیر شدم.

- آخه گفتم عاشق بستنی وانیلی و کیکی!

باربد سر بلند کرد و خطاب به مهتاب پرسید:

- جدا؟!!

مهتاب سر تکان داد و گفت:

- آره، خیلی دوست دارم!

باربد با شیطننت گفت:

- پس باید بهم قول بدی که هر وقت دلت خواست، به خودم بگی تا فوراً برات بگیرم! باشه

کوچولوی بانمک؟!!

مهتاب که از لحن پرشیطننت اوناراحت شده بود، گفت:

- من به محبت شما احتیاجی ندارم.

بعد با عصبانیت از جا بلند شد و بالکن را ترک کرد. بهر خ روبه برادرش کرد و گفت:

- این چه برخوردی بود باربد؟

و بی‌تا حرف بهر خ را ادامه داد:

- برو از دلش در بیار.

باربد که همچنان شیطننت از چهره اش می بارید به من نگاه کرد. به رویش لبخند زدم و این باعث شد که او به نفع خودش از من امتیاز بگیرد، بعد در حالی که بابی خیالی تکه ای از کیکش را می خورد، گفت:

- من که حرف بدی نزد. مهتاب خانم زودرنجه!

و بدین ترتیب به دنبال مهتاب نرفت.

نیم ساعت بعد، من که حسابی خواب آلود شده بودم به همه شب به خیر گفتم و راهی اتاق خودمان شدم.

مهتاب روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. در را بستم و پرسیدم:

- تو از حرف باربد ناراحت شدی؟

باقیافه ای گرفته نگاهم کرد و جواب داد:

- داشت منو مسخره می کرد! انتظار داشتی بر اش بخندم؟!

- نه، نمی خواستم بر اش بخندی. ولی نباید بالکن رو ترک می کردی و عرصه رو برای اون

خالی می داشتی. این جور خوش می یاد و همیشه سربه سرت می ذاره!

بعد روی تختم دراز کشیدم و گفتم:

یادت هست یه روز را مبدگفت که باید تو رو بابا بر روبه رو کنم؟

- آره.

- حتماً هم یادت هست روزی که به این جا اومدیم، تو بیمارستان چه چیزهایی بهش گفتی و اون

سکوت کرد؟

- من هرچی بهش گفتم کم بود ولی منظور تو رو نمی فهمم.

- منظورم روشنه! باربد اون روز تو بیمارستان چون تازه رسیده بودیم و می دونست خیلی

ناراحتیم، ملاحظه کرد و چیزی نگفت، ولی از قرار معلوم اون برخورد رو فراموش نکرده

و قصد داره تلافی کنه!

مهتاب باناراحتی گفت:

- من اصلاً دوست ندارم بااون برخوردی داشته باشم وهم کلامش بشم.
- برخوردبااون اجتناب ناپذیره مهتاب خانم. فقط بایدحواست باشه کاری نکنی که مثل امشب اون پیروزمیدان بشه.
- مهتاب دیگرچیزی نگفت ومن هم سرم رازیرپتوبردم وچشمهائیم رابستم.
- صبح وقتی برای نمازبیدارش کردم، بابی حالی ازجابلندشد وگفت:
- سرم خیلی دردمی کنه.
- مسکن برات بیارم؟
- اینجاداری یا بایدازبیرون بیاری؟
- شانه بالا انداختم:
- چه فرقی می کنه؟! بالاخره توبایدبخوری.
- ازاتاق خارج شدم وبه سوی یخچالی که درانتهای راهرومیان اتاق هابودرفتم وبادیدن باربددر آنجاعتعجب کردم. باربدکه از صدای پایه عقب برگشته بود، بالبخند گفت:
- صبح بخیر.
- صبح توهم بخیر!
- آب می خوای؟
- بله!
- باربدلیوانی را بر از آب کردوبه دستم داد. تشکرکردم واوکه دید هم چنان لیوان به دست دارم پرسید:
- پس چرانی می خوری؟!!
- آخه برای خودم نمی خوام.
- ابروهائش رابه علامت عدم فهم مطلب بالا انداخت، بعدلبخندی زدوبه سوی اتاقش رفت. اوکه رفت، در یخچال راگشودم واز بالاتاپایینش را برای یافتن قرص مسکن زیر و کردم اما چیزی نیافتم.
- به ناچار به سوی اتاق خودمان به راه افتادم وهمان وقت بودکه مهتاب از اتاق خارج شد.
- از همان فاصله گفتم:
- این جاهیچ مسکنی نبود، بایدبرم طبقه پایین.

امامهتاب لحظه ای به روبه رویش نگاه کرد و بعد بی آن که جواب مرابدهد، دوباره داخل اتاق برگشت. از رفتارش تعجب کردم. همان لحظه بارید از اتاقش بیرو نآمد و گفت:

- نمی خوادبری پایین. مگه بهت نگفتم مراقب پاهات باش؟ من مسکن دارم.

بعد در برابر نگاه حیرت زده ی من، یک بسته قرص به دستم داد و گفت:

- بهش بگو اینها قویه. اگه زیاد درنداره فقط نصفش رو بخوره، فاصله مصرفش هم کمتر از هشت ساعت نباشه.

درحالی که هم چنان حیران بودم از او تشکر کردم و وارد اتاقمان شدم. مهتاب بادی دیم گفت:

چرا اول صبحی در اتاقش روباز گذاشته و اینجارو نگاه می کنه؟

- دلایلش رونمی دونم، اما وقتی می خواستم آب بیاورم اون کنار یخچال بود. خیلی سعی کردم متوجه نشه می خوام برات قرص بیارم، اما موفق نشدم.

- خب وقتی توازون سرراهرودادمی زنی، معلومه که می فهمه دیگه!

خندیدم ولیوان آب و بسته ی قرص رابه سویش گرفتم و حرف های باریدر ابرایش تکرار کردم. چند دقیقه بعد او دوباره درجایش دراز کشید و من برای خواندن دعا راهی بالکن شدم.

صبح بامامان تماس گرفتم و کمی صحبت کردیم و بعد از آن همگی آماده شدیم تابه بیمارستان برویم.

وقتی به طبقه ی پایین رفتم، مادرر امبدروی یک مبل نشسته بود و چشم به روبه روداشت.

چهره اش مثل همیشه متفکرو غمگین بود، بیتادر مورد مادرش می گفت این او اخر قرص اعصاب می خورد و به حدی به هم ریخته و عصبی است که حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز اندارد و بیشتر اوقاتش رادرتتهایی به سرمی برد. آن روز وقتی نگاهش پایین پله هابه من افتاد، بالحنی آرام گفتم:

- سلام خانم محرابی، صبح به خیر.

اوبه گفتن سلامی کوتاه اکتفا کرد. خدمتکاری از آشپزخانه بیرون آمد ولیوانی شیربه همراه چندین قرص روبه روی خانم محرابی گذاشت و گفت:

- خانم قرص هاتون رو آوردم که باشیرتون میل کنید.

مادرر امبدرو جواب اوفقط سرتکان داد. خدمتکار روبه من گفت:

- بیخشید، نمی دونستم شما بیدارین. الان صبحانه تون رو حاضر می کنم.

- ممنون، من صبحانه نمی خورم.

- امروز هم روزه دارید خانم؟!!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- اگر خدا قبول کنه، آره.

مادر را مبدل لحظه ای نگاهم کرد و بعد دوباره به روبه رو چشم دوخت. خدمتکار لبخندی زد و گفت:

- خدا حتماً روزه ی دختر مهر بونی مثل شمارومی پذیره.

- از لطفت ممنونم. امیدوارم همین طور باشه.

او تعظیم کوتاهی کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت.

لحظه ای بعد، بیتا و مهتاب هم پایین آمدند و چون بار بد خواب بود، همگی با ژانسه به بیمارستان رفتیم. سردر مهتاب هنوز خوب نشده بود. در مدت زمانی هم که بیمارستان بود از رنگ و روی زرد و حالت کلافه ی صورتش، می شد فهمید که در سختی راتحمل می کند. باتوجه به این موضوع، اورا به همراه بیتا، زودتر از روزهای قبل به خانه فرستادم و غروب هم خودم همراه بار بد به خانه برگشتم.

وقتی وارد اتاقمان شدم، مهتاب روی تخت دراز کشیده و سرش را داخل بالشش فرو برده بود.

بانگرانی نگاهش کردم و پرسیدم:

- مهتاب، تو هنوز سردرد داری؟!

سرش را از روی بالشش بلند کرد و گفت:

- سلام.

- سلام، می گم تو هنوز حالت خوب نشده؟!

- بدتر شدم که بهتر نشدم!

- بیتا و بهر خ کجان؟ پس چرا به اونا چیزی نگفتی؟

- فکر کنم تو بالکن باشن. من به بهانه ی استراحت اومدم اینجا. چیزیم نیست، الان مسکن می خورم بهتر می شم.

- آگه به مسکن بود که تا حالا خوب شده بودی!

بعد از اتاق بیرون رفتم و به طرف بالکن به راه افتادم.

بیتا و بهر خ به همراه بار بد در بالکن نشسته بودند و صحبت می کردند. سلام کردم و کنارشان نشستم. خوشبختانه قبل از این که من چیزی بگویم، بار بد پرسید:

- می گل، مسکن ها به دردمهتاب خورد؟

سرتکان دادم و گفتم:

- نه، چون هنوز هم سردرد داره!
- نمی دونی چندتا از اونهارو تاحالا مصرف کرده؟
- نه، ولی فکر نمی کنم بیشتر از دو تا خورده باشه.
- می تونم ببینمش؟
- اتفاقاً برای همین اومدم. اگر لطف کنی ممنون می شم.
- باربد به اتاقش رفت و بادستگاه فشارخون برگشت، بعدبه همراه اوو بیتا و بهرخ راهی اتاق خودم و مهتاب شدیم. مهتاب هنوز به همان حالت روی تخت دراز کشیده بود.
- باربد پرسید:
- بیداره؟
- به علامت تایید، سر تکان دادم و بعدبه جلورفتم و آهسته گفتم:
- مهتاب، باربد اومده فشارت رو کنترل کنه.
- مهتاب بابی حالی به سمت درنگاه کرد و تا چشمش به باربد افتاد، بلندشد و نشست. روسری اش را روی سرش مرتب کرد و سر به زیر انداخت. بهرخ باناراحتی گفت:
- مهتاب پس چرا چیزی به مانگفتی؟
- بیتا هم ادامه داد:
- من فکر کردم واقعاً خسته است و می خواد استراحت کنه، گفتم مراحمش نشم.
- مهتاب حرفی نزد. به طرف کلید برق رفتم و می خواستم آن را فشار دهم که باربد مانع شد و با اشاره به روشنایی کمرنگی که از راهرو به داخل اتاق می تابید، گفت:
- نمی خواد، اینجا روشنه! نور زیاد، سردردش رو تشدید می کنه.
- بعدبه سمت مهتاب رفت و گوشه ی تخت اون نشست.
- مهتاب که از نشستن باربد روی تختش معذب بود، نگاهی ناراضی به من انداخت. باربد پرسید:
- چندتا از مسکن هارو خوردی؟
- مهتاب به سردی پاسخ داد:
- دو تا!
- به جزسرت، دیگه جایی از بدنت درد نمی کنه؟
- نه!
- باربد در حال آماده کردن دستگاه فشارخون، گفت:
- آستینت رو بزن بالا.

مهتاب به ناچار آستینش را بالا کشید و بارید، دستگاه رابه دست او متصل کرد. پس از چند لحظه سرتکان داد و گفت:

- فشارت کمی بالاست. دیگه نباید از اون مسکن استفاده کنی، به بدنت نمی سازه. فعلاً یه لیوان آب قند بخور تا مقداری داروبرات بیارم.

بعد بهر خ را برای آوردن آب قند به طبقه ی پایین فرستاد و خودش هم به دنبال دارو، راهی اتاقش شد. حدوداً ده دقیقه بعد، وقتی مهتاب آخرین جرعه ی آب قند را سر کشید، بار بدبرگشت و درحالی که نایلونی کوچک در دست داشت، دوباره کنار تخت او نشست. در نایلون را آگشود و ضمن توضیح دقیق مصرف، داروهارابه دست مهتاب داد.

مهتاب بی آن که به او نگاه کند، آهسته گفت:

- مرسی!

بار بد جواب داد:

- خواهش می کنم، یادت نره سر وقت مصرفشون کنی.

بعد از جابر خاست و روبه من گفت:

- اگه بهتر نشد خبرم کن.

لبخند زدم و گفتم:

- بابت همه چیز ممنونم، خیلی زحمت کشیدی.

لبخند بانمکی زد و جواب داد:

- من که کاری نکردم.

وقتی از اتاق بیرون رفت، بهر خ یواشکی خندید و گفت:

- بعضی وقت ها رگ ایرانش خوب کار می کنه و باغیرت می شه!

شانه بالا انداختم و بعد برای باز کردن روزه ام از اتاق بیرون رفتم.

فردای آن شب هنگام رفتن به بیمارستان، حال مهتاب خیلی بهتره شده بود. وقتی لباس پوشیده و آماده جلوی من ایستاد، نگاه معناداری نثارش کردم و پرسیدم:

- تو کجای یای؟ بمون خونه استراحت کن.

- من حالم خوبه و هیچیم نیست!

- تایه کم بهتر شدی می خوای راه بیفتی بیای بیرون؟

- من که چیزیم نبود، شماها شلوغش کردین.

چشمهایم را تنگ کردم و گفتم:

- پس تو چرا به مامیدون دادی؟!
 بالبختدیر شیطننتی گفت:

- می خواستم خودمولوس کنم!
 نگاه مخصوصی به او انداختم و پرسیدم:

- برای کی؟!
 مهتاب که باحرف من حالت چهره اش عوض شده بود گفت:

- اصلاً توجه اون برام مهم نبود!
 این بار من با شیطننت گفتم:

- با علم به این که اون دکتره، اقدام به تمارض کردی و ادعای که توجه اون برات مهم نبود؟! آره جون خودت!! تو گفتی و من هم باور کردم!

- اصلاً هم از این خبرانیست. من احتیاجی به توجه برادر قرتی نامزدت ندارم! من که نگفتم چشم دردمی کنه که اون بیاد جلو. من سرم دردمی کرد!

- و خودت خوب می دونی که هر متخصصی قبل از این که یه متخصص باشه، یک پزشک عمومی و باربدهم از این قاعده مستثنی نیست!

مهتاب با بی حوصلگی آمیخته به شیطننت گفت:

- عجب گیری کردیم ها! به چه زبونی بگم، من از اون خوشم نمی یاد؟ حالا هی تومی خوی به زور مهر اونوبه من قالب کنی!

- من می خوام مهر اونو قالب کنم؟! فکر کردی دخترها، جوون خوش قیافه ای مثل بارب رو که چشم پزشک هم هست تنهامی دارن که اون احتیاج به عشق زورکی توداشته باشه؟!
 - اگه این طوره و اینقدر مطمئنی، به من چ هربطی داره که هی گیر می دی؟
 درحالی که از اتاق بیرون می رفتم به شوخی گفتم:

- دراتاقش بازه. اگه اومدی بیرون و حالتو پرسید، درست جوابشو بده!
 مهتاب با ناراحتی گفت:

- مگه من لباس جنگ پوشیدم?!
 - نه، منظورم اینه که هوشوداشته باش!

صدیا اعتراض اوبه هوا برخواست و من فوراً از اتاق بیرون آمدم.

آن روز هم مانند هر روز با دنیای امیدرایی بیمارستان شدم اما انتها چیزی که از آن همه امیدبرایم باقی ماند، آهی سرد بود. حال را مبد همچنان مانند روز اول بود و هیچ تغییری نمی کرد من،

درمانده و مستاصل مانده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. وقتی کنار او که مثل یک فرشته، معصوم و بی گناه به نظر می رسید می نشستم و نگاهش می کردم، یاد تمام خاطرات زیبایمان به ذهنم هجوم می آورد و مرا در حسرتی عذاب آور و دردناک غرق می کرد. تنها کاری که از دستم بر می آمد شب و روز دعا کردن و التماس به درگاه خدا بود. اما با تمام اینها فکر از دست دادن را مبد، تنها فکری بود که هیچ گاه در ذهن عاشقم نمی گنجید و اجازه نمی دادیاس و ناامیدی بر وجودم غلبه کند.

آن روز بی تا کنار مادرش ماند و من و مهتاب و بهرخ به بیمارستان رفتیم. همراه بهرخ، پشت پنجره اتاق را مبد ایستاده و هر کدام به نوعی در اضطراب حال و بیم از آینده غرق در افکار خود بودیم. چشمه ی اشکمان خشکیده بود و در سکوت به چهره ی جوان را مبد می نگریستیم. من به این فکر می کردم حیف است آن چشمهای زیبا و عاشق، یک بار دیگر روبه زندگی باز نشوند. در همین بین نگاهم به مهتاب افتاد که روی یکی از صندلی ها نشسته بود و سرش را در میان دستهایش می فشرد. با صدایی که از شدت گریه گرفته بود، گفت:

- مهتاب!

سر بلند کرد و با نگاه به من گفت:

- بله!

- بهت گفتم امروز نیا باز هم سردرد می گیری.

- او نقدر هادر دندارم.

نگاه تندی به او انداختم و گفتم:

- باید برگردی خونه. داروهات رو هم طبق دستوری که بارب داده مصرف کن و سعی کن استراحت کنی.

بعد از بهرخ خواهش کردم با آژانس تماس بگیرد اما هنوز حرفم به طور کامل به اتمام نرسیده بود که بارب از انتهای راهرو پیداشد. بهرخ گفت:

- چه بهتر که اومد! خودش مهتاب رو بر می گردونه.

بارب نزدیک آمد و سلام کرد و حال را مبد را پرسید.

بهرخ با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

- مثل هر روزه!

او آهی کشید و از پشت پنجره چند لحظه ای به را مبد خیره شد، بعد دوباره کنار ما آمد و پرسید:

- شما چیزی لازم ندارید؟

بهرخ فوری گفت:

- نه، فقط مهتاب روبرسون خونه چون دوباره سردردش شروع شده.

باربدروبه مهتاب کرد و پرسید:

- داروهاتوبه موقع مصرف کردی؟

- نه!

باربدبانارضایتی گفت:

- توکه توقع نداری بایک بارمصرف دارومعجزه اتفاق بیافته؟

بعدسرش راباحالتی عصبی به طرفین تمان داد وگفت:

- بلندشووبریم.

سپس روبه ماخذاحافظی کردوبه سوی درخروجی به راه افتاد. مهتاب هم بانارضایتی

ازهمراهی او، خداحافظی کرد وبه دنبالش روان شد.

غروب وقتی همراه بهرخ به خانه برگشتیم ازبیتاسراغ مهتاب راگرفتم واوگفت مهتاب پس

ازخوردن ناهارومصرف دارو، برای استراحت به اتاقش رفته وتاآن لحظه بیرون نیامده

است. پس ازبازکردن روزه ام برای سرزدن به اوراهی طبقه ی بالا شدم. روی تختش

درازکشیده ودستهایش رازیرسرقلاب کرده بود. دراتاق رابستم وگفتم:

- سلام. چطوری؟ بهترشدی؟

- سلام، بدنیستم.

- یعنی هنوزدردداری؟

- آره، ولی نه مثل اول.

گوشه ی تختش نشستم و گفتم:

- باید به باربد بگم یه فکراساسی برای توبکنه.

پوزخندزد و جواب داد:

- اون به فکرای اساسیش برای خودش برسه، کافیه! واقعاً حیف ازرامبدکه قربانی عشق به

برادربی لیاقتی مثل این هرزه شده!

باحیرت نگاهش کردم وادامه داد:

- اون توروامبدروازهم جداکردوبرادش روانداخت گوشه ی بیمارستان، حالا خودش بابی

خیالی دنبال هرزگیشه! امروزکه می خواست منوبرسونه یه دخترخارجی آشغال مثل خودش

توماشینش نشسته بودوچنان باغرورمونگاه می کردکه انگارکلفتش رومی بینه. اول می

خواستم پیاده بشم ولی بعد فکر کردم باین کار شاید خوشحال بشه و فکر کنه چون خیلی برام مهمه ناراحت شدم.....

مهتاب به این جاکه رسید سکوت کرد من باناراحتی به حرف های او فکر کردم. پس از چند لحظه بی آن که چیزی بگویم از جابلندشدم و به طرف سجاده ام رفتم تا نماز بخوام. مهتاب هم چنان روی تخت دراز کشیده بود و در سکوت به سقف می نگریست. فردای آن روز موقع رفتن به بیمارستان، مهتاب بانگرانی کنار من آمد و گفت:

- می گل، به چشم من نگاه کن. پرازخونه!

به اون نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم یکی از چشمهایش راپرده ای از خون گرفته اسن. بااضطراب پرسیدم:

- جایی رومی بینی؟

- آره، می بینم. ولی نمی دونم چرا این طوری شده.

- آب که بهش نزدی؟

- نه، نزدم. ببین می گل، از الان بگم، یه وقت به اون هرزه نمی گی چشم من نگاه کنه ها!

- منظورت چیه؟ یعنی نمی خوای چشمت روبه یه چشم پزشک نشون بدی؟!

- به یه چشم پزشک هرزه نه!

با کلافگی گفتم:

- تو رو خدا این قدر هرزه هرزه نکن مهتاب. می گی من چه کار کنم؟

باورکن من هم رفتارهایش روتایید نمی کنم اما چه کار می تونم بکنم؟ به بیتا و بهرخ چی بگم؟

بگم مهتاب نمی خواد چشمش روبه برادر هرزه تون نشون بده؟

مهتاب در سکوت به من نگاه کرد. از سکوتش استفاده کردم و گفتم:

- بیابریم بیرون. حالا اگر اون هم خواست ببینه، بذار ببینه. تو که به اون محل نمی دی که برای

به قول خودت هرزگیش میدون داشته باشه.

مهتاب بی حرف از جابلندش و همراه هم نزد بیتا و بهرخ به بالکن رفتیم. آنها هم بادیدن وضعیت

چشم مهتاب حساسی نگران شدند. چون بار بدرخانه نبود، بهرخ بلافاصله باو تماس گرفت

و گفت:

- سلام، معلوم هست تو صبح بخ این زودی کجایی؟! پاشو بیا خونه یه نگاهی به چشم مهتاب

بنداز، انگار خونریزی کرده.

-

- یک ساعت دیگه؟! نه خیر، همین الان بیا.

مهتاب گفت:

- بهش اصرار نکن! شایدکار داشته باشه.

بهرخ تماسش راقطع کردوباغیظ گوشی اش راروی میزگذاشت وگفت:

- بیخودکرده! یک دقیقه ول کنه اون دخترای انگلیسی رو.

به مهتاب خیره شدم که چشم دیگرش هم ازفرط خشم قرمز شده بود. نیم ساعت بعد، مهتاب به

ساعتش نگاه کردوگفت:

- بهترنیست بریم بیمارستان؟ هیچ وقت به اندازه ی رفتنمون دیر نشده بود.

بیتاگفت:

- یک کم دیگه صبر می کنیم. الان باربدمی یاد، هم چشم تورو می بینم هم مارومی رسونه.

مهتاب بادلخوری گفت:

- تاحالاهم خیلی دیر شده.

هنوزبیتا جوابی نداده بودکه باربدجلوی دربالکن ظاهرشد. پیراهن مشکی آستین کوتاه

وشلوارجین مشکی پوشیده بودکه بارنگ موهایش هماهنگی داشت وبرجذابیتش افزوده بود.

روبه همه سلام کردودرجواب بیتاکه پرسید((کجا بودی؟)) باشیطننت خندید، بعدبه طرف

مهتاب رفت ویک صندلی مقابل اوگذاشت ونشست.

من ازجایی که نشسته بودم می توانستم هردورابه خوبی ببینم. باربد، باتکان کوچکی که به

سرش داد، موهای پراکنده روی پیشانی اش راعقب زدوبعدبه چشمهای مهتاب خیره شد.

مهتاب هم بی آن که چیزی بگوید، باحالتی سردوبی روح به اونگاه کرد.

باربدبالحنی که بوی غرورمی داد، پرسید:

- کی چشمت به این حالت دراومد؟

مهتاب به سردی پاسخ داد:

- امروزصبح.

باربد، صورتش رابه صورت اونزدیک کردوبانگشت پلک های چشم خونین مهتاب راگشود،

بعدهمان کارراهم باچشم سالم اوانجام داد وپرسید:

- دیدت مشکلی نداره؟

- نه، می بینم.

- هنوزهم سردردداری؟

- بله، ولی فشاردردش نوسان داره.

باربدبه صندلی اش تکیه داد وباژست خاصی دست به سینه زدوگفت:

- هیچ گونه سوزش، دردیاخارش توناحیه ی چشمتم احساس نمی کنی؟

- نه اصلاً

باربدیکی از ابروهایش را بالا کشید وگفت:

- حیف از این چشم های خوشگل نیست که به این روز بیافتند؟! من فکرمی کنم به

خاطر فشار روحی وگریه ی زیادهمراه با سردرد این شکلی شدند! نکنه مرد مورد علاقه ات

رو بادختر دیگه ای دیدی؟!

احساس کردم اوبامهارت کامل، ابتداءبتمجید از زیبایی مهتاب، می خواست مثلاً اورا بادلخوش

سازدوبعدباکنایه ای که به دنبال داشت مسخره اش کند. خودش هم نشسته بودوبانگاهی

مغرور و فاتحانه به مهتاب می نگریست.

مهتاب که باخشم به اونگاه می کرد، بالحنی محکم و پیر صلابت گفت:

- به خاطر افکارت برات متاسفم چون من تامطمئن نشم دل مردی فقط برای خودم می تپه،

دلمو بهش نمی دم! ضمناً به عقیده ی من مردی که دلش باهرنگاهی بلرزه، لایق دوست داشتن

نیست!

باربد شانه بالا انداخت:

- پس مراتب تاسف من رو هم بپذیر مهتاب خانم، چون اونی که شمازش حرفی می زنی عشق

نیست، معامله است. عشق باید فقط بادل حس بشه، اگر پای عقل به میون بیاد می شه معامله!

مهتاب نگاه تمسخر آمیزی به او انداخت وگفت:

- مراتب تاسف نثار خودت! چون شما هوس روباعشق واقعی اشتباه گرفتی، عشق واقعی

آمیخته ای از عقل و احساسه و هیچ کدوم روبه تنهایی نمی پذیره. درضمن، اسمش هم معامله

نیست.

باربدنگاهی خشمگین به مهتاب انداخت وبعدهی آن که چیزی بگویداز مقابل او برخاست و روبه

ما گفت:

- اگر حاضرید، برسو نمتون.

وخودش زودتر از ما بالکن را ترک کرد و بیرون رفت.

به مهتاب نگاه کردم ولبخند کمرنگی زدم و بدین گونه متوجه اش کردم که از برخوردش خوشم

آمده است، چون بالاخره باربد را وادار به سکوت کرده بود.

در بیمارستان مهتاب به وضوح از باربداصله می گرفت و روبروی گرداند. بیتا که از ناراحتی مهتاب ناراحت بود، خطاب به باربدا گفت:

- چرا اون طوری باهش برخورد کردی؟

باربدا گاهی به من و بیتا انداخت و بعد روبه من گفت:

- خیلی معذرت می خوام می گل، اما اون برخلاف تو خیلی مغرور و خودخواه!

قبل از این که من چیزی بگویم، بیتا بالحنی تند جواب داد:

- هیچم این طور نیست! مهتاب دختر مهربون و خونگرمیه، ولی نمی تونه اون طور که

تو از دخترهای اینجاق توقع داری رفتار کنه. چون اون ایرانیه و با فرهنگ بزرگ شده که بی توجهی به مرد بیگانه رو تحسین می کنه.

- به هر حال زیادی مغروره!

بعد روبه من گفت:

- برای چشمش دارو گرفتم. چندتا قطره و پماد که باید مرتب استفاده کنه. یه آمپول هم هست که اگر سردردش ادامه پیدا کرد باید تزریق کنه.

لبخند زدم و گفتم:

- دستت درد نکنه، ممنون.

بیتا خندید و گفت:

- تو که این قدر خوب و مهربونی، آخه چرا طوری رفتار نمی کنی که اون هم رنجیده نشه؟

باربدا نگاه معناداری به بیتا انداخت و حرفی نزد.

کمی بعد پرستار اجازه داد به اتاق رامد برویم و از نزدیک او را ببینیم. داخل که رفتیم، باربدا

صورتش را روی صورت رامدخم کرد و برای چند لحظه لب هایش را به پیشانی او فشرد.

هنگامی که سر بلند کرد، چشمهایش از اشک خیس بودند. بی آن که به مانگه کند، فوراً اتاق را ترک کرد و بیرون رفت.

در حالی که اشک چشمهایش را لبریز کرده بود، کنار تخت رامد نشستم. صورتم را به گوشش

نزدیک و آرام آرام شروع به خواندن سوره ی ((یس)) کردم. در میان گریه، سوره را می

خواندم و هنوز مقداری از آن باقی مانده بود که باربدا به اتاق آمد و با چشمهای قرمز و صدایی

گرفته روبه ما گفت که وقت تمام شده و باید بیرون برویم.

آیه ای دیگر خواندم و قرآن را بستم و بوسیدم، بعد آخرین نگاه را به صورت را مبدانداختم و از اتاق بیرون آمدم.

آن شب وقتی به خانه برگشتیم، بامادر تماس گرفتم و ابتدا خودم و بعد مهتاب با او و مهدی صحبت کردیم.

بعد از پایان مکالمه، هریک روی تخت های خودمان نشستیم و در فکر فرو رفتیم. نمی دانم مهتاب به چه چیزی اندیشید اما احساس می کردم دلش هوای بندر را کرده است. نگاهی از سر دلسوزی به او انداختم که متوجه شد و به طرفم برگشت. قطرات اشک در چشمان زیبایش می درخشید، اما بلند زد. از جابلدشدم و کنارش نشستم. لحظه ای بعد هر دوسر بر شانه ی هم گذاشتیم و از ته دل گریستیم.

کمی بعد مهتاب را بوسیدم و گفتم:

- از این که به خاطر من همه چی رو تحمل می کنی ممنونم و مطمئن باش هیچ وقت خوبی هات رو فراموش نمی کنم.

با چشمان خیسش نگاهم کرد و گفت:

- اشتباه نکن می گل! من دلتنگ ایران هستم ولی اشک های من به خطر دلتنگی نیست. به خاطر بزرگی و مهربونی توئه. به خاطر این که می بینم همه ی اون هایی رو که باعث جدایی تو ورامبد شدن، راحت بخشیدی. وقتی می بینم به ظاهر بامامی خندی اما در تنهایی شب هات چه اشک هایی می ریزی دلم می خواد بمیرم و اینقدر، غم های تو رو نبینم. مهتاب باز سر بر شانه ی من گذاشت و حق و حق گریه اش را ادامه داد. می هم مانند او گریه می کردم، در حالی که دلم به شدت برای رامبدتنگ شده بود. فقط خدا بود که می توانست بابر گرداند او به زندگی، روح تازه ای به کالبد خسته ی من بدمد.

((فصل 8))

چند روز بود که پدر را مبد در لندن به ماملحق شده و با آمدن او مسئولیت بیتا و بهر خ هم برای نگهداری از مادرشان کمتر شده بود، چون آقای محرابی ساعت های بیشتری را با همسرش می گذراند. برنامه ی شب های قبل که بعد از آمدن مابه خانه، باربدمادرش را به بیمارستان می برد عوض شد و پدر را مبد او را، گاهی صبح ها و گاهی عصر ها که مادر بیمارستان حضور داشتیم به انجامی آورد.

یکی از همان روزها وقتی دکتر اعلام کرده‌یچ تغییری در حال رامبد ایجاد نشده، شکستن کمربند پدر را به وضوح در برابر چشمهایم دیدم. احساس کردم آقای محرابی در همان لحظه به اندازه ی سالها پیر شد. مادر رامبد که از ناراحتی شدید اعصاب هم رنج می برد، به سختی بی قراری می کرد و ثانیه ای آرام نداشت. هر دو جگر گوشه شان رامی خواستند و بیم از دست دادن او، آنها را این چنین پریشان حال و مغموم ساخته بود. با خانم محرابی آنقدر گریه کرد تا بی حال شد و بی تا و راز افاق رامد بیرون برد.

من که تا آن لحظه گوشه ای ایستاده بودم، جلورفتم و آهسته شروع به خواندن قرآن در گوش رامبد کردم. نفهمیدم چه مدت گذشته بود که با صدای آقای محرابی سر بلند کردم. کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- منو ببخشید، اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم.

آقای محرابی همان طور که نگاه غمگینش را به من دوخته بود، گفت:

- اونقدر تو خلوت روحانی خودت غرق بودی که دلم نیومد صدات بزمن و از پرستار خواهش کردم اجازه بده تو بیشتر رامد بمونی.

نگاه پرسپاسی به او کردم و گفتم:

- ممنونم، شما خیلی مهربونید.

- نه به اندازه ی تو که الهه ی پاکی و مهربونی هستی دخترم. من مطمئنم که خدا صدای

تو رو می شنوه و این صداقت و پاکی رو بی جواب نمی ذاره.

- حرف های شما بهم آرامش می ده، درست مثل حرف های رامبد. خیلی دوستتون دارم پدر! خیلی!

- من هم دوستت دارم دخترم. به اندازه ی رامبد، به اندازه ی باربد و به اندازه ی بیتا و بهر خ.

آرام از او تشکر کردم و بعد همراه یکدیگر از اتاق بیرون رفتیم. بیتا و مادرش همراه باربد،

زودتر به خانه برگشته بودند و مامدتی بعد از آنها به راه افتادیم.

وقتی رسیدیم، خواستم برای شستن دست و صورتم به دستشویی بروم که دیدم بیتا با صورت

و دستهای خیس از آنجا بیرون آمد. معلوم بود که وضو گرفته است. برایم خیلی عجیب بود چون

در تمام آن مدت، علی رغم رفتار خوب و قلب پاک و مهربانش، هرگز ندیده بودم نماز بخواند.

با این که از این عملش خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم و پس از سلام و احوالپرسی

کوتاهی به دستشویی رفتم.

ساعتی بعد در اتاقم نشسته بودم و به رامبدفکرمی کردم که در به صدادرآمد و بیتا وارد شد. بالبخندگرم و نگاهی که برق شادی در آن هویدابود، سلام کرد و روی کاناپه نشست. همان لحظه چشمم به بسته ی کوچکی که در دستهایش جاگرفته بود افتاد. به روی او که خنده از لبهایش محو نمی شد، لبخند زدم و گفتم:

- حال مادرت چگونه؟ بهتر شد؟

- آره، خیلی بهتر شده. ضمناً عصری هم با بابا رفتند بیرون و برای عروسون هدیه گرفتند!

با حیرت به او نگاه کردم؛ خندید و بسته ای را که در دست داشت به سوی من گرفت و گفت:

- این هدیه ی بابا و مامانه برای تو!

ناپورانه به بیتا نگاه می کردم و درمخيله ام نمی گنجید که مادر رامبد برای من هدیه فرستاده باشد! هر چند می دانستم منشاء تمام این خوبی ها آقای محرابی است، اما همین که مادر رامبد راضی شده بود تا از طرف او برای من هدیه آورده شود، خیلی بود.

بیتا، بسته را جلوتر آورد و گفت:

- دستام خسته شدند به خدا، بگیر، بازش کن، مطمئنم که خوشت می یاد.

با شرمندگی هدیه را از او گرفتم و گفتم:

- هم دست او نادر دکنه و هم دست تو.

- تشکر لازم نیست خانوم، بازش کن.

لبخندی زدم و بسته را باز کردم. دو جعبه ی کوچک و جالب؛ در یکی از آنها دستبندی ظریف و زیبا، که معلوم بود بسیار گران قیمت هم هست، قرار داشت و در جعبه ی دیگر، انگشتری قشنگ که مدتش با دستبند هماهنگ بود.

بیتا گفت:

- دستبند هدیه ی باباست و انگشتر هدیه ی مامان. مبارکه!

- مرسی، واقعاً قشنگن. حالا مامان و بابا کجان؟ می خوام از شون تشکر کنم.

- طبقه ی پایین، تو سالن نشیمن.

همراه بیتا راهی طبقه ی پایین شدیم. پدر و مادر رامبد در سالن نشسته بودند و باهم صحبت می کردند. باردهم در سویی دیگری نشسته بود و با کنترل، کانال های تلویزیون را عوض می کرد. روبه آنها کردم و گفتم:

- سلام، شبتون به خیر.

همگی به گرمی پاسخ دادند. باربد و پدرش مثل همیشه و خانم محرابی برخلاف همیشه! او بانگاهی پرمهر و به من می نگریست و لبخندی کمرنگ بر لب داشت. جلو رفتم و گفتم:

- بابت هدایای قشنگتون ممنونم. باور کنید مهر و محبت شما برای من خیلی با ارزش تر از هدیه است.

پدر را مبدبانگاهی به همسرش لبخند زد و روبه من گفت:

- به طور حتم ارزش تو هم برای ما خیلی بیشتر از او نیست. مافقط خواستیم گوشه ای از علایق قلبیمون رو از طریق این هدیه ابراز کنیم.

خانم محرابی، نگاه پرمهرش را به من دوخت و گفت:

- پس چرا دستبند و انگشتر رو دستت نذاختی؟

جواب دادم:

- به محض این که برگردم بالا، حتماً این کاررو می کنم.

خانم محرابی بالبخند پرسید:

- دوست داری من بندازم تو دستت؟!!

لحظه ای نگاهم به بیتا و یار بد افتاد که آنها هم بالبخند به مامی نگریستند.

آهسته گفتم:

- بله، خیلی زیاد.

بیتا با شادی برخاست و به طبقه بالا رفت و کمی بعد در حالی که هدایا را در دست داشت، همراه بهرخ و مهتای پایین آمد.

مادر را مبد در حضور جمع، انگشتر و دستبند را به دست من کرد بعد از مدتها احساس خوشایندی میان بند بند وجودم دوید. شورو شوق این که بالاخره تمام اعضای خانواده ی محرابی مرا پذیرفته و به عنوان نامزد رسمی پسرشان قبول کرده اند، انرژی عجیبی به وجودم بخشیده بود. مادر را مبد بانگاه به چشمهای لبریز از اشکم، مرا در آغوش خود کشید و فشرده من را لمس محبت مادرانه ی او در آغوشش به گریه افتادم.

شام آن شب را در محیطی دوستانه صرف کردیم و تاپاسی از شب بایکدیگر به صحبت پرداختیم. ساعتی قبل از خواب، باربد اعلام کرد روز بعد برای مدت یک هفته عازم سفر خواهد بود. همه ی ما به غیر از پدر و مادرش که از این موضوع خبر داشتند، با تعجب نگاهش کردیم. بیتا پرسید:

- سفر به کجا؟

باربد جواب داد:

- به لیورپول! یک طرح خیلی کوتاه از طرف دانشکده بود که من ودوسه نفر از دوستانم انجامش نداده بودیم. حالا باید برای انجام دادن اون و تکمیل کار هامون یک هفته ای روبریم اونجا. نگاهم ناخودآگاه به مهتاب افتاد که آرام و بی حرف در جایش نشسته و به فکر فرو رفته بود. فردای آن روز، همزمان با آماده شدن ما برای رفتن به بیمارستان، باردهم از همه خداحافظی کرد و به لیورپول رفت. در کمال حیرت، مهتاب آن روز به بیمارستان نیامد و بی حوصلگی و خستگی رابهانه کرد

آن روز فکر کردم واقعا خسته است اما وقتی سه روز دیگر هم گذشت و او باز هم در خانه ماند، احساس کردم اتفاقی افتاده و او از موضوعی ناراحت است. نه تنهامن، بلکه بقیه هم همین طور متوجه شده و برای مهتاب نگران بودند.

او کم حرف تر از همیشه شده بود و بیشتر در اتاق مشترکمان به سر می برد. در پایان روز چهارم آقای، محرابی علت ناراحتی مهتاب را از من پرسید و خانم محرابی نیز بادل سوزی گفت که شاید او دلتنگ مادر و برادر شده است و دوست دارد به ایران برگردد. من که خود نیز از این ماجرا به شدت ناراحت بودم تصمیم گرفتم هر طور شده علت تغییر رفتار مهتاب را جویاشوم. آن شب زودتر از همیشه، شب به خیر گفتم و به اتاق خودمان رفتم. مهتاب کنار پنجره ایستاده بود و در اندک روشنایی که از راهرو به داخل می تابید، باغچه رانگاه می کرد. در رابستم و باعث شدم نور راهرو از بین برود، اما او هم چنان پشت به من داشت. چند لحظه نگاهش کردم، بعد به سویش رفتم و آهسته گفتم:

- مهتاب، به من می گی چرا اینقدر ناراحتی و تو خودتی؟

جوابی به سوالم نداد. دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- مهتاب، همه نگران توان و دلشون می خواد علت ناراحتی تو رو بدونند تا آگاه بشه برای رفع اون کاری بکنند.

مهتاب آرام به سویم برگشت و من بادی دین چشمهایش که از فرط گریه قرمز و متورم شده بود، یکه خوردم.

بانگرانی گفتم:

- تو رو خدا بهم بگو مهتاب! چی شده؟! توا چی ناراحتی؟!!

بالحنی گرفته و غمگین جواب داد:

- من دلتنگ می گل! خیلی دلم تنگ شده!

پرسیدم:

Goldjar.Blogfa.Com

- یعنی اینقدر دلت برای مامان ومهدی تنگ شده که حاضر باشی منو تنه‌بازی؟

مهتاب نگاه خسته اش را به چشمهایم دوخت وگفت:

- توفکر می کنی تو ی این مدن تازه یادم افتاده که دلتنگ مامان ومهدی ام؟!

- پس چرا این بار اینقدر.....

اما یک باره حرفم را نیمه تمام گذاشتم و به تکرار جمله ی مهتاب در ذهنم پرداختم، بعد باشگفتی به او خیره شدم.

او اشکریز ان از من فاصله گرفت و به سوی تختش رفت. جمله ای که گفته بودم مرتب در ذهنم

تکرار می شد. خدای من، یعنی ممکن بود..... باورم نمی شد!

باز هم نگاهش کردم. در عمق چشمهایش چیزی نهفته بود که برایم تازگی داشت.

جلورفتم و آهسته گفتم:

- مهتاب!

سر بلند کرد و به من خیره شد. با تردید پرسیدم:

- تو..... دلت برای بار بدتنگ شده؟!

صورتش را با کف دستهای پوشانده و در حالی که سر تکان می داد، گفت:

- دارم عذاب می کشم می گل! می دونم که یه احساس احمقانه اس ولی باور کن دست خودم

نیست. مرتب به خودم می گم علاقه به مردی مثل اون دیوونگی محضه ، امانی فهمم چرا دل

دیوونه ی من اسیرش شده!

مهتاب سکوت کرد و من مات و مبهوت نگاهش کردم. اصلاً فکر نمی کردم او به

بار بد علاقمند شده باشد.

مشکل من تازه با خانواده ی محرابی حل شده بود اما انگار این جرقه ای بود برای آغاز مشکلات

مهتاب. البته مشکل من با او فرق داشت. مهتاب به مردی دل بسته بود که ظاهراً هیچ تفاهم

فکری و اخلاقی با او نداشت.

غرق در افکارم بودم که با صدای مهتاب به خودم آمدم:

- ازت خواهش می کنم می گل! کمک کن که بتونم اونو فراموش کنم. من مطمئنم با اخلاق

هایی که اون داره، اگه ازدواج هم بکنه هیچ وقت ازدواج موفق نخواهد داشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من بهت نمی گم که اونو فراموش کن یا عاشق باش! ولی مطمئنم که تونه علم غیب داری و نه از آینده ی باربد باخبری. اون هم مثل هرانسان دیگه ای تغییرپذیره. شاید روزی برسه که تو حرف امروزت راپس بگیری.

آن شب مهتاب راقانع کردم برای برطرف شدن شک دیگران، رفتاراش راعوض کند و از فردای آن شب، اونیز مثل قبل باماراهی بیمارستان شد. علی رغم رفتار آرام و بی خیالی که پیش روی خانواده ی باربد از خود بروز می داد اما لشک های جان سوزی که شبهای ریخت، نشان از پریشان حالی و بی قراری اش داشت. دیگر شبهایمان شده بود عرصه ی بی قراری برای معشوق! من برای معشوقی در چند قدمی مرگ و او برای معشوقی در حال سفر! به هر حال آن یک هفته هم به پایان رسید. شنبه غروب، وقتی همگی در طبقه ی پایین نشسته بودیم و صحبت می کردیم، آقای محرابی خطاب به همسرش گفت:

- باربد نگفته کی می رسه؟

خانم محرابی جواب داد:

- عصر که تماس گرفت، گفت تا شب می رسه، اما ساعتش رومشخص نکرد.

لحظه ای به مهتاب نگریستم تا عکس العملش را ببینم، اما بایک نگاه فهمیدم مهتاب به این سادگی ها خودش را لونی نمی دهد. آن قدر بی تفاوت و خون سردنشسته بود که خودم هم یک آن به عشقش شک کردم.

آن شب تا ساعتی پس از شام در طبقه ی پایین نشستیم و وقتی باربد پیدایش نشد، یکی یکی با خستگی از جا بلند شدیم و به اتاقهایمان رفتیم.

برای این که کمی سربه سرمهتاب بگذارم، گفتم:

- چقدر حیف شد زوداومدیم بالا. بهتر نبود یه کم دیگه هم می موندیم؟

مهتاب چشم غره ای به من رفت و روی تختش دراز کشید.

خندیدم و گفتم:

- بیخود فیلم بازی نکن. از همین جادارم صدای ضربان قلبت رومی شنوم.

او که حسابی بی حوصله بود، پشت به من کرد و نشان داد حال شوخی ندارد. خندیدم و گفتم:

- حالا اینقدر غصه نخور. چشم به هم بذاری صبح شده و می بینیش.

مهتاب جواب نداد و پ و من هم که خیلی خسته بودم، پلک هایم را روی هم گذاشتم، اما فکر می کنم پنج دقیقه هم نگذشته بود که در اتاقمان به صدا درآمد. از حابر خاستم و همزمان با سر کردن روسری ام، در را گشودم.

Goldjar.Blogfa.Com

بهرخ بالبخندی بر لب پشت در ایستاده بود. مراکه دید، پرسید:

- خواب که نبودی؟

- نه، هنوز بیدارم.

- من هم به باربدگفتم فکرمی کنم هنوز بیدار باشید، به خاطر همین اومدم که هدیه اش روبهتون بدم.

- باربد؟! مگه اومده؟!!

- آره، چند دقیقه ای می شه. این هدیه هارو هم برای توو مهتاب آورده.

هدیه های باربد را از بهرخ گرفت و گفت:

- مرسی، لازم نبود زحمت اینهارو بکشه. حالا خودش کجاست؟

بهرخ خندید:

- اونقدر خسته بود که تاسرش رو گذاشت رو بالاش، خوابش برد!

من هم خندیدم و گفتم:

- دستش درد نکنه. دست تو هم درد نکنه. زحمت کشیدی.

وقتی بهرخ رفت، روبه مهتاب که بلند شده و دماغ و پیکر، روی تختش نشسته بود، گفتم:

- نمی خواد زیاد غصه بخوری، برات هدیه فرستاده!

بعد یکی از آنهارا که رویش نام مهتاب نوشته شده بود، به دستش دادم و گفتم:

- حالا دیگر بازش کن، اخمات هم باز می شه!

- مال منوبهش پس بده!

ابروهایم را در هم کشیدم:

- باز که تو اومدی فیلم بازی کنی. انگاریادت رفته تا چند لحظه پیش داشتی بر اش می مردی!

خب حالا واست هدیه فرستاده دیگه.

- به چه مناسبتی؟!!

- از سفر اومده دیگه بابا!

- اومده که اومده! برادر نامزد توئه، با من که نسبتی نداره.

- عشق توئه، چه نسبتی از این مهم تر؟!!

مهتاب نتوانست خودش را کنترل کند و لبخند روی لب هایش جان گرفت، اما بعد گفت:

- لوس نشو می گل. همین که گفتم، برو مال منوبس بده.

در حال باز کردن هدیه های هر دویمان گفتم:

- فعلاً که اون خوابه.

از داخل دوجعبه زیبا، دوساعت مچی بسیارشیک و گران قیمت بیرون آوردم که البته مدل هایشان بایکدیگرتفاوت داشت. مهتاب بی هیچ خرفی دوباره پشت به من کرد و روی تختش درازکشید.

صبح فردا، وقتی لباس عوض کرده بودیم و می خواستیم اتاقمان راترک کنیم، مهتاب گفت:

- یادت باشه هدیه ی من روبه اون پس بدی!

سرتکان دادم:

- خیلی خوب. ولی می دونی که اون دیشب دیر اومدوخته هم بود، پس حتماً خوابه. اماوقتی به طبقه ی پایین رفتیم و واردسالن غذاخوری شدیم، باربدهم بیدار شده و همراه بقیه پشت میزصبحانه نشسته بود. من چون روزه بودم کمی از آنهافاصله گرفتم و مهتاب کناربهرخ نشست. روبه باربدرسیدم:

- سفرخوش گذشت؟

لبخند زد و جواب داد:

- خوب بود! آخرین کار دانشگاهیمون بودکه بالاخره تمومش کردیم.

- موفق باشی! ضمناً به خاطر هدیه ی قشنگتون هم ممنونم. ساعت خیلی شیکی بود.

- خواهش می کنم، قابلی نداشت.

نگاهم به مهتاب افتاد و ازحالت چهره اش، تازه فهمیدم که درواقع باتشکرکردنم اوراهم درتنگناگذاشته ام. اونمی توانست به باربدبگوید که هدیه اش راپس خواهد داد و عدم تشکرهم دورازادب بود، بنابراین بالاجبار گفت:

- من هم ازبابت هدیه ی قشنگت تشکرمی کنم، مرسی.

مهتاب باگفتن کلمه ی آخر، بی اختیارلبخندکمرنگی به روی باربزدوبعدبلافاصله مسیرنگاهش را عوض کرد. اما باربد که برای اولین باربا یک برخورد مثبت از جانب مهتاب روبه روبرو شده بود، تبسم قشنگی بر لب آورد و گفت:

- خوشحالم که خوشت اومده.

بعدتاچندلحظه با اشتیاق به اوچشم دوخت.

کمی که گذشت، آقای محرابی با شنیدن صدای موزیک تلفن همراهش از سر میز بلند شد و بعداز او خانم محرابی میز راترک کرد. نفر سوم باربد بود؛ لیوان شیرش راتا انتها سرکشید

ولبهایش رایپاک کرد، بعد از سر جابلندش دوبه طرف در رفت، اما هنوز در راه طور کامل پشت سرش نبسته بود که دوباره آن را گشود و قدمی به داخل گذاشت و گفت:

- مهتاب خانم!

مهتاب با تعجب نگاهش کرد و او بالحنی جدی گفت:

- وقتی می خندی صد برابر خوشگل تر می شی!

بعد بلافاصله از سالن بیرون رفت و در را بست.

این کار او من و بیتارابه خنده و اداسی و بهر خ باشیطننت گفت:

- ای بی ظرفیت! واقعاً که!

به مهتاب نگاه کردم. بالین که به سختی سعی در کنترل حالات خودش داشت، اما لبخندی بر لبهایش جان گرفته بود.

آن شب، ساعتی پس از صرف شام، باربد با مقدار زیادی بستنی و کیک، به خانه بازگشت. بعد برای هر کس مقداری در بشقاب گذاشت و روبه رویشان قرارداد. آخرین نفر مهتاب بود. او با حالت خاصی به مهتاب نگریست و بشقاب را روبه رویش گذاشت و گفت:

- بفرمایید.

مهتاب آرام تشکر کرد و بهر خ باشیطننت خندید.

باربد بی اعتنا به خنده های خواهرش، رفت و روی مبلی نزدیک تلویزیون نشست. خانم محرابی پرسید:

- خودت چرانی خوری عزیزم؟

- مرسی مامان، من تازه شام خوردم.

- پس به چه مناسبتی برای ما خریدی؟!

بهر خ به جای باربد بالحنی معنادار جواب داد:

- مناسبت نمی خواد مامان! آخه باربدمی دونه ما چقدر بستنی باکیک دوست داریم!

باربد بی آن که چیزی بگوید، چشم به صفحه تلویزیون دوخت.

کمی بعد آقا و خانم محرابی برای پیاده روی آخر شب از خانه بیرون رفتند. باربد، مشغول تماشای فوتبال بود و ما هم بایکدیگر صحبت می کردیم که صدای موزیک تلفن همراه او به گوشمان رسید. او از بیتا خواست تا شماره را برایش بخواند. بیتا بانگاه به گوشی لبخند زد و بالحن خاصی گفت:

- امیلیا!

Goldjar.Blogfa.Com

باربد دوباره به تلویزیون چشم دوخت و بی حوصله گفت:

- جواب بده، بهش بگو من خوابم!

بیبتاکاری روکع برادرش خواسته بود، انجام داد. پس از قطع مکالمه، بهرخ گفت:

- دل بردن و دل سوزندن گناهه داداش من! اینقدر بادل دخترای مردم بازی نکن!

باربد باقیافه ای حق به جانب، گفت:

- من تخصصی تودلبری ندارم خواهر من! این برجسب هاروبه من نزن!

- آره دیگه، شماره ی اون دختر بیچاره با اسمش خودبه خود رفته تو حافظه ی موبایل تو!

نگاهم به طرف مهتاب برگشت که جزیی تفاوتی، چیزی از چشمهایش خوانده نمی شد. در دل

از آن همه خویشنداری حیرت کردم. چمدلحظه بعد گرم صحبت شده بودیم که باز هم صدای

موزیک تلفن همراه شنیده شد.

بیبتاگفت:

- برات بیارم جواب بدی؟

باربد دوباره گفت:

- بخون ببینم کیه.

بیبتاگوشی را از روی میز برداشت و پس از نگاه به صفحه اش گفت:

- لینت!

باربد گفت:

- ول کن، جواب نده.

بعد در جواب نگاه پرسشگر بیبتا توضیح داد:

- یک دختر فرانسویه که خیلی مهربونه امازیادی پر حرفه و حوصله ی منوسرمی بره!

حرف او باعث خنده ی من و بیبتا شد اما مهتاب بی هیچ عکس العملی سربه زیر انداخته بود.

بهرخ گفت:

- چی شده که امشب سیل دخترهای انگلیسی و فرانسوی باهم به خونه ی ماسرازیر شده؟!!

باربد بی آنکه به او نگاه کند، گفت:

- از کجای دونی که این سیل، فقط برنامه ی امشب؟

- بله، تقصیر منه که از بس می بینمت برام تکراری شدی و یادم رفته داداشم چه مارخوش خط

و خالیه!

حدوداً نیم ساعت بعد، بیبتا دیدن خمیازه ی من پرسید:

- خوابت می یاد، آره؟

لبخند زدم و گفتم:

- آره، خیلی.

بهرخ دنبال حرف مرا گرفت و گفت:

- من هم همین طور، بهتره بریم بالا.

وبالین حرف از جابلندشد. من و مهتاب و بیتاهم بلند شدیم و خواستیم به طرف راه پله برویم که

موبایل باربدرای سومین بار به صدادرآمد.

بهرخ خطاب به برادرش گفت:

- مثل این که دخترهای انگلیسی خیلی دلشون می خواد امشب توروبالایی خودشون خواب

کنن!

بعده صفحه ی گوشی نگاه کرد و گفت:

- خانم دورا! بهشون افتخار می دی؟!

بارببدون این که پاسخی بدهد، بلند شد و گوشی را از او گرفت و راهی طبقه ی دوم شد. بهرخ

باحالت خاصی رفتن اورا دنبال می کرد و بیتاهم سربه زیر انداخته بود. نگاهم متوجه مهتاب شد

وحس کردم خون خورش را می خورد. گفتم:

- بهتره بریم بخوابیم.

به اتاقمان که رفتیم، مهتاب تامدتی طولانی بیدار بود و آرام آرام می گریست. خیلی برایش

ناراحت بودم. در گذشته به هیچ مردی جز سهند، که زمانی وارد زندگیش شد توجه آن چنانی

نداشت. امامتاسفانه اوپرمستقلی نبود و تحت تاثیر گفته های مادرش، مهتاب را رها کرد.

حالا هم باربده طریقی دیگر اورا آزار می داد.

آن شب برای مهتاب، شب سختی بود.

صبح وقتی آماده ی رفتن به بیمارستان بودیم، اوکه صورتش از فرط گریه قرمز و پف آلود

و چشمهایش سرخ بودند، گفت که به بیمارستان نمی آید و من هم که حالش را خوب نمی دیدم

برای آمدنش اصراری نکردم.

چند روزی بود که بیتاهم به همراه من برای سلامتی رامبد، نذر روزه داشت و بنابراین

هر دو تا غروب در بیمارستان می ماندیم. آن روز حول و حوش ساعت چهار بود و من طبق

دستور پرستار، تازه از اتاق رامبد خارج شده بودم که دیدم مهتاب و باربددو شادوش

یکدیگر از انتهای راهرو پیداشدند و به سمت ما آمدند. دیدن این صحنه برایم باورکردنی نبود، چون فکرمی کردم با اتفاقی که شب قبل افتاد مهتاب به این زودی ها اورا نخواهد بخشید. نگاهم به بیثباتی افتاد که با تعجب به آن دو خیره شده بود. چند لحظه بعد به ما رسیدند و سلام کردند. البته چهره‌ی هر دویشان گرفته و مشخص بود که حفظ ظاهر می‌کنند.

باربد چند دقیقه‌ای در بیمارستان ماند و بعد گفت:

- قبل از غروب می‌یام دنبالتون.

و با این حرف به سمت در خروجی راهرو رفت. کاملاً واضح بود که اتفاقی افتاده است. مهتاب هم سکوت کرده و غرق در دریای افکارش شده بود. متأسفانه در بیمارستان فرصتی دست نداد تا از مهتاب بپرسم چه پیش آمده است. عصر هم باربد به دنبالم آمد و ما را به خانه برگرداند. تازه وارد طبقه‌ی دوم شده بودیم که بهرخ از بالکن بیرون آمد. سلام کرد، بعد خطاب به باربد گفت:

- چند بار بهت بگم با قلب دخترای مردم بازی نکن؟ بازی شده که مادموزال دور این جاتماس گرفت و هرچی حرف رکیک و ناسز ابله بود نثار کرد؟

با حیرت به باربد نگاه کردم که چهره‌اش کاملاً عصبی به نظر می‌رسید. با حرص روبه بهرخ گفت:

- به جهنم! اون هر بر چسبی که شایسته‌ی خود هرزه شه به یه فرشته‌ی پاک زد! من هم

عصبی شدم و از ماشین انداختمش بیرون! همین!

مهتاب دیگر نایستاد تا ادامه‌ی حرف‌های باربد را بشنود و وارد اتاق خودمان شد. باربد هم همان گونه که رفتن او را زیر نظر داشت، بی‌هیچ توضیح دیگری در برابر نگاه‌های حیران و متعجب ما به اتاق خودش رفت و در را بست.

حدس می‌زدم اتفاقی که بین او و دوست دخترش بود، به مهتاب هم مربوط می‌شد. بهرخ گفت:

- غلط نکنم اتفاقی که افتاده مربوط به مهتابه!

او هم همان حدس را می‌زد که من زده بودم. وقتی وارد اتاق شدم، مهتاب لباس عوض کرده و روی تخت نشسته بود. احساس کردم نگاهش دیگر غم شب قبل و سپیدی صبح را ندارد. حالا مطمئن بودم منظور حرف‌های باربد خود او بود، به همین خاطر بالبخند گفتم:

- چطوری فرشته‌ی پاک باربد!

مهتاب جوابی نداد و من ادامه دادم:

- نمی دونم چی شده اما از حرف های باربد، حدس می زنم اتفاقی افتاده که قندتوی دل خواهر عاشق من آب کرده!

مهتاب لبخند کمرنگی بر لب آورد. پرسیدم:

- درسته دیگه، نه؟

- چی درسته؟

- حدس من!

- اونقدر هاهم که توفکرمی کنی چیز مهمی نبود.

- آره جون خودت! بگوچی شدکه به خاطر تو اون دختره رواز ماشین انداخت بیرون؟ زودباش که دیگه طاقت ندارم!

مهتاب نفس عمیقی کشید و گفت:

- نزدیکی های عصر بود که من تصمیم گرفتم پیام بیمارستان. به بهرخ گفتم برام ماشین بگیره و اونم رفت که این کاررو انجام بده اما یه دفعه صدای باربد روشنیدم که تورا هرو بابهرخ صحبت می کرد. چند لحظه بعد بهرخ اومد و گفت که باربد جلوی در منتظرته. من هم به دروغ گفتم که خودم با ژانسن تماس گرفتم. اون گفت پس خودت به باربد بگو، بعد هم رفت.... من باهمون چندتا جمله ای که یاد گرفته بودم زنگ زدم به ژانسن و تاکسی خواستم. وقتی از خونه رفتم بیرون، باربد تو ماشینش نشسته بود و تاکسی هم یه کم جلوتر ایستاده بود. من بی توجه به اون رفتم طرف تاکسی که باربد از ماشینش اومد بیرون و رفت طرف تاکسی و کرایه اش رو حساب کرد و فرستادش بره.....

خندیدم و گفتم:

- پس غیرتش به کار افتاده! خیلی باحال بوده!

مهتاب بی آن که بخندد، ادامه داد:

- من مجبور شدم سوار شم، امارفتم و عقب نشستم.

- پس اون دختره از کجا پیداش شد؟

- باربد تا حرکت کرد، باموبایلش شماره گرفت و بعد از این که کمی حرف زد، قطع کرد.

چند دقیقه بعد هم جلوی یه ساختمان بزرگ ایستاد و بوق زد. از اون ساختمان بعد از چند لحظه یه دختر بیرون اومد و سوار ماشین شد. دختره همونی بود که قبلاً هم یک بارتوی ماشین باربد دیده بودمش. حدس می زدم برای این که حرص منو در بیاره دنبال اون اومده. دختره که به خاطر شیشه های تیره ی ماشین، اول متوجه من نشده بود به محض اینکه چشمش به من

افتادلبخندش محوشد و حالت صورتش تغییر کرد. یه مدت که گذشت شروع کرد بابا بار بد صحبت کردن، بار بد هم باهاش حرف می زد، اما یک مرتبه حرفاشون حالت مشاجر ه گرفت، ضمن این که دختر ه همون طور که بحث می کرد گاهی هم به من نگاهی می انداخت. آخرین بار وقتی به طرفم برگشت با عصبانیت چیزایی گفت که هیچ کدومشون رونفهمیدم امامطمئن بودم حرف های خوبی نیست. از بار بد پرسیدم داره چی به من می گه که اون ه مباحر ص گفت، ((هر چی لایق خودشه)) درست همون لحظه گوشه ی خیابون ایستاد و با صدای بلند و لحن عصبی به دختر ه یه چیزی گفت که اون هم با عصبانیت از ماشین بار بد پیاده شد.

مهتاب به این جاکه رسید، نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه ی ماجرا همین بود!

نگاهش کردم و پرسیدم:

- حالا درمورد اون چه نظری داری؟

در سکوت نگاهم کرد که خندیدم و ادامه دادم:

- بهم بگو ببینم چقدر بیشتر از قبل دوستش داری؟

سرتکان داد و گفت:

- نمی دونم، فقط می دونم که روزهای سختی رو پیش رودارم! نمره ی بار بد برای جلب توجه

دخترها بیسته! هم خوشگله، هم پولداره و هم تحصیلات عالی داره. امان در مقایسه با اون

هیچی ندارم.

از موضع دلداری با او حرف زدم و گفتم:

- خودت رودست کم نگیر خواه خوشگلم. مطمئن باش اگه اون از تو خوشش بیاد، وضع مالی

براش اهمیت نداره. درمورد تحصیلات هم تو هنوز خیلی جوونی و فرصت داری به دانشگاه

بری.

- تو هم که همش می خوای منو امیدوار کنی.

- امیدواری نیست، واقعیت رومی گم. حالا پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم که دارم

از گرسنگی می میرم.

- تو برو من بعداً میام.

در سالن غذاخوری، وقتی موضوع را برای بیتا و بهر خ تعریف کردم، بهر خ گفت:

- خوبه، پس بالاخره رنگ غیرتش کار افتاد!

بیتا گفت:

- شاید هم به رنگ دیگه! رنگی که وقتی خون توی اون جاری می شه، احساس آدم به همه چیز عوض می شه!

بهرخ گفت:

- حالا چرادر تاشون خودشون روحبس کردند تواتاق؟

- شاید خجالت می کشند!

- آره، مخصوصاً اون باربدکه خیلی هم خجالتیه!

- اصلاً از کجا معلوم اون چیزی که مافکر می کنیم درست باشه؟ مثلاً ممکنه مهتاب او اون خوشش نیاد.

بالین حرف، هردوبه من نگاه کردند تا شاید جوابشان رابدهم. من هم خودم رابه نادانی زدم و گفتم:

- شاید هم باربدنظر خاصی به اون نداشته باشه!

بی تاخواست حرفی بزند که خانم محرابی داخل آمد و صحبتمان نیمه کاره ماند.

ساعتی بعد وقتی در حال نشسته بودیم و صحبت می کردیم مهتاب هم به جمع مایبوست. چهره اش کاملاً آرام بود اما مشخص بود که در مورد موضوع خاصی فکر می کند. درست یک ربع بعد از او، باربد هم به طبقه ی پایین آمد و خطاب به همه شب به خیر گفت و بعد بی آن که بنشیند، خداحافظی کرد.

خانم محرابی پرسید:

- باماشام نمی خوری عزیزم؟

باربد به مادرش نگاه کرد و گفت:

- شما بخورید، اگر رسیدم که باهم می خوریم و گرنه من بعدمی خورم.

- یعنی قصدنداری برای شام بیرون بمونی؟

- نه مامان، برمی گردم خونه.

خانم محرابی لبخند زد و گفت:

- پس مامنتظرت می مونیم پسرم.

باربد به آرامی تشکر کرد و بعد رفت.

نیم ساعت بعد، یکی از خدمتکارها از خانم محرابی اجازه خواست تا میز شام را بچیند و خانم محرابی هم گفت که تا آمدن باربد صبر می کند.

حدوداً یک ربع بعد سروکله ی بارید پیدا شد. در کمال تعجب ما، اوباز هم کیک وبستی خریده بود. آنها راروی میز گذاشت و خطاب به بیتا گفت:

- بیتا زحمت اینا راتوبکش.

بعد خودش به سمت راه پله حرکت کرد، ولی مادرش اورا صدا زد و پرسید:

- پس چرا فقط واسه مامی گیری و خودت نمی خوری؟

بهرخ به جای بارید جواب داد:

- برای این که واسه دلش می گیره، نه واسه ما!

بارید نگاه تندی به اوانداخت و خطاب به مادرش گفت:

- می رم لباس عوض کنم مامان، برمی گردم.

بیتا کیک وبستی هار اتقسیم کرد و جلوی هرکس بشقابی گذاشت. چند لحظه بعد بارید هم

برگشت. تی شرت کالباسی رنگ قشنگی به تن کرده بود که حسابی به اومی آمد. بی

اختیار باتکرار این جمله برای خودم که هرچه می پوشد به اومی آید، به یادرامبد افتادم و احساس

کردم دلم به اندازه ی تمام دنیا برایش تنگ شده است. پلک هایم رابه روی هم فشردم

تا از ریش اشک هایم جلوی گیری کنم.

بارید روی مبلی روبه روی مهتاب نشست. احساس کردم مهتاب از این وضعیت معذب است.

چون خیلی کندوبه ندرت، قاشقی از محتویات بشقابش رابه دهان می برد و بیشتر بآن بازی می

کرد.

بهرخ که هیچ وقت قادر به پنهان کردن شیطنتش نبود، خطاب به برادرش گفت:

- بارید، یادت باشه دیگه از این کیک وبستی هانگیری، چون مهتاب خوشش نیومده.

حرف بهرخ باعث شد آقای محرابی هم به بارید نگاه کند و مهتاب که در بدو وضعیتی گرفتار شده

بود، مجبور شد حرفی بزند و گفت:

- این طور نیست.

بعد روبه بارید کرد و گفت:

- خوشمزه است! مرسی!

بارید با چشموهای خوش حالتش به مهتاب خیره شده بود، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خواهش می کنم.

مهتاب به سرعت نگاهش راز چشمهای او گرفت.

در طول روزهای آینده، رفتارهای محبت آمیز باربدها به خصوص با مهتاب، شک همه را در مورد احساس او به خواهر من تبدیل به یقین کرد. بیتا و بهر خ مرتب سربه سر اومی گذاشتند و لحظه ای رهاش نمی کردند. همان روز ها بود که پدر را بعد از دکتري آمريکايي صحبت کرد که تازه به لندن آمده و با خواهش پزشک رامبد، قرار بود او را تحت معالجه قرار بدهد. از قرار معلوم او دکتر بسیار مشهور و ماهری بود و سالی یک بار به انگلیس سفر می کرد.

روزی که او را مبرادر بیمارستان مورد معاینه قرارداد، همگی مادر آنجا حضور داشتیم و لحظات پراضطرابی را می گذراندیم. وقتی سی دقیقه ی کشنده و طولانی را پشت در اتاق رامبد به انتظار گذراندیم، پزشک آمریکایی بالاخره بیرون آمد و پشت سر او هم آقای محرابی و باربدا را اتاق خارج شدند.

همگی به سمت آنها رفتیم تا نتیجه ی ویزیت دکتر را بدانیم، اما او بی آن که حرفی بزند از کنار ما گذشت و رفت. با حیرت رفتن او را از نظر گذراندم و بعد نگاهم به سوی باربدا چرخید. نگاه بارانی و بی قرار او گواه خبر بدی را در دل من می داد. آقای محرابی آهسته به روی یکی از صندلی هانشست و صورتش را با کف دستهایش پوشاند. طاقت دیدن این صحنه ها را نداشتم. صحنه هایی که هر کدام بیانگر موضوعی بودند که من حتی طاقت نداشتم برای لحظه ای به آن فکر کنم. بی نا آهسته جلورفت و پرسید:

- چی شد بابا؟ دکتر چی گفت؟

صدای گریه ی باربدا، اجازه ی صحبت کردن را به آقای محرابی نداد. او چنان جانسوز می گریست که پدرش با حال نزاری که داشت مجبور شد کنار او برود و دلدارش بدهد. خانم محرابی که با دیدن حالات شوهر و پسرش پی به همه چیز برده بود آنقدر در آغوش بهر خ، بی قراری کرد تا عاقبت بی حال شد. من اما انگار در میان خواب و رویا بودم. باور نداشتم که حتی مشهورترین پزشک آمریکا هم از کسی که تمام زندگی من بسته به وجودش بود، قطع امید کرده باشد. بانا باوری خود را پشت پنجره ی اتاق را مبرساندم و از پشت شیشه به صورت معصوم او خیره شدم. تا آن لحظه هیچ گاه به نبودنش فکر نکرده بودم. اشک روی گونه هایم جاری شد و آهسته گفتم:

- هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی. چطور دلت می یادم نوتنها بزاری وبری؟

چطور دلت می یاد هر روز اشک ریختن منو ببینی اما چشمات رو باز نکنی؟ تو اون شب کنار دریا گفתי دوستم داری، گفתי همیشه و هر لحظه کنارم می مونی، پس حالا چطور می تونی قوتل روزی را بزاری؟ رامبد..... ازت خواهش می کنم اتهام نذار، بیدار شو. این بار زندگی من

روبا هم می سازیم و دیگه هیچ کس مانع مانمی شه..... هیچ کس. خواهش می کنم همه چیز رو خراب نکن، خواهش می کنم.

صدای حق حق باربد نگاهم رابه طرف خود کشید.

روی یکی از صندلی هانشسته بودوبه سختی گریه می کرد و پدرش هم قادر به آرام کردن اون بود. تا آن روز ندیده بودم باربد آن طور اش کبریزد. مسلماً وضعیت رامبد به حدی بحرانی بود که دل برادرش را این طور به درد آورده بود. لحظه ای بعد باربد در برابر نگاه گریان و غمگین بقیه از جابر خاست و با سرعت بیمارستان را ترک کرد.

آن روز پدر رامبد به علت حال نامساعد همسرش او را به خانه برد و ساعتی بعد از غروب به دنبال ما آمد. هنگامی که سراغ باربد را گرفتیم، گفت که پسرش از وقتی بازگشته از اتاقش بیرون نیامده است.

مهتاب هم حسابی دماغ و پکری بود. وقتی در اتاقمان تنها شدیم، گفتم:

- حال باربد امروز اصلاً خوب نبود.

مهتاب روی تخت نشست و گفت:

- تو تمام این مدت ندیده بودم که این طور گریه کنه. امروز برای رامبد خیلی غصه خورد.

به چشمهای روشن خواهرم نگاه کردم. سرش را روی زانوهایش گذاشت و ادامه داد:

- برای چند لحظه وقتی که گریه می کرد دلم برایش سوخت، اما بعد تو ی دلم گفتم حقته باربد!

هرچی زجر بکشی بازم برات کمه! خودکراه را تدبیر نیست!

باحیرت به مهتاب نگریستم و گفتم:

- تو دیگه چه جور عاشقی هستی؟ خیلی سنگدلی!

- خودت خوب می دونی سنگدلی اون و مادر و خواهرش، رامبد رو به این روز انداخت. هیچ

وقت نمی تونم این موضوع رو فراموش کنم! حالا داره از اونها انتقام می گیره.

باناراحتی پرسیدم:

- تو واقعاً عاشق باربدی؟!!

نگاهم کرد و گفت:

- آره، آره می گل، من عاشقشم، امامی دونم که این یه حس احمقانه اس! اون لیاقت دوست

داشتن رونه داره!

باعصبانیت گفتم:

- بدون این که وقتی تو اسم یک حس قشنگ رومی ذاری احمقانه و دیگران رومتهم به بی لیاقتی می کنی، درواقع خودت هم یه جورایی بی لیاقتی! بالین حرف هایی که می زنی من واقعاً به عاشق بودن توشک دارم، چون وقتی کسی عاشق می شه نمی تونه درمورد عشقش اینقدر بی رحمانه حرف بزنه.

این را گفتم و بی آن که منتظر جوابی از جانب او بمانم، اتاق را ترک کردم. آن شب به درخواست بیتا و بآن که خودم هم نیاز به دلداری داشتم بابا را بد حرف زدم. او خود را مقصر اصلی این قضایای دانست و عقیده داشت اگر قول همکاری او نبود، بهر خ و مادرش کاری از پیش نمی بردند. او به شدت عذاب وجدان داشت و می گفت که اگر اتفاقی برای رامبد رخ دهد به طور حتم خودش را از قید زندگی خلاص خواهد کرد.

هنگامی که این حرفهای زده، چنان جدی و محکم بود که مرا ترساند و بلافاصله شروع کردم به حرف زدن و سعی کردم او را قانع سازم که همه چیز به خواست خدا بستگی دارد و همه به خصوص پدر و مادرش اکنون به دلگرمی و حمایت او احتیاج دارند.

نمی دانم چه مدت بایکدیگر صحبت کردیم اما بالاخره موفق شدم او را اندکی آرام سازم و از اتاقش بیرون بیاورم. از او قول گرفتم که دیگر چنین حرفهای بچه گانه ای بر زبان جاری نکند و در عوض اکنون که رامبد نیست برای خانواده اش نقش تکیه گاه را ایفا کند. بار بعد صحبت های مرا پذیرفت و قبول کرد به خاطر وضعیت روحی بقیه هم که شده، اندکی خوددارتر باشد. در همان روزها، وقتی مادر تب و تاب را مبد به سرمی بردیم، طی تماسی تلفنی با ایران، از طریق سحر متوجه شدم حال مادر خوب نیست و در بیمارستان بستری شده است. البته سحر گفت در تمام مدت کنار ماما بوده و تازمانی که مابه ایران برگردیم می توانیم بی هیچ نگرانی روی او حساب کنیم. اما من واقعاً با شنیدن این خبر پریشان و اندوهگین شده بودم و مهتاب هم دست کمی از من نداشت. خانواده ی محرابی وقتی متوجه موضوع شدند سعی در دلداری دادن مادر داشتند اما بار بعد گفت:

- بالین جاموندن و گریه کردن و دلداری دادن، کاری درست نمی شه. باید تریبی بدیم که شما بتونید در اسرع وقت به ایران برید و از مادر تون دیدن کنید. نمی دانم بار بعد متوجه نگاه های مهتاب بودیانه، اما در آن لحظه هر کس به چشمهای مهتاب نگاه می کرد، می توانست به راحتی شعله های عشق را در آنها ببیند. نمی فهمیدم بالاخره مهتاب نسبت به بار بعد چه احساسی دارد.

تصمیم گیری برایم خیلی سخت بود، از یک طرف تمام زندگیم روی تخت بیمارستان بامرگ دست و پنجه نرم می کرد و از سوی دیگر، مادرم ریضم از بیماری رنج می کشید. نمی دانستم باید چه کنم اما خانواده ی محرابی قانع کردند که باید حتماً دیداری از مادرم داشته باشم.

آنها عقیده داشتند همان اندازه که رامبد به من احتیاج دارد، مادر نیز نیازمند محبت من است. در اولین فرصت بارید، به دنبال کارها رفت تا مقدمات بازگشت مابه ایران را فراهم کند. یک روز وقتی به رخ باتلفن همراهش تماس گرفته بود، پس از چند لحظه صحبت به زبان انگلیسی گوشی را گذاشت و باتعجب پرسید:

- بارید خطش را عوض کرده؟

بی تابانه نگاهش کرد و گفت:

- چطور مگه؟

- آخه هرچی تماس می گرفتم جواب نمی داد. حالا هم یکی دگینه جواب داد و گفت این خط واگذار شده.

بی تابانه تعجب سر تکان داد و با این حرکت اعلام بی خبری کرد.

ساعتی بعد وقتی بارید به خانه بازگشت، به رخ پرسید:

- تو چرا خطت رو واگذار کردی؟

بارید به او نگاه کرد و جواب داد:

- برای رهایی از شر بارون های روزانه وسیله های شبانه!

و با زدن این حرف از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

حرف او با وجود آن که لبخند بر لب مانده اما همگی مان را به تفکر واداشت. برداشت من هم مانند دیگران این بود که واگذاری خط بارید دلیلی جز قطع ارتباط با دوست دخترهایش نداشت، چون در طول این چند روز آخرین تهاش به خانه راترک نمی کرد، بلکه اکثر اوقات روز را هم بامامی گذراند.

آن شب بعد از شام، بارید کنار من آمد و آرام گفت:

- می تونی چند دقیقه بیای بالکن؟ البته اگر حوصله داری. می خوام باهات حرف بزنم.

- البته که می یام، همین حالا؟

- آره، همین حالا.

به رخ که متوجه صحبت های ماشده بود، روبه من خندید و با شیطننت گفت:

- قبلاً واسطه ی امرخیرشدی؟

حرف او مرا به خنده واداشت و پرسیدم:

- مگه تو عم و غیب داری؟

باربد گفت:

- توتاحالا نفهمیدی این شیطونیه که تولباس انسان ظاهرشده؟

بهرخ جواب داد:

- بله دیگه! مردم وقتی لباس شیطون رواجتن خودشون درآوردن، بایدبندازن تن یکی دیگه!

کی ازمن بیچاره تر؟!

باربد باحاضر جوابی گفت:

- لازم نیست کسی لباس شیطون رو تن توکنه. چون توازاولش هم همون فرشته ای بودی که

ازبهشت رونده شدی!

بعدروبه من گفت:

- بریم می گل.

ازجابلندشدم ودرحالی که ازبحث آن دوخنده ام گرفته بودبه دنبال باربدراهی طبقه ی دوم شدم.

واردبالکن که شدیم باربدکنارنرده هایستاد ودرحالی که به خیابان می نگریست، گفت:

- تو ی این چندوقته یه عالم فکرکرده بودم که چطورحرفاموبهت بزنم، اماحالا انگاریه جمله

اش هم یادم نیست!

خندیدم:

- آقای دکتر و فراموشی؟!

نگاهم کردو گفت:

- به خدا جدی می گم. هرچندفکرمی کنم تواین چندروز اینقدرتابل بودم که مامان وباباهم

فهمیدن. بهرخ هم که مرتب سعی می کنه منولوبده.....

به این جاکه رسید لحظه ای مکث کرد و بعدادامه داد:

- می دونی می گل؟ اوایل توروبه عنوان عشق رامبدونامزداون دوست داشتم، ولی بعدهایه

جوردیگه باهات احساس نزدیکی کردم. چه طوربگم؟..... مثل یه خواهر، خواهری که

بیتاوبهرخ باشیطننت هاشون هیچ وقت جای اونو برام پرنکردن.

Goldjar.Blogfa.Com

- مطمئن باش توهم برای من حکم برادر بزرگتری روداری که همیشه آرزوم بوده. امیدوارم همیشه برای هم، همین خواهر و برادر خوب و رویایی باقی بمونیم.

بعد خودم از حرف خودم خنده ام گرفت و گفتم:

- چه کلاسی می دارم، نه؟ خواهر و برادر رویایی!

بارب به حرفم لبخند زد و سکوت کرد. کنارش رفتم و گفتم:

- راحت صحبت کن بارب. تو که این طوری نبودی.

دسته ای از موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود، عقب راند و به من نگاه کرد، بعد آهسته گفت:

- من مهتاب رودوست دارم!..... می گل، دلم می خواد حداقل تو این روباور کنی که مهتاب،

تنها دختری که من دوستش دارم و واقعاً دلم می خواد پیشنهاد ازدواج من رو بپذیره. دلم می

خواد باور کنی که هیچ کدوم از دخترهایی رو که تاحالا تو زندگی من نبودی خواستم. می دونم

باورش سخته اما حاضرم قسم بخورم فقط زمانی بهشون توجه می کردم که باهاشون بودم،

ولی هیچ وقت تونتهایی یا زمانی که ازشون دور بودم دلم برای هیچ کدومشون تنگ نمی شد

و فکر از دست دادنشون من رو دیوونه نمی کرد.

بارب سکوت کرد. گویی در این سکوت به دنبال واژه هایی می گشت تا عمق احساساتش

را بیان کند.

عاقبت پس از چند لحظه مجدداً به حرف آمد و گفت:

- من می دونم که با رفتار هام بذرببینی و بی اعتمادی روتودل مهتاب کاشتم، امامی گل

باور کن حاضرم همه ی سختی ها رو تحمل کنم تا دلش صاف بشه. حاضرم هرکاری بکنم

تا مهتاب مال من باشه. روزی که موضوع رفتن شمابه ایران قطعی شد، یک لحظه به ذهنم

رسید که ممکنه اونجا مهتاب پیشنهاد ازدواجی داشته باشه. فکر تعلق اون به یه مرد دیگه

منو دیوونه می کنه، به خاطر همین طاقت نیاوردم و تصمیم گرفتم باهات صحبت کنم. می می

خوام گذشته هامو جبران کنم می گل، می خوام عوض بشم و در این راه به کمک تو احتیاج

دارم. تو خواهر مهتابی، ولی ازت می خوام من رو هم برادر خودت بدونی و کمک کنی بی

اعتمادی رواز دل اون پاک کنم. ازت خواهش می کنم باور کنی که خیلی دوستش دارم و برای

داشتن اون هرکاری حاضرم بکنم.

- من تو رو برادر خودم می دونم بارب و بهت قول می دم هرکاری از دستم برمی یادبرات انجام

بدم. اما خودت خوب می دونی پاک کردن اون بی اعتمادی ها کار من نیست. تو خودت باید به

مهتاب ثابت کنی که می خوامی گذشته هات رو برای همیشه فراموش کنی. باید ثابت کنی که قلب تو فقط جای اونه وبس!

باربد بانگاهی نگران که خبر از درون آشوبش می داد، پرسید:

- یعنی می تونم این کار رو بکنم؟

برای این که اورا از نگرانی و آشفتگی خارج کنم، گفتم:

- چرا که نه؟ مطمئن باش اگر سیاهی ها رو از دفتر زندگیت حذف کنی، هیچ دختری نمی تونه در برابر خوشگلی و مهربونی تو مقاومت کنه!

باربد که از تعریف من شرمند شده بود، لبخند زد و گفت:

- ازت ممنونم می گل، به خاطر همه چیز.

بعدانگار که موضوعی رابه یاد آورده باشد گفت:

- راستی، یه خبر! نمی دونم مامان و بابا بهت گفتن یا نه؟

- خبر؟! نه، کسی چیزی به من نگفته! چی شده؟!!

- من هم کار هامو درست کردم تاباشما به ایران بیام! این طوری خیلی بهتره، چون خیال همه از بابت سلامتی و راحتی شما در طول سفر و رسیدنتون به بندرعباس راحت می شه.

با حیرت به اونگاه کردم و پرسیدم:

- جداً؟!!

- آره البته می دونی، اول بابامی خواست باشما بیاد، اما هنوز یه مقدار از کارهاش اینجامونده بود و به همین دلیل من از شما خواستم که بمونه و در عوض خودم شما رو همراهی کنم.

نگاه معنی داری نثارش کردم و گفتم:

- یعنی می خوامی باور کنم که فقط به خاطر بابات داری ما رو همراهی می کنی؟!!

خندید و گفت:

- خب البته بخشی اصلی قضیه به خاطر دل خودم بود که می دونستم باشما راهی ایران می شه! سپس خنده اش را فرو خورد و گفت:

- می تونی مهتاب رو راضی کنی که بیاد باهاش حرف بزنم؟

- همین حالا؟

نگاهش مشتاقش رابه من دوخت و جواب داد:

- آره، همین حالا! تو رو خدای گل!

- خیلی خوب، منو قسم نده. سعی خودم رو می کنم.

- مرسی خواهر خوبم!

در حال ترک بالکن گفتم:

- من هندونه قبول نمی کنم! ولی تلاش می کنم مهتاب روبیارم.

باربد باز هم خندید و تشکر کرد. می دانستم مهتاب، در اتاق خودمان است، در زدم و وارد شدم.

اوروبروی آینه مشغول شانه زدن موهایش بود. نگاهش کردم و بالبخند گفتم:

- می دونی وقت چی رسیده؟

- وقت چی؟!

- وقت اعتراف شیرینی که با شنیدنش کلی حال می کنی!

مهتاب بانگاهی پرسشگرانه به من خیره شد که گفتم:

- برو تو بالکن که باربد منتظرته. می خواد باهات حرف بزنه.

مهتاب از حرف من جاخورد، چند لحظه ای مکث کرد، اما بعد باخم گفت:

- من برم تو بالکن که اون می خواد بامن حرف بزنه؟

- پس اون بیاد اتاق ما؟

مهتاب باهمان اخم قبلی گفت:

- لازم نکرده اون بیاد.

بعد برخلاف انتظار من، از جابر خاست و روسری اش را بر سر کشید و گفت:

- بریم!

با تعجب به او که به این زودی راضی شده بود بامن بیاید نگاه کردم. دوباره تکرار کرد:

- بریم دیگه.

به خودم آمدم و به طرف در اتاق راه افتادم و همراه هم راهی بالکن شدیم. باورودما، باربد که

هنوز کنار نرده هانشسته و به خیابان خیره شده بود، به طرفمان برگشت و نگاهش روی چهره

ی مهتاب ثابت ماند. آهسته گفت:

- شب به خیر، ممنونم که به اینجا اومدی.

مهتاب نگاهی گذرا به او انداخت و گفت:

- شب شما هم به خیر.

بعد روی یکی از صندلی هانشست و من هم کنارش نشستم.

باربد از نرده ها فاصله گرفت و جلو آمد، روبه روی مهتاب نشست و پرسید:

- احتمالاً می گل بهت گفته که می خوام راجع به چی باهات صحبت کنم، درسته؟

مهتاب درسکوت به اونگریست وباربدادامه داد:

- واقعاً نمی دونم چطور حرفامو بزnm که احساس واقعیمو بهت بگم و تو بپذیری که سرسوزنی دروغ نمی گم. به خاطر همین ازت خواهش می کنم باور کنی که دوستت دارم و تصمیم دارم گذشته هامو جبران کنم. می دونم باهات رفتار درستی نداشتم، ولی قسم می خورم که پشیمونم. دوستت دارم و حاضرم برای رسیدن به تو هرکاری که می تونم انجام بدم. ازت خواهش می کنم به خاطر گذشته هامو ببخشی.

باربد در نهایت سادگی و صداقت حرفهایش راز دوتها چیز ی که من در تمام مدت درنگاهش خواندم، عشق و اشتیاق بود. به مهتاب نگریستم که درسکوت به او خیره شده بود. چند لحظه ای همان طور نگاهش کرد، بعد بالحنی سرد و محکم گفت:

- حالا توبه حرفهای من گوش کن. تادیشب فکر می کردم اونقدر بی شرم و گستاخی که رامبدرو انداختی گوشه ی بیمارستان و در مقابل می گل و خانواده ات غرق خوشگذرونی های خودتی، اما.....

باحیرت و ناراحتی میان حرفش پریدم و گفتم:

- مهتاب!

نگاه تند ی به من انداخت، اما باربد با اشاره ی دستش از من خواست سکوت کنم و بانگاه به مهتاب نشان داد منتظر شنیدن ادامه ی حرفش است. مهتاب هم ادامه داد:

- اما مشب فهمیدم درجه ی بی شرمی تو اون قدر زیاده که برادرت رومینداز ی گوشه ی بیمارستان و بعد از خواهر نامزدش خواستگاری می کنی! باربد، توظاهرأ مردایده الی برای خیلی از دخترها هستی، اما من باقیه فرق دارم! من نمی تونم تو رو ببخشم، به خاطر ظلمی که در حق برادرت و خواهرم کردی. ضمناً به تو اعتمادی ندارم. من حرفهای تو و سرسوزنی هم نمی تونم باور کنم چون در طول مدتی که اینجا بودم فهمیدم تو کی هستی!

مهتاب حرف هایش رازد، بعد بلند شد و بالکن را ترک کرد. باربد سکوت کرده بود. برخورد مهتاب مرا غافلگیر کرد و نمی دانستم برای دلجویی از باربد چه باید بگویم. چند لحظه درسکوت گذشت و عاقبت من به حرف آمدم و گفتم:

- بابت برخورد اون واقعاً معذرت می خوام. می دونم اون قدر خوب و مهربون هستی که مهتاب رو ببخشی.

باربد نگاه غمگینش را به من دوخت و گفت:

- من از برخورد اون دلگیر نیستم. حرفهای مهتاب حقیقت داره. ناراحتی من، عذاب وجدانیه که به خاطر وضعیت رامبد دارم و مهتاب به من یادآوری کرد که این موضوع رو فراموش نکنم. بعد، عذرخواهی کرد و از جابر خاست و از بالکن بیرون رفت.

وقی وارد اتاقمان شدم، مهتاب روی تختش نشسته بود و فکرمی کرد. در را بستم و با عصبانیت از او خواستم علت رفتارش را توضیح دهد. مهتاب نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

- من به این راحتی به اون اعتماد نمی کنم. اون از نظر من یه مرد نالایق و هرزه اس که بیخود بهش دل بستم و می خوام بادم مبارزه کنم!

باناراحتی گفتم:

- پس تو تغییر رفتارهای اون روبه حساب چی می داری؟ مهتاب، اون می خواد گذشته هاشو فراموش کنه. تو فهمیدی چرا خطش را عوض کرده بود؟ این یکی از کارهاییه که بار ببرا ی جدایی از گذشته انجام داده.

- متاسفم می گل، اما این تغییر رفتارهای مقطعی، حس اعتماد منو نسبت به اون جلب نمی کنه. در ضمن به خاطر موضوع رامبد نمی تونم ببخشمش. من می خوام فراموشش کنم. پوزخند زدم:

- خودت رو اذیت نکن، چون موفق نیم شی! اگه مشکل فقط بی اعتمادی و حس بدمربوط به موضوع رامبد باشه، راحت حل می شه.

موضوع رامبد، تقدیر اون بود. گرچه خیلی تلخ و غم انگیزه، ولی با سرنوشت نمی شه که مبارزه کرد. بار بدم هم مطمئناً دلش نمی خواست اون بلا سر برادرش بیاد. در مورد بی اعتمادی هم خودت شنیدی که قصد جبران داره. در این مدت هم همه ی تلاشش رو کرده. مهتاب، من مطمئنم اون دوستت داره. نگاه هاش به تو پر از عشق و اشتیاقه. من با اون نگاه ها آشنا. تونی تونی فقط به خاطر اشتباهتش اون رو پس بزنی، چون انسان جایز الخطاست. بار بدم یه جوون خوش قیافه اس تو یه محیط بد! خودت که یادت هست اون شب به چطور پشت سر هم با هاش تماس می گرفتند. بالاخره هم یکی از اونها مقاومتش رو از دست گرفت. اون فرشته نیست که ما ازش انتظار داشته باشیم دست از پا خطانکنه، آدمه! ما نمی دونیم هر کدوم از مردهایی که بهشون اعتماد داریم، اگر جای اون بودند چه کار می کردند؟ من قصد توجیه کارهای اون رو ندارم، اما می دونم که خدایتوبه روبه روی همه باز گذاشته. اصلاً شاید تو واسطه ی رفتن بار بدمه سمت این در باشی.

مهتاب نگاهم کرد و گفت:

- من نمی توانم بپذیرم که اون برای همیشه عوض می شه. حتماً تاحالا باخودت فکر کردی چرا رامبدمثل اون نبود؟

- تو جواب سئوالت رو چی می دی؟

- رامبدنفس قوی و محکمی داشت اما باربدضعیف النفسه! اون نمی تونه در برابرزن هامقاومت کنه!

- اون ضعیف النفس بودمهتاب، امدیگه نمی خوادباشه. اون تصمیم داره جبران کنه، مگه تونمی فهمی من چی دارممی گم؟!

مهتاب دیگر جواب مرانداد و من هم پس از چندلحظه بلندشدم و باناراحتی اتاق راترک کردم. روز بعدچهره ی مهتاب، وقتی خبر آمدن باربد همراه مابه ایران راشنید، واقعاً دیدنی بود.

درفرصتی کوتاه، کنارش رفتم و آهسته درگوشش زمزمه کردم:

- بیخودسعی نکن اون روازقلبت بیرون کنی، چون نمی تونی. اون همه جاباتوئه!

مهتاب اخم کرد و به من خیره شد و من درجوابش فقط خندیدم.

روز آخری که درلندن سپری کردیم، برای من روزسختی بود. جدایی از رامبد و این که باز هم بایدبرای مدتی از اودورمی شدم، غمی طاقت فرسا و سنگین بردلم نشانده بود. در میان گریه و اشک با او خداحافظی کردم و راهی فرودگاه شدم. در هواپیما آنقدر اشک ریختم که دیگر نه صدای درمی آمد و نه چشمهایم باز می شد و اگر حضورمهربان باربد و دلداری دادن های مهتاب نبود، هرگز موفق به تحمل آن لحظات جان فرسا نمی شدم..

به تهران که رسیدیم، بعد از مدتها باز هم خانه ی مجلل و زیبای آقای محرابی پذیرایمان بود.

باربد، باهماهنگی یکی از دوستانش برای اولین پرواز به بندر عباس بلیط رزرو کرد، بعد هر کدام به اتاق هایمان رفتیم تا استراحت کنیم.

غروب، وقتی از خواب برخاستم، مهتاب هنوز بیدار نشده بود. از اتاق بیرون آمدم و صدای باربد راشنیدم که در حال بایکی از خدمتکارها صحبت می کرد.

جلورفتم و وارد حال شدم امانا گهان بادیدن باربد، برجاشکم زد.

به رویم لبخند زد و گفت:

- سلام می گل، عصر به خیر.

آنقدر محو تماشای ظاهر تغییر یافته ی او بودم که به زور جوابش رادادم. موهایش راکه

تاظهر همان روز، روی شانه هایش پریشان بود کوتاه کرده و جای انگشترها، دستبند و زنجیرش

خالی بود. بادست نزدن به ابروهایش در این مدت اخیر، در کنار کوتاه کردن موهایش چهره ای کاملاً مردانه پیدا کرده و جذابیتش صدبرابر شده بود.

وقتی حیرت مرادید، گفت:

- خیلی عوض شدم، نه؟!!

باهمان تعجب، خندیدم و گفتم:

- آره، خیلی هم بهت می یاد.

- شوخی می کنی یا جدی می گی؟!!

- چرا شوخی؟! واقعیت رو گفتم.

باربد لبخند زد:

- ممنون! می گل، اگه موافق باشی شام بریم بیرون.

- من موافق باشم یا خواهر بد اخلاقم؟

باربد خندید:

- هم تو و هم خواهرت که بد اخلاقی هاش ه مشیرینه! یه هدیه ی کوچیک براتش گرفتم و می خوام باهاش حرف بزنم.

- درمورد پذیرش هدیه خوش بین نیستم اما حرف زدن فکر خوبییه.

- پس برای شب آماده باشین.

- باشه.

به اتاق که برگشتم، مهتاب از خواب برخاسته بود. موضوع شام را برایش تعریف کردم و بعد با ذوق و شوق گفتم:

- اگه ببینیش دیوونه می شی! موهاشو کوتاه کرده و هرچی انگشت تراشت بادست بند و زنجیرش درآورده.

مهتاب لبخند کمرنگی زد و من با شیطننت گفتم:

- دیدی فقط و صفشوشنیدی ذوق کردی؟ حالا فکر کن شنیدن کی بودمانند دیدن؟!!

- خیلی بدجنسی و خیلی هم هوای داداش نامزدت روداری.

- داداش خودمه! دیوونه، خب تو که اونو دوست داری، اونم که تورو می خواد، تمومش کن

دیگه. اگه بخوای همین جوری کم محلی کنی، آخرش خسته می شه و می ره دنبال همون

هرزه های اون وری!

- نکنه توقع داری براتش نامه ی فدایت شوم بنویسم و برم بیفتم به پاش که دوستت دارم؟!!

- نه خير، فقط لطف كن ووقتي مي بينيش اون گره ي ابروهات روبازكن وپه ذره مودب باش. آخه اون به چي دلشوخوش كنه؟!

مهتاب حرفي نزدومن ديگرچيزي نگفتم.

براي شام، باربدمارابه يكي ازشيك ترين رستورانهاي تهران برد. به جزدوميزكه يكي ازآنهارامارزروكرده بوديم، بقيه ي ميزهاپربودند ورستوران حسابي شلوغ بود. روي صندلي هانشستيم وباربديسفارش غذاداد. همه چيزدرحدعالي وحتي فراترازعالي بود ونگاه هاي عاشقانه ي اوبه مهتاب هم تمامي نداشت. پس ازصرف شام، وقتي براي پرداخت صورت حساب رفت، مازدوربه خوبي اورامي ديديم.

خطاب به مهتاب گفتم:

- مي بيني چقدرعوض شده؟ داداشم شده يه تيكه ماه!

- آره، يه تيكه ماه! اماهمون تيكه اي كه خسوف شده!

ابروهايم را بالا انداختم وگفتم:

- اين چمشاي توان كه دچاربرق گرفتگي شدن! مي بيني كه دخترهاي دوروبرمون چه جوري دارن نگاهش مي كنن. دلشون مي خواد درسته قورتش بدن!

مهتاب خنديد:

- مطمئن باش باوجوداين همه غذاهاي خوشمزه، كسي هوس خوردن باربدرونمي كنه!

چند لحظه بعد، باربد برگشت ورستوران راترك كرديم.

به پيشنهاد اوبه پارک رفتيم وقدم زديم. حال و هوای پارک مرابه يادخاطراتي كه بارامبداشتم انداخت واحساس كردم دلم مي خواد همان لحظه به لندن بازگردم. نمي دانستم كه تاكي بايدحسرت اورادردل داشته باشم؟ دلم براي محبت هاي بي دريغ ونگاه عاشقش، به شدت تتگ شده بود. روي نزديك ترين نيمكت نشستم وسعي كردم بغضم رافروبدهم. لحظه اي بعدمهتاب وباربدهم كنارمن نشستند. باربديس ازكمي صحبت ازاين دروآن در، روبه مهتاب كرد و گفت:

- مهتاب خانم!

مهتاب نگاهش كرد و گفت:

- بله؟!

- مي توئم ازت خواهش كنم به حرفهاي من گوش بدی؟

- بفرماييد!

باربد کمی مکث کرد، بعدنفس عمیقی کشید وگفت:

- به خاطر همه کارهایی که کردم وباعث بی اعتمادی تو شدم، واقعاً پشیمونم. می خوام باورکنی که بخششت برام مهمه ودلم می خواد گذشته رو، هم ازیادتو وهم ازوجودخودم پاک کنم. درموردرامبد هم قسم می خورم که ازاین حادثه متاسفم. اون برادرمنه ومن بیشتر از همه عذاب می کشم. مهتاب، حرفاموباورکن. من تورودوست دارم. خواهش می کنم پیشنهاد ازدواج منوبپذیر.

مهتاب درسکوت سربه زیرانداخته بود اما باربدکماکان عشاقانه به اونگاه می کرد. لحظه ای بعد دستش رادرون جیبش بردوبسته ی کوچک کادوپیچ شده ای رابه سوی او گرفت وگفت:

- لطفاً این هدیه ی کوچیک روازطرف من قبول کن.

مهتاب سر بلند کرد وبه او و هدیه اش نگریست. بعد، ازجابرخواست وروبه من گفت:

- می گل، من می رم توماشین، خیلی خسته ام!

باحیرت نگاهش کردم اما اوبی توجه به من، حرکت کرد و به سوی درخروجی پارک رفت ونگاه حسرت بار باربد رابه دنبال خود کشاند.

باز هم این من بود که به جای مهتاب از او عذرخواهی کردم.

شب وقتی باسحرتماس گرفتم، گفتم که روزقبل، مامان را ازبیمارستان مرخص کرده اند واوبه همراه مامان درخانه ی مابه سر می برد. درحالی که نمی دانستم جواب محبت های اوراچگونه بایدبدهم، تشکرکدم وگفتم حتماً جبران خواهم کرد. سحرساعت رسیدنمان به بندرعباس راپرسید ومن هم گفتم که نیازی نیست به فرودگاه بیاید وخودمان به خانه خواهیم آمد.

آن شب بی آن که بامهتاب حرفی بزنم، پشت به او کردم وپتوراروی سرم کشیدم وچشم روی هم گذاشتم.

روزبعد، پس ازمدتهادوری ودلتنگی قدم به خاک بندرعباس گذاشتیم وهوایی راکه سالهادرآن نفس کشیده بودیم، باولع به ریه هایمان فرستادیم.

باربد باوجوداصرارزیادمن قبول نکرد به منزل مابیاید وراهی خانه ی رامبد شد. من ومهتاب هم همراه یکدیگر به خانه رفتیم. زنگ راکه فشردیم مهدی درراه رویمان گشود وبادلتنگی به آغوش می پرید. وقتی اوبامهتاب سرگرم شد، جلورفتم وسحرراکه تازه به حیاط آمده بود درآغوش کشیدم وازبالای شانه ی اومامان رادیدم که ازساختمان بیرون آمد. حسابی لاغرورنگ پریده به نظر می رسید. سحررارهاکردم وبه طرف اودویدم. بغضم رهاشده بود

و قطرات اشک بر صورت من می چکید. در آغوشش فرو رفتم، سرم را بر سینه اش فشردم و به شدت گریستم. مامان نیز گریه می کرد و صورت مرا غرق در بوسه می ساخت. آنقدر در همان حال ماندم تا مهتاب با اعتراض مرا عقب کشید و خودش جایم را گرفت.

آن شب بعد از مدت‌ها باز هم همه دور هم بودیم. سحر هم تا دیر وقت کنارمان ماند و بعد با شه‌داد رفت. مامان که بعد از یک سرماخوردگی طولانی مدت و دست به گریبان شدن دوباره با مشکل کلیه، تازه از بیمارستان مرخص شده بود، دوران نقاهتش را می گذراند و واقعاً از لحاظ روحی و جسمی به من احتیاج داشت.

فردای آن روز خانم محرابی با منزلمان تماس گرفت؛ اول با مامان و بعد با من و مهتاب صحبت کرد و مامان تا توانست برای سلامتی را مبددعا کرد. مهتاب، از وقتی که آمده بودیم غمگین و در خود رفته بود و کمتر صحبت می کرد. ظهر که در آشپزخانه ناهار آماده می کردم، مامان داخل آمد و گفت:

- می گل، سؤالی ازت دارم که می خوام درست بهم جواب بدی!

پرسشگرانه به او نگاه کردم. پرسید:

- مهتاب چرا این طوری شده؟

طفره رفتم و گفتم:

- چطوری مامان؟!!

نگاه پرمعنایی بخ من انداخت و گفت:

- پس معلوم می شه تو هم می خوای موضوعی رواز من پنهون کنی. من هردو تای

شمار و خوب می شناسم و مطمئنم که توقع نداری باور کنم حال مهتاب طبیعی.

باورود مهتاب به آشپزخانه، آهسته گفتم:

- سرفرصت همه چیز رو تعریف می کنم.

مامان هم با دیدن مهتاب، دیگر حرفی نزد و بحث دیگری را پیش کشید.

عصر، بار بدماس گرفت و مهتاب به محض شنیدن نام او اتاق را ترک کرد. وقتی مکالمه ام

تمام شد، مامان نگاهم کرد و گفت:

- چقدر اون رو تحویل می گیری!

- مامان، اون داداش را میده.

مامان نگاه مخصوصی به من کرد:

- عجب داداشی که بی رحمی رو در حق برادرش تموم کرد!

مهتاب که تازه نزد مابازگشته بود، بانگرانی به مامان نگاه می کرد. مامان ادامه داد:

- فکر کنم همی به قول توداداش بود که می خواست شما دوتاروازم جداکنه و برای همین هم رامبدروکشونداون وردنیا.

- ولی باربدنمی خواست اون بلاسررامبدیبیاد.

- اگر نمی خواست اون کاررو نمی کرد.

هرچه سعی کردم مامان روقانع کنم که باربد در آن حادثه هیچ نقشی ندارد، مامان زیربارنرفت واوراهرباربه گونه ای مقصرجلوه داد.

رفتارمهتاب پس از شنیدن حرفهای مامان، بدتر از قبل شده و دیگر آن دوکلمه حرفی راهم که می زدازونمی شنیدیم. مامان که مشخص بود حساسی نگران اوست، در اولین فرصت مرابه گوشه ای کشید و گفت:

- چرا به من نمی گی مهتاب از چی ناراحته می گل؟

- چی بگم مامان؟

- پای مردی به زندگی مهتاب باز شده؟!!

باحیرت به مامان نگریستم و اوبانگرانی به من خیره شد. پس از چند لحظه گفت:

- پس درست حدس زدم.

- مامان.....

- امیدوارم اون مرد، برادر رامبدنباشه!

مادرم کاملاً درست فکر کرده بود و دیگر جای هیچ گونه پنهان کاری وجود نداشت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چرا مامان، همین طوره.

بالحنی عصبی گفت:

- مهتاب بیخود کرده که عاشق اون شده!

- اما اون هم مهتاب رودوست داره.

- اون هم خیلی بی جا کرده! این دوتا اینقدر بی ظرفیتن که دوروز کنار هم بودن، لیلی و مجنون شدن! پس بگو آقا چراندنبال شماراه افتاده اومه ایران!

- می خوام به چیزی بگم، اما امیدوارم ناراحت نشین، باربد علاوه بر این که پولدار و تحصیل کرده اس، اونقدر خوش قیافه هست که به هر دختری یک نگاه بکنه کافیه که اون روبه رویا

بفرسته! حالا تصور کنید مهتاب می دونه که باربدچقدر دوستش داره و برای جلب رضایت اون چه کارهای کرده.

پس درواقع مهتاب عاشق چشم و ابروی اون شده!

- نه، این طور نیست. اون پسر خیلی خوب و مهربونه و مهتاب رو هم واقعاً می خواد.

مامان نگاه سرزنش باری نثار من کرد و گفت:

- اصلاً فکر نمی کردم که تودرمورد اون این طوری فکر کنی.

- در تمام این مدت اون برای من مثل یه برادر دلسوز بوده و من هم هیچ وقت محبت

هاشو فراموش نمی کنم.

- چشم روشن! پس هیچ کدومتون همین طوری رهش نکردین و هرکدم یه جوری بهش دل

بستین!

از حرف مامان خنده ام گرفت و به شوخی گفتم:

- بهتون که گفتم نمی شه به سادگی از اون گذشت!

ساعتی بعد، وقتی باربدماس گرفت، مامان و مهتاب هم در اتاق حضور داشتند. باربد حال

مهتاب را پرسید و سراغ او را گرفت که گفتم:

- اونم خوبه، همین جاست.

مامان نگاه تندی به من کرد و مهتاب سرش را پایین انداخت. باخودم فکر کردم بهترین وقت

است که مهتاب بداند مامان در جریان این موضوع قرار داره و باهم در این مورد صحبت کنند،

بنابر این بلافاصله دکمه ی آیفون را فشردم تا آنها هم صدای باربد را بشنوند. اوبی خبر از این که

حرفهایش را اتهام گوش نمی دهم، گفت:

- این سه روزی که ندیدمش برام مثل سه سال گذشته. می گل، مهتاب سراغی از من می

گیره؟

مهتاب از جا بلند شد اما مامان دستش را گرفت و او را وادار به نشستن کرد.

مهتاب که حسابی هول کرده بود، باناراحتی و دلخوری به من نگاه کرد. باربد دوباره سوالش

را پرسید و من جواب دادم:

- اگه راستش را بخوای، نه.

- می گل، به خدا دارم ازدوری اون دیوونه می شم. نمی دونی چقدر دلم می خواد ببینمش. دلم

برای تو هم تنگ شده.

- حالا نوبت من رسید، آره؟!!

Goldjar.Blogfa.Com

- خودت خوب می دونی تودل من چه جایی داری وچقدر دوستت دارم.
 - خیلی خب، نمی خواد سرم شیره بمالی! هواتودارم.
 - بی انصاف نباش، می دونی که ازچندجهت برام عزیزی؛ نامزدبردارم، خواهرخودم،
 وخواهراونی که بی نهایت دوستش دارم وبهش احتیاج دارم.
 مامان از شدت عصبانیت سرخ شده ومهتاب کاملاً سربه زیر انداخته بود.
 لحظه ای از این که تلفن راروی آیفون گذاشتم پشیمان شدم اما بعدباخود گفتم مامان ومهتاب
 بایدبه گونه ای دراین رابطه باهم حرف می زدند.
 خوشبختانه باربد، کمی بعدبا من خداحافظی کردو مکالمه پایان یافت. مامان بالحنی عصبی
 گفت:

- پس این سفر، سفر دل دادن وقلوه گرفتن بوده!
 بعددرمقابل نگاه ناراحت من روبه مهتاب پرسید:
 - به من نگاه کن وبگو توهو اونو دوست داری یانه؟
 مهتاب باچشمهای اشک آلودش به مامان نگریست من گفتم:
 - مامان، باربدپسرخوبیه.
 مامان باعصبانیت روبه من جواب داد:
 - من باتونبودم که هی ازاون دفاع می کنی.
 بعد روبه مهتاب کرد وگفت:
 - بهت گفته باشم مهتاب که بدجایی زدی به هدف. تنها کاری که بهت توصیه می کنم،
 فراموش کردن اونه.
 مهتاب باگریه ازجا بلندشد و فقط گفت:
 - چشم مامان.
 وبلافاصله به اتاقش رفت. اشک های من هم بی آن که بخوام روی گونه هایم جاری شده
 بودند.
 مامان خطاب به من گفت:
 - به توهم گفته باشم که دلم نمی خواد واسطه ی بین این دونفر بشی. این پسره هم حق نداره به
 خونه ی مایید.
 - مامان تورو خدا.....
 اما مامان بی توجه به حرف من بلندشد وبه آشپزخانه رفت.

اصلاً نفهمیدم او چرا روی دنده ی لجبازی افتاده است. مگر می شدمن به باربد بگویم که نباید به خانه ی ماییاید؟ آن هم به خاطر گناهی که مرتکب نشده بود و مامان هم داشت مثل چندوقت پیش مهتاب، همه چیز را بزرگ می کرد. تصمیم گرفتم لااقل وقت بگذارم و او را برای گردش به جاهای دیدنی ببرم.

بالین فکر، باسحرتماس گرفتم و خواهش کردم اگر می تواند فردا همراه شه داد، باربد را کنار دریای ببریم و او هم پذیرفت.

فردای آن روز، موضوع رفتن کنار دریا را با باربد هماهنگ کردم. او پرسید:

- امشب می توئم مهتاب روببینم؟

ومن فقط گفتم:

- در اولین فرصت می بینیش.

بارد آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. کمی بعد با هم خدا حافظی کردیم.

بالین که خیلی دلم می خواست مهتاب هم آن شب ما را همراهی کند اما مامان این اجازه را نداد و من مجبور شدم به تنهایی با سحر و شهداد راهی شوم. در راه تمام موضوع را برای سحر تعریف کردم. وقتی به خانه ی رامبد رسیدیم و شهداد برای زدن زنگ پیاده شد، بی اراده به یاد روزهای خوش گذشته افتادم و اشک در چشمهایم حلقه زد. سحر برای این که مرا از آن حال و هوا خارج کند به شوخی گفت:

- خب حالا، آبغوره بگیر، آقای دکتر رو بچسب! با تعریف هایی که توا ز اون کردی من هم از اشتیاق دیدنش دارم دیوونه می شم و خیلی دلم می خواد هر چه زودتر این مانکن روببینم. از حرفش خده ام گرفت، چشمهایم را پاک کردم و گفتم:

- اون از قشنگ ترین مانکن هایی که دیدی صدبرابر جذابتره! قلب مهربونی هم داره که به خاطر زیبایی ظاهرش در درجه ی دوم مورد توجه قرار می گیره. سحر با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- پس بالین حساب قراره افتخار دیدن یوسف زمانه نصیب مابشه!

- شاید هم این طور باشه!

- آگه این طوره، چرا مهتاب این قدر داره ناز می کنه؟!

نگاه معناداری به سحر کردم و گفتم:

- دیگه اون هم نخواد ناز کنه، مامان داره بازی در میاره.

همان لحظه بارباز در خانه بیرون آمد و با شهادت مشغول سلام و احوالپرسی شد. سحر در حالی که با حیرت به او نگاه می کرد، گفت:

- خاک بر سر پخمه ی مهتاب دیوونه! نگاه کن..... به خداجای این عروسک توو پترین مغازه هاست!

- خیلی خوب، حالا خوشمزگی هات رو بذار واسه بعد. دارن می یان.

باربده مارسید، سلام کرد و بالبخند شب به خیر گفت.

سحر هم جوابش راداد و من آن دورابه هم معرفی کردم. وقتی باربید و شهادت سوار شدند و حرکت کردیم، شهادت پرسید:

- خب آقای دکتر، دوست دارید بریم پارک یا کنار دریا؟
باربید لبخند زد و گفت:

- خواهش می کنم بامن رسمی صحبت نکن. همون باربید صدام کنی راحت ترم. ضمناً، برای من فرقی نمی کنه. هر جا خودتون دوست دارید بریم.

کمی بعد به کنار دریا رسیدیم و بعد از مدتی پیاده روی در ساحل، به رستورانی که آن نزدیکی بود رفتیم و شام خوردیم. پس از شام، سحر که می دانست قصد دارم بابارید صحبت کنم روبه شهادت گفت:

- بریم قدبز نیم؟ بعد از شام می چسبه.

شهادت روبه او لبخند زد:

- من کی اوامر سحر خانوم رو رد کردم؟

حرف او مارا به خنده واداشت و لحظه ای بعد هر دو بایوزش، به طور موقت مارا ترک کردند. وقتی آنها رفتند، باربده ای کشید و روبه من گفت:

- اگه مهتاب هم اینجا بود، امشب برای من حکم یه جشن رو داشت!

لحظه ای مکث کرد و سپس پرسید:

- توتاکی قصد داری اینجا بمونی؟

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که کی می خوای برگردی لندن؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- اگه فکر می کنی این بار هم مهتاب بامامی یاد، بگم اشتباه می کنی.

باربید با حیرت به من نگریست و پرسید:

- چرا؟!!

نمی دانستم چگونه باید به او بگویم. مدتی سکوت کردم اما عاقبت دل به دریازدم و گفتم:

- چون مامان اجازه نمی ده!

باربد متحیر به من نگاه کرد و پرسید:

- مامانت از جریان ما خبر داره، نه؟

به علامت تایید سرتکان دادم و او باز پرسید:

- مامانت نظر مساعدی نسبت به من نداره؟

به چشمهای غمگینش خیره شدم و گفتم:

- من احساس می کنم اون فقط دلگیره، همین!

باربد باناراحتی دستی میان موهایش کشید و گفت:

- حق داره که از من بدش بیاد!

- اون از توبدش نمی یاد باربد، من مطمئنم.

- حاضرم هرکاری می توئم انجام بدم تا نظرش عوض بشه.

- مامانم هنوز تورو نمی شناسه. من مطمئنم اگه با تو ملاقاتی داشته باشه، حتماً ازت خوشش می یاد.

- نمی دونم، فقط می دونم که باید مهتاب روبه دست بیارم. من بدون اون می میرم.

- نگران نباش! همه چیز درست می شه. قول می دم.

کمی بعد، سحر و شهداد برگشتند و شهداد کنار باربد آمد و با او مشغول صحبت شد. سحر آرام، زیر گوشم گفت:

- این که خیلی بچه ی آقا و خوبیه!

- چه می دونم، اینارو باید به مامان خانم و مهتاب بگی.

سحر لبخند زد و گفت:

- می دونی، اگه بتونی یه بار ترتیبی بدی که مامانت اونوببینه خیلی عالی می شه. مطمئنم

مامانت در برابر این عروسک کم می یاره!

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم.

سه چهار شب بعد سحر با من تماس گرفت و گفت می خواهد همراه شهداد به منزل ما بیاید.

از تصمیمش استقبال کردم و گفتم منتظرش خواهم بود. مخصوصاً این که مامان هم علاقه ی

خاصی به آن دوپیدا کرده بود و می گفت در طول این مدتی که مانبودیم، آنها لحظه ای تنهائیش نگذاشته اند.

ساعتی بعد از شام، سحر و شهاد پیدایشان شد. بعد از تعارفات و پذیرایی های معمول، سحر و ربه مهتاب کرد و بالبخند گفت:

- مهتاب جون، می شه باهم بریم توحیاط؟ من باهات کار دارم!

مهتاب ک هاز حرف سحر تعجب کرده بود، لبخندی زد و گفت:

- بله، حتماً!

و همراه هم به حیاط رفتند. بعد از رفتن آنها، مامان ربه شهاد کرد و گفت:

- پسر، چرا چیزی نمی خوری؟ باما که تعارف نداری.

شهاد تبسمی کرد و گفت:

- ممنون، من همه چیز خوردم. اگه اجازه بدید می خواستم راجع به موضوعی باشما صحبت کنم.

مامان با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- راحت باش پسر. حرفتو بزن!

- البته شما به بزرگی خودتون منو ببخشید. من قصد دخالت در مسائل خصوصی زندگی

شماروندارم. اما ازتون خواهش می کنم من و به عنوان پسر کوچیک خودتون و برادری برای

می گل و مهتاب لایق بدونید و بپذیرید.

مامان بانگاهی منتظر به او چشم دوخته بود. شهاد پس از کمی مکث گفت:

- می خواستم راجع به باربد باشما صحبت کنم.

مامان با شنیدن این حرف، بادلخوری به من خیره شد، بعد مسیر نگاهش رابه نقطه ای نامعلوم

روی فرش تغییر داد. حتماً او فکر کرده بود من این کار را از شهاد خواسته ام. شهاد که

خوشبختانه به موقع متوجه نگاه مامان شده بود، گفت:

- البته می خوام این رو هم بدونید که من به خواست خودم اینجا اومدم و تنها کسی که در جریان

بود، فقط سحره. خواهش می کنم در مورد باربد کمی تجدید نظر کنید. اون هم یک انسان مثل

ماست. هر انسانی ممکنه یک روز خطا کنه و بعد پشیمون بشه. من از گذشته ی باربد چیزی نمی

دونم ولی یقین دارم در حال حاضر مرد قابل اطمینانی بهاتوجه به این که مطمئنم می گل، عاقلانه

ونه از روی احساس از اون حمایت می کنه، شک ندارم اگه شما هم فقط یک بار اونو ملاقات

کنید نظرتون عوض می شه. باربد از احساسی که به مهتاب خانم داره بامن صحبت کرده. من

قصددخالت ندارم، اما باور کنید اون جوون خوبیه. من اگرخواهری داشتم که مناسب اون بود، باکمال میل حاضر بودم خواهرم روبهش بدم. اینوفقط به این خاطر می گم شما بدونید اگه یک ساعت به اون وقت بدید و باهاش ملاقتی داشته باشید، ضرر نمی کنید.

شهاد سکوت کرد و مامان پس از چند لحظه گفت:

- به خاطر حسی که نسبت به خانواده ی ماداری ازت ممنونم پسرم. اما باور کن من وقتی فکرمی کنم اون چطور تونست قبول کنه که برادرش رو باحیله به خارج بکشونه و بعد اون بلا سر را بمد بیاد، نمی تونم ببینمش.

- من کار اونو تایید نمی کنم. امام مطمئنم شما هم قبول در اید که انسان جایز الخطاست. اون هم یک انسانه و حالا پیشمون. خدایچه وقت در توبه روبه روی بنده هاش نمی بنده که حالا ما بخوایم ببندیم. با مهربونی و محبتی که من در شما سراغ دارم، بارید رومی بخشید و به اون فرصت می دید.

با سکوت شهاد، مامان هم سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

کیم بعد، شهاد از جابلند و ضمن عذرخواهی مجدد از ما خدا حافظی کرد و به حیاط رفت. سحر هم از ما خدا حافظی کرد و بعد هردو، خانه را ترک کردند.

انتظار داشتم مامان بلافاصله بعد از رفتن آنها مرا به با دانتقاد بگیرد ولی او چیزی نگفت و در این مورد حرفی نزد. در عوض، مهتاب مرا به گوشه ای کشید و گفت:

- تو از شهاد و سحر خواسته بودی بیان اینجا؟

- دیوونه شدی؟ من می رم به شهاد بگم بیامانم روراضی کن که مهتاب رو بدیم به بارید؟!

- پس خودشون همین جوری اومده بودن؟

- بله، مگه بده؟

بعد آهی کشیدم و گفتم:

- دعا کن حرف های شهاد روی مامان تاثیر داشته باشه.

مهتاب سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

فردای آن روز هم چنین روز بعد، مامان هیچ حرفی در مورد بارید نزد من کم داشتم ناامید می شدم، اما در پایان شب دوم وقتی در آشپزخانه با مهتاب مشغول شستن ظرف های شام بودیم، مامان داخل آمد و گفت:

- برید زودتر بخوابید که باید صبح زود بلند بشید.

من و مهتاب متعجب به یکدیگر نگاه کردیم و بعد من پرسیدم:

- مگہ فرداچہ خبر خاصیه؟!

مامان جواب داد:

بله، فردامهمون داریم. من که دست تنهانی تونم کارهاروانجام بدم!

مهتاب پرسید:

- مهمون؟!

مامان لبخندکمرنگی بر لب آورد و خطاب به من گفت:

- فردا تماس بگیر و بار بدرود دعوت کن بیاد اینجا!

ناباورانه به دهان مامان چشم دوختم و انگار که به گوش های اطمینان نداشته باشم، پرسیدم:

- شماچی گفتید؟

- بهت گفتم برادر نامزدت رو فردا برای شام دعوت کن.

از خوشحالی باهمان دست های کفی، مامان را در آغوش کشیدم و گفتم:

- مرسی مامان، مرسی!

مامان مرا عقب راند و باخنده گفت:

- خیلی خوب، خودتو لوس نکن. برو اون ور، کفی شدم.

بعدالحنی جدی گفت:

- فقط به خاطر شهادت می خوام اونو ببینم تا بدونم واقعاً لیاقت این همه تعریف و تمجید رو داره

پانه؟!

مامان رحفش را که زد از آشپزخانه خارج شد. نگاهم به طرف مهتاب چرخید که در حال آب

کشیدن ظروف بود. باذوق گفتم:

- دعا کن همه چیز به خوبی پیش بره.

مهتاب مثل اکثر اوقات که در مورد بار بدرود حرف می زدم، جوابم را نداد. صبح بابا بر دتماس گرفتم

و با خوشحالی گفتم که مامان او را برای شام دعوت کرده است. بارید آنقدر از این خبر خوشحال

شد که حد داشت. مهتاب ظاهری تفاوتی به خود گرفته بود اما من به خوبی می دانستم از درون

چه حالی دارد.

ساعت حدوداً 7 شب بود که بارید از راه رسید. مثل همیشه مرتب و شیک بادهسته گلی

بسیار زیبا و جعبه ای شیرینی در دست که آن را به من سپرد. خیلی مودبانه با مامان سلام

و احوالپرسی کرد و از این که او را دعوت کرده بود تشکر کرد. مامان هم گرچه جواب

او را مودبانه داد اما بر خورش سرد بود و چندان تحویل نمی گرفت. بارید با مهدی هم دست

دادوبالو مانند یک مرد بر خور د کرد. دست آخربه مهتاب رسید، وقتی مشغول سلام و احوالپرسی با او بود، می شد عشق و دلتنگی را به وضوح از چشماهایش خواند. مهتاب چند لحظه بعد به آشپزخانه رفت و بارید با تعارف مامان نشست و مشغول صحبت شدند. به بهانه ای آنها را ترک کردم و نزد مهتاب رفتم. مشغول آماده کردن وسایل شام بود. باخنده پرسیدم:

- چرا لپ هات قرمز شده؟

مهتاب گره ای به ابروهایش زد و گفت:

- منو اذیت نکن می گل.

همان طور که کنارش ایستاده بودم، گفتم:

- تنهاشون گذاشتم تا ادامه ی حرفشون رو بزنند. من احساس می کنم مامان از او خوشش می یاد.

مهتاب برخلاف همیشه، بانگاهی عاشق و مضطرب به من نگریست.

لبخند زدم و گفتم:

- خیلی دوستش داری، نه؟

سرش را پایین انداخت. گفتم:

- امیدوارم همه چیز خوب تموم بشه. در مورد مامان خوش بینم.

حدوداً بیست دقیقه بعد سفره ی شام را پهن کردیم.

هنگام غذا خوردن، کسی حرفی نمی زد. مشخص بوده مبارید و هم مهتاب، معذب هستند و راحت نمی توانند شام بخورند که البته طبیعی بود. بعد از غذا، وقتی کارشستن ظرف ها به اتمام رسید، من و مهتاب با چای و میوه به حال بازگشتیم.

مامان و بارید گرم صحبت بودند اما با آمدن ماسکوت کردند. مامان لبخند زد و بارید سرش را پایین انداخت و از ماتشکر کرد. به بارید اصرار کردم تا میوه بردارد، اما او ظرف را برداشت و مقابل مامان گرفت و گفت:

- بفرمایید خانم بهار.

مامان لبخند زد:

- ممنونم، شما بفرمایید.

ماما نیک پرتقال برای خودش برداشت و بعد بارید، ظرف را مقابل من و مهتاب گرفت.

مامان که هاز اولین لحظه، حرکات بارید زیر نظر داشت، لبخند کم رنگی بر لبهایش جاری شد.

Goldjar.Blogfa.Com

نیم ساعت بعد، باربد باتشکر از جابر خاست. همگی بلند شدیم و من پرسیدم:

- می خواهی بری؟

باربد با لبخند جواب داد:

- با اجازه ی شما بله! از پذیرایی عالیتون هم خیلی ممنونم.

- خواهش می کنم. به هر حال اگر کم و کسری بود ماروببخش.

باربد باز هم تشکر کرد و به طرف مامان برگشت. وقتی خداحافظی می کرد، احساس کردم

مامان بامحبت به اونگاه می کند و این به نظرم امیدوارکننده بود.

بعد از رفتن او، مامان در این مورد حرفی نزد و من هم ترجیح دادم چیزی نپرسم، در عوض

روز بعد با خود باربد صحبت کردم و او گفت که تقریباً همه چیز به خوبی پیش رفته است. وقتی

سحر هم متوجه موضوع شد، پیشنهاد داد که برای دانستن نظر قطعی مادرم، یک بار دیگر برنامه

ی گردش بگذاریم و این بار هم اجازه ی مهتاب را بگیریم و اگر مادر موافقت کرد یعنی در رابطه

باباربد، نظر مساعدی دارد.

پیشنهاد سحر را پذیرفتم و برای همان شب برنامه گذاشتم. وقتی تصمیم گرفتم بامادرم صحبت

کنم، مهدی تکالیفش را انجام می داد و مهتاب حمام بود. مامان بادیدن من کنارش نشستم،

پرسید:

- بامن کاری داری؟

لبخند زدم:

- شما چقدر خوب منو درک می کنید ماما!!

- منورنگ نکن دختر، بگوچی کار داری؟

- سحر تماس گرفت و گفت که باشد ادوبار بدبریم بیرون. شما اجازه می دید مهتاب هم بامابیاد؟

مامان نگاهش را به کتابی که در دست داشت، دوخت و سکوت کرد.

قلیم تند تند می زد. پس از چند لحظه دوباره گفتم:

- مامانی خوبم، ازت خواهش می کنم!

- باز تو خودت رولوس کردی؟

خندیدم و به چهره ی او که لبخندی کمرنگ بر لب داشت، نگاه کردم و گفتم:

- مامان، تو رو خدا!!

مامان که کماکان به کتابش چشم داشت، گفت:

- باشه!

باخوشحالی گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- مرسی مامان جون!

- دخترای امروزی خیلی بی حیا شدن!

خندیدم و باز اورا بوسیدم.

آن شب به اتفاق شهداد و سحر که بعد از کلی ناز کردن آماده شده بود به دنبالش بارید رفتیم. جلوی در که رسیدیم و شهداد برای زدن زنگ پیاده شد، سحر گفت:

- صدای تپش می یاد! من که از خودم مطمئنم. می گل، تو هم که نیستی. می مونه تو مهتاب! مواظب باش این جوری که محکم به قفسه ی سینه ات می کوبه، یه وقت خوشوپرت نکنه بیرون!

من خندیدم و گفتم:

- کجای کاری؟ قلبش خیلی وقته پرت شده بیرون و رفته پیش اون مردی که توی اون خونه ست!

همان لحظه بارید از خانه بیرون آمد و پس از سلام و احوالپرسی با شهداد، هر دو به سمت ماشین آمدند. وقتی سوار شدند، بارید به عقب چرخید و روبه ماسلام کرد و بعد با اشتیاق به مهتاب نگریست و گفت:

- سلام مهتاب خانم!

مهتاب نگاهی گذرا به او انداخت و گفت:

- سلام!

- حالتو نخوبه؟

- ممنون، شما خوب هستید؟

لب های بارید به لبخند باز شد و همان طور که بانگهای مشتاق به او می نگریست، گفت:

- خوبم، ممنون.

آن شب، به پارکی که شهداد پیشنهاد داد، رفتیم. بارید همان ابتدای کار به کافی شاپی که آنجا بود، برد و سفارش کیک و بستنی داد و من با شیطننت به مهتاب نگریستم. مدتی هم در پارک قدم زدیم و صحبت کردیم. احساس می کردم بارید بعد از مدت ها واقعاً خوشحال است. در اولین فرصت مرا گوشه ای برد و گفت:

- می شه بامهتاب صحبت کنی و نظرش رو راجع به من بپرسی؟

- چرا خودت این کار رو نمی کنی؟

- می ترسم جوابم رونده!
- همین حالا این کاروبکنم؟
- آره، همین حالا.
- باشه.
- با نگاهی پراز قدردانی به من خیره شد و گفت:
- واقعاً مرسی.
- چه کارکنم؟ داداشمی دیگه!
- مهتاب به تنهایی روی نیمکتی نشسته بود و فکر می کرد. کنارش نشستم، سر بلند کرد و نگاهم کرد. دستم را دورشانه اش انداختم و گفتم- بارید ازم خواست باهات صحبت کنم.
- مهتاب پرسشگرانه به من چشم دوخت. گفتم:
- چرا این جوری نگاه می کنی؟ خب می خواد بیادخواستگاریت، اما قبلش می خواد نظر خودت رو بدونه!
- مهتاب لبخند زد. باشیطننت گفتم:
- حالا بگو به داداشم چی بگم؟!
- من قبلاً به خودش هم گفتم که به خاطر وضعیت ر امبد.....
- حرفش را بریدم:
- من ه مقبلاً راجع به این موضوع تا تونستم برای تو سخنرانی کردم و حالا هم اضافه می کنم که این موضوع به تو و بار بدهیچ ربطی نداره، پس دیگه چیزی نگو.
- اما می گل، من همه اش فکر می کنم اون بود که خوشبختی تو رو ازت گرفت. به من حق بده.
- من هیچ وقت این حق رو به تونمی دم که به خاطر یه فکر احمقانه زندگیت رو نابود کنی.
- مهتاب، توطوری حرف می زنی که انگار ر امبد..... به هر حال اون هنوز زنده ست و هیچ کس اجازه نداره غیر از این فکر کنه، می فهمی؟
- اما.....
- امانداره! به من نگاه کن و بگو که می تونم به بار بدهی برای خوبی بدم.
- مهتاب پلک هایش را تکان داد و به سویی دیگر نگریست. دستم را از دورشانه اش برداشتم و چانه اش را بالا آوردم. نگاهمان که باهم تلاقی کرد، هر دو لبخند زدیم. گونه اش را بوسیدم و گفتم:
- بهت تبریک می گم عزیزم. مطمئنم شما دوتامی تونید همدیگه رو خوشبخت کنید.

بعد از جابلند شدم و ادامه دادم:

- برم از بار بدمژدگونی بگیرم!

مهتاب شرمگینانه لبخند زد و من به سوی بار بدمه راه افتادم.

((فصل 9))

بماو افت مامان و خانواده ی محرابی که تلفنی ، توسط بار بدم از موضوع مطلع شده بودند، مهتاب و بار بدم باید دیگر نماز دشنند.

چند روز بعد، یک روز ظهر بار بدمه منزل مآدم. من در اتاقم مشغول خواندن نماز بودم که مامان وارد شد و گفت:

- می گل، بار بدم او مده و باهات کار داره.

باتعجب گفتم:

- بامن؟

- آره، عجله هم داره! زود باش.

- همان طور که چادر نماز را بر سر داشتم وارد حال شدم. بار بدم دیدن من با چهره ای پر هیجان و لب هایی خندان گفت:

- سلام می گل، حالا نوبت منه که از تو مژدگون بگیرم!

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

- مژدگونی؟ برای چی؟

هیجان زده جواب داد:

- را مبد از کما خارج شده.

برای چند لحظه بادهانی باز، بدون این که حتی پلک بزنم نگاهش کردم و بعد گفتم:

- با قلب من بازی نکن بار بدم! درست شنیدم؟! را مبد به هوش اومده؟! بهم بگو.....

بار بدم خندید:

- آره، به هوش اومده.

مامان دست به آسمون برد و با چشمهایی لبریز از اشک، خدارا سپاس گفت. مهتاب هم از شادی

گریه می کرد سر بلند کردم و ربه آسمان گفتم:

- خدایا، تو چقدر بزرگی!

لحظه ای بعدردآغوش مامان اشک می ریختم، اما این بارگریه هایمان از شدت ذوق و خوشحالی بود.

از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم. وقتی از آغوش مامان بیرون آمدم، باچشمهای خیس درحالی که لبخندبرلب داشتم، گفتم:

- ای کاش دوتابال داشتم و همین حالا می رفتم پیش رامبد!
همه خندیدند و باربد گفت:

- منم دلم همین بال هارومی خواست ولی حالا که نداریم، هیچ چاره ای نیست
جز پرواز با هواپیما! من فردا برمی گردم تهران و مقدمات سفر مون رو آماده می کنم.
بعد روبه مامان کرد و پرسید:

- مامان، اجازه می دیدم هتاب هم بامابیاد؟
مامان نگاهی گذرا به من و مهتاب انداخت و بعد خطاب به باربد گفت:
- حالا بیابشین خسته شدی.

باربد با تعارف مامان، لبخندی زد و نشست. پرسیدم:
- کی بهت خبر دادند؟

دقیقاً نیم ساعت پیش، بیتاتماس گرفت و گفت.

- بارامبد هم حرف زدی؟

- نه متاسفانه. بیتا گفت فعلاً نمی تونه صحبت کنه.

من که برای شنیدن صدای گرم اوبی قرار بودم، گفتم:

- من همین حالا تماس می گیرم. شاید بتونه حرف بزنه.

بعد بلافاصله از جابراخاستم و به سوی تلفن رفتم، اما متاسفانه موفق به برقراری تماس نشدم.

ساعتی بعد باربد خدا حافظی کرد و رفت. آنقدر خوشحال بودم که فکر می کردم در خواب
و رویاهستم. روبه مامان و مهتاب گفتم:

- هنوزم باورم نمی شه این خبر حقیقت داشته باشه. ای کاش می شد چشمامو ببندم و وقتی
بازشون می کنم پیش رامبد باشم!

مهتاب خندید و مامان هم باخنده گفت:

- قربون شرم و حیا که دیگه قدیمی شده!

مهتاب گفت:

خب دلش برای رامبد تنگ شده مامان!

مامان به مهتاب نگاه کرد:

- خوب یادگرفتید از هم حمایت کنید! آگاه آقاخانم محرابی حال شمارو بدوند، برای پسر اشون مهریه تعیین می کنند!

خندیدم و گفتم:

- نگران نباش مامان. دخترها دوست کم نگیر!

مهتاب ه مباحنه گفت:

- مامخ پسر اشون زدیم!

مامان سرش رابه دوطرف تکان داد ومن باز هم به سراغ تلفن رفتم تا شماره همراه بیتار ابگیرم، اما هرچه زنگ می خورد کسی جواب نداد. آن شب هرچه کردم موفق نشدم با کسی صحبت کنم اما فردای آن روز بالاخره بیتاگوشی اش راجواب داد وگفت که روز قبل به بیمارستان رفته وگوشی اش رادرخانه جا گذاشته. از احوال رامبدرا پرسیدم وگفتم که خیلی دلم می خواهد با او صحبت کنم اما بیتاگفت، متاسفانه رامبدشرایط صحبت کردن راندارد، اما به محض این که کمی بهتر شود بامن تماس خواهد گرفت. علی رغم میل باطنی ام ناچار بودم بپذیرم وچاره ای جز صبر نداشتم. کمی دیگر بابیتا صحبت کردم و بعد خدا حافظی کردیم. آن روز بار بدراهی تهران شد تا مقدمات سفرمان رآماده کند. بلیط هایمان رابرای شش روز بعد قطعی کرد وگفت که در تهران منتظرمان است. اواصر ارداشت که تامین مخارج مهدی ومامان به اوسپرده شود اما من راضی به این کار نبودم. تنها یک راه داشتم وآن هم فروش طلاهایی بود که رامبدبرای عروسی مان خریده بود. روز قبل از رفتن، آنها رابه مامان سپردم وخواستم تا با فروششان مخارج خودش ومهدی رادرنبودن من ومهتاب تامین کند، بعد بقیه ی طلاها را که روی تمام آنها نام رامبد ومی گل حک شده بود، دروسایل سفرم جادادم تا باخود به لندن ببرم.

در تهران، بار بدرای استقبالمان به فرودگاه آمد و ما رامستقیم به خانه ی خودشان برد. بعد از ناهار، هر سه در سالن نشیمن مشغول صحبت بودیم. یکی از خدمتکارهاگوشی تلفن رابرایم آورد وگفت که مادرم پشت خط منتظر است. گوشی را گرفتم ومشغول صحبت شدم. مامان پس از این که حال سه نفرمان راپرسید، به چک پولهایی اشاره کرد که بار بدلابه لای یکی از کتاب های کتابخانه گذاشته است ومامان تازه آن روز که مشغول گردگیری بوده، متوجه آن شده. مامان گفت مبلغ آن برابر با هزینه ی یک سال زندگی است وبعد از من خواست

گوشی رابه باربد بدهم تا از او تشکر کند. همان لحظه من به باربد نگاه کردم و حالت نگاهم باعث شد مهتاب هم با تعجب به طرف او برگردد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بالین که راضی به این کارت نبودم، ولی ازت ممنونم که به فکر مابودی.

بعد از جابر خاستم و گوشی رابه اودادم و خودم هم برای مهتاب تعریف کردم او چه کرده است و مهتاب هم پس از اتمام مکالمه اش از او تشکر کرد.

عصر، آن دو برای گردش کوتاه آماده شدند و به من هم اصرار کردند همراهشان بروم، اما من تماس گرفتن بابیتا را بهانه کردم و در خانه ماندم. بعد از رفتن آنها چند بار شماره ی بیتا را گرفتم اما تماس برقرار نمی شد، تا این که بار آخر صدای بوق آزاد در گوشم پیچید و بعد از آن بیتا جواب داد. بلافاصله پس از سلام و احوالپرسی با او، حال را مبدرا پرسیدم و گفتم:

- دلم برایش تنگ شده، پس کی می تونم باهاش حرف بزنم؟

بیتا کمی مکث کرد و بعد گفت:

- را مبداین جاست می گل، خونه اس!

باهیجان پرسیدم:

- کی مرخص شده؟

بیتا با لحنی که مرا حیرت زده می کرد، جواب داد:

- خیلی وقت پیش!

با تعجب گفتم:

- پس چرا با من هیچ تماسی نداشته؟ شما که می گفتید اون بیمارستانه!

- می دون می گل! ما رو ببخش که تا حالا حقیقت رو از شما ها پنهان کردیم. بابا اصرار داشت این وضعیت پنهان بمونه و فکر می کرد که تصمیم من و ماما و بهر خ، توهین به توه. اما ما تصمیم گرفتیم تو رو از وضعیت را مبدرا خبر کنیم تا قبل از اومدن به اینجا راحت روانتخاب کنی!

از شدت اضطراب در حال خفه شدن بودم. بانگرانی گفتم:

- منظورت چیه بیتا؟ کدوم وضعیت اصلی؟

بیتا با لحنی پر دردت گفت:

- را مبددیگه نمی تونه راه بره! نمی تونه دستش رو تکون بده! اون حتی نمی تونه حرف بزنه! فقط توان فهمیدن و درک کردن روداره!

حرف های بیتا را باور نداشتیم و فکرمی کردم اوقصد دارد سربه سر من بگذارد، امصدای حق
 حق گریه اش مرا از عالم خوش خیالی بیرون کشید و واقعیت را در برابر چشم عیان کرد.
 حالا دلیل تمام بهانه های آنها را درخواستی های من مبنی بر صحبت با رامبد می فهمیدم.
 بیتا در میان گریه گفت:

- ما رو ببخش که در این مدت حقیقت روازت پنهون کردیم، اماتو هنوز هم وقت داری تصمیم
 بگیری. تومی تونی بابار بدبه لندن بیای، می تونی ه همراه دیگه ای روانتخاب کنی. مطمئن
 باش که هیچ کس به تو خرده نمی گیره. توحق داری که.....
 حرف بیتا را قطع کردم و گفتم:

- من حق دارم که چی؟ شماراجع به من چی فکرمی کنید؟ من رامبد رو دوست دارم بیتا. من
 اونو می خوام با هر وضعیتی و در هر حالی که باشه. رامبد مال منه. اون فقط مال منه بیتا.
 شکستن بغضی که در گلوداشتم، اجازه نداد حرفم را ادامه دهم. ادامه ی حرف هایم تنها گریه
 هایم بود که اوج حسرت و اندوهم را نشان می داد. فکر این که رامبد من دیگر نتواند راه برود،
 نتواند حرف بزند، نتواند مرا ((می گلم)) صدا کند، دیوانه ام می کرد.
 فکر این که از شنیدن صدای قشنگش محروم باشم مرا می سوزاند و خاکستری می کرد. بیتا که
 خودش هم گریه می کرد، سعی در دل داری دادن من داشت.
 با صدایی لرزان گفتم:

- می شه گوشی رو ببری پیش رامبد؟ می خوام صدای نفس هاشو بشنوم.
 بیتا جواب داد:

- متاسفم می گل. رامبد هنوز با وضعیت جدیدش کنار نیومده. اون هیچ کدوم از مارونمی پذیره.
 بانا راحتی پلک های خیسم را به روی هم فشردم و کمی بعد، از بیتا خداحافظی کردم. به فاصله
 ی چند دقیقه، قلب شاد و فارغ از غم من تبدیل به خیمه ی دردی شده بود که هر آن امکان سوختن
 و خاکستر شدنش می رفت.

وقتی بارید و مهتاب برگشتند، بادیدن من در آن حالت بانگرانی جلو آمدند و مهتاب پرسید:

- چی شده می گل؟

با چشمهای اشک آلودم به آن دونگاه کردم و حقیقت وضعیت رامبد را برایشان شرح دادم. مهتاب
 بی درنگ شروع به گریه کرد و بارید بانا باوری به من خیره شد، بعد فوراً از جابر خواست و به
 طرف تلفن رفت و با سرعت شماره ای را گرفت. کمی بعد مشغول صحبت با پدرش شد
 و از او خواست در مورد وضعیت رامبد برایش توضیح دهد.

هرثانیه ای که می گذشت چهره اش گرفته تر از قبل می شد و رنگ غم در چمشمایش می نشست.

مهتاب باگریه از جابلندشد و به اتاق خودمان رفت. من و باربد تا ساعتی پس از آن هم بیدار بودیم و در سکوت، در افکار خودمان سیر می کردیم. بعد هم بی آن که حرفی بزنیم یا حتی میلی برای خوردن شام داشته باشیم هریک به اتاقمان رفتیم.

فردای آن شب پر از غم، ما عازم انگلیس شدیم. وقتی به لندن رسیدیم، بیتا و پدرش به استقبالمان آمدند. بیتا وقتی مرا در آغوش کشید شروع به گریه کرد و من هم چنان که باواشک می ریختم، گفتم:

- باید خدارو شکر کنیم که رامبد رو در هر صورت به ما برگردوند.

آقای محرابی گفت:

- من مطمئنم خدایا دعاها را تو و مستجاب کرد دخترم و می دونم روحیه ی رامبد بادی بن توبه تری می شه.

وقتی به خانه رسیدیم، بهر خ و مادرش هم حالی مانند بیتا و آقای محرابی داشتند. باربد بلافاصله به اتاقی که روبه اتاق پدر و مادرش در راهرو بود و گویا به رامبد اختصاص داده بودند، اما کمی بعد با چشمهای اشک آلود از اتاق بیرون آمد و یک راست به طبقه ی بالا رفت. از جابر خاستم و به طرف راهرو رفتم. شوق دیدار او مرا به شدت دچار هیجان ساخته بود و صدای تپش قلبم را به وضوح می شنیدم. دست روی دستگیره در گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و بعد آن را گشودم.

لحظه ای بادی بن آن چه پیش چشم قرار داشت، حس کردم قلبم از تپیدن باز ماند. رامبد روی یک ویلچر کنار تختش نشسته بود و به دیوار روبه رویش می نگریست. به سختی خود را کنار او رساندم و در حالی که نگاهش می کردم، آرام گفتم:

- سلام رامبد.

ولی رامبد همچنان به روبرو خیره شده بود و حتی لحظه ای به من نگاه نکرد. اصلاً توقع چنین برخوردی نداشتم. حتی بیتا و بقیه هم فکر می کردند رامبد بامن به گونه ای جدا از خانواده اش برخورد کند.

در حالی که بغض در گلویم پنجه می کشید، جلورفتم و درست مقابل نقطه ی دید او ایستادم. لحظه ای نگاهمان بایکدیگر تلاقی کرد اما رامبد سریع مسیر نگاهش را عوض کرد. با صدایی بغض آلود گفتم:

- دیگه حاضر نیستی به من نگاه کنی؟

رامبد هم چنان با چهره ای سردوبی تفاوت به نقطه ای دیگریم نگریست. اشک روی گونه هایم جاری شد. در میان گریه گفتم:

- تونمی دونی من چقدر انتظار این روز رو کشیدم. به خدالم برای دیدن نگاه های عاشقت تیکه تیکه شده رامبد، نگاهتو از من بگیر. من به تو احتیاج دارم، مثل گذشته ها. خواهش می کنم به من نگاه کن.

امار امبد قصد داشت تغییر رویه دهد و هم چنان ساکت و سردنشته بود و حرف های من هیچ فایده ای نداشت. دقایقی بعد در حالی که از کنار او بودن سیر نمی شدم، از جابر خاستم و گفتم:

- دلم می خواد باور کنی خیلی بیشتر از گذشته هامی خوامت. من باز هم به دیدنت می یام. متعاقب این حرف، در حالی که به شدت گریه می کردم، اتاقش را ترک کردم. هنگامی که به سالن نشیمن رسیدم، همه ی نگاه ها به سوی من برگشت. با تاسف سرتکان دادم و به طبقه ی بالا رفتم.

برخورد رامبد مرا که به شوق دیدار او این همه راه را پیموده بودم درهم شکست. تمام افکار خانواده ی محرابی که تصمیم داشتند از طریق من رامبد را راضی به فیزیوتراپی و گفتار درمانی کنند، نقش بر آب شد و همگی ناامید شدند. اما من با تمام یاسی که وجودم را احاطه کرده بود، خیال عقب نشینی نداشتم و تصمیم گرفته بودم به هر طریقی که شده او را دوباره همکاری با پزشکانش نمایم.

فردای آن روز اعلام کردم که می خواهم صبحانه را بار امبد بخورم. بعد، از یکی از خدمتکار ها خواستم صبحانه ای را که هر روز برای رامبد می گذارد، در یک سینی کوچک بچیند. او هم دقایقی بعد لیوانی شیر، کاسه ای سوپ و چند عدد کنتلتن پنیر با گردورادریک سینی قرارداد. از او خواستم یک لیوان شیر دیگر هم کنار لیوان قبلی بگذارد و بعد باتشکر، سینی را از او گرفتم و راهی اتاق رامبد شدم. رامبد روی تختش نشسته و به بالش تکیه داده بود. کنارش روی یک صندلی نشستم و گفتم:

- سلام رامبد، صبح به خیر!

جواب مر انداد و به پتوی سبزرنگ روی پاهایش چشم دوخت. انگار خیال نداشت از راهی که درپیش گرفته بود، برگردد. با صدایی که سعی می کردم آن را آرام و معمولی جلوه دهم، گفتم:

- می خوام با هم صبحانه بخوریم، می شه به من نگاه کنی؟

باز هم عکس العملی نشان نداد. قاشقی سوپ به دهانش نزدیک کردم و گفتم:

- سوپ می خوری؟

چون جوابی نداد، یک عددکنتل پنیر و گردو به دهان او نزدیک کردم و وقتی امتناع اورادیدم، لیوان شیر را جلو بردم. بعد ناگهان یاد خاطره ای افتادم و بالبلخند گفتم:

- یادت می یاد قبلاً هم یک بار این طوری از دست من آب قند خوردی؟ اون عصر ماه رمضان که فشارت افتاده بود پایین. حالا هم آگه یه کم از این شیر و بخوری من راضی می شم رامبد. ولی انگار اوبه هیچ عنوان قصد پذیرفتن مرانداشت و اصلاً به من توجهی نیم کرد. بالین که از بر خورد او خیلی ناراحت بودم اما به روی خودم نیاوردم. از جابر خاستم و گفتم:

- من اینها رومی برم ولی باز هم بهت سر می زنم.

وقتی به سالن نشیمن رسیدم، بیتا و بهرخ و مهتاب که آنجا بودند بانگاهی پرسشگر به من خیره شدند و جواب من تنها نگاهی ناامید بود. سینی رابه آشپزخانه برگرداندم و برگشتم. در همین حین پدر رامبد از اتاقش خارج شد و باحالتی دلسوزانه مرانگریست، بعد به اتاق رامبد رفت. بیتا گفت:

- بابا داره تمام تلاشش رومی کنه که رامبد راضی به همکاری بادکتر هاش بشه، اما اون قبول نمی کنه.

بهرخ ادامه داد:

- برایش خیلی سخته که باور کنه دچار این وضعیت شده.

مهتاب بابغض گفت:

- برای همه ی ماسخته!

صورت رامبد را با کف دستهایم پوشاندم و به اشکم اجازه ی جاری شدن دادم.

حدوداً یک ربع بعد آقای محرابی از اتاق رامبد بیرون آمد. نگاهم که بانگاش تلاقی کرد، به نشانه ی تاسف سر تکان داد و به اتاق خودش بازگشت. همان طور که اشک می ریختم، از جابر خاستم و نزد رامبد رفتم.

او هم چنان مانند قبل روی تختش نشسته بود. کنارش نشستم و در میان گریه نالیدم:

- رامبد، تو رو خدا دست از این لجبازی بردار. چرا بادکتر ها همکاری نمی کنی؟ به خداجای تو گوشه ی اتاق نیست. اینجا همه به وجود تو احتیاج دارن. پدرت، مادرت، برادرت، خواهرات و من که دیوونه ی توام و دارم در حسرت یه نگاهت می سوزم. یادت می یاد چقدر برای ازدواج بی قراری می کردی؟ یادته می گفتم سه شب دیگه می گل، دوشب دیگه می گل..... رامبد سه شب، نه دوشب، و نه حتی یک شب دیگه!

من حاضرم همین حالا به عقدتودریام. می دونم که هنوز هم دوستم داری، من هم هنوز به حمایت های تو احتیاج دارم. دلم می خواد بهت تکیه کنم. رامبد، خواهش می کنم به من نگاه کن.

اما همه چیز کاملاً بی نتیجه بود. نه اشک هایم و نه حرف هایم، هیچ کدام دل اورانلرزاند و ترغیبش نکردتا به من نگاه کند. برچهره ی دوست داشتنی اش نقاب بی تفاوتی زده بود و قلب مهربان و عاشقش رادرکنج سینه حبس کرده بود. کمی دیگرکنار او ماندم و مجدداً بادیست های خالی نزدبقیه بازگشتم.

در این بین رفتار مهتاب باباریدهم مرا آزار می داد. اواز همان لحظه ای که من درمورد وضعیت رامبد صحبت کردم، رفتارش بابارید عوض شد. سرد رفتاری کرد به محبت هایش کوچک ترین اعتنایی نداشت، طوری که اگر کسی آنها را نمی شناخت تصور نمی کرد باهم نامزد باشند. خانواده محرابی هم متوجه این موضوع شده بودند.

یک بار به رخ به من گفت:

- این دوتا چرا باهم این طوری رفتاری کنن؟ قبلاً فرق می کرد ولی حالا نامزدن.

ومن ترجیح دادم حرفی نزنم و سکوت کنم.

خانم محرابی هم از نظراعصاب، خیلی بدتر از قبل شده بود، مخصوصاً از زمانی که رامبد رادر آن وضع دیده و متوجه شده بود که پسرش حاضر به پذیرشش نیست. اغلب باتزریق مسکن های قوی در خواب به سر می برد و وقتی بیدار می شد، ساعت هابی گریست. درکل، وضع خانواده به هم ریخته بود و همه چیز درآشفته گی محض قرار داشت. اما من خیال نداشتم نقش انسان های درمانده را برعهده بگیرم. عشق رامبد هنوز هم متعلق به من بود و من این را با تمام قلبم احساس می کردم، پس به خاطر اومی ماندم و همه ی سختی هارابه جان می خریدم تا بار دیگر زیبایی های زندگی را آن گونه که می خواستم لمس می کنم..... آن گونه که می خواستم، تنها به خاطر او و همراه با او که تمام سهم من از عشق بود.

دو هفته به همین منوال سپری شد و رامبد هیچ یک از ما را نپذیرفت. یک روز وقتی طبق معمول بادیست خالی از اتاق اوجارج شده و داشتم به سوی اتاق خود می رفتم، صدیا مکالمه ای را شنیدم که متعلق به بارید و مهتاب بود و از اتاق بارید به گوش می رسید.

مهتاب بالحنی عصبی و تند می گفت:

- من دیگه حوصله ی شنیدن این حرفاروندارم!

باربدبرخلاف اوبالحنی ملایم جواب داد:

- عزیزم، من نمی چطور باید توضیح بدم تا تو قانع بشی.

مهتاب با عصبانیت گفت:

- من دیگه حاضر به شنیدن هیچ توضیحی نیستم.

بدان آن صدای گام هایی را شنیدم و متعاقب آن صدای به هم کوبیدن در که مطمئناً کار مهتاب بود. پله های باقی مانده را بالا رفتم. در اتاق باربد باز بود. خودش هم پشت میز تحریرش نشسته و سرش را روی میز گذاشته بود. باناراحتی به سمت اتاق خودمان رفتم و داخل شدم. مهتاب گوشه ی تختش نشسته و غرق در افکارش بود.

جلورفتم و گفتم:

- تاکی می خوای به این بچه بازی ها ادامه بدی؟

پرسشگرانه به من چشم دوخت و گفتم:

- این جور ی به من نگاه نکن. اون چه حرفایی بود که توبه باربد زد؟ اون چه لحنی بود؟

مهتاب که متوجه منظورم شده بود، باهما نلحن عصبی گفت:

- خودم می دونم حرفام چی بود و لحنم چطور بود. من بچه نیستم می گل و راهم رو خودم

انتخاب می کنم!

به تندی گفتم:

- توبچه ای مهتاب و هنوز باید عروسک بازی کنی! تو فکر می کنی یک مرد، اون هم مردی

باموقعیت باربد چقدر منت یک زن رومی کشته؟ یک بار، دوبار، ده بار، هزار بار! بالاخره

خسته می شه. فکر می کنی چرا زن ها رومادردوم همسرشون می دونن؟ این فقط به

خاطر احتیاج مردها به محبت زن و زندگیشونه. اگه بخوای به این رفتارت ادامه بدی ممکنه

روزی پشیمون بشی و حسرت بخوری. اجازه نده اون روز برسه!

مهتاب سرتکان داد و بابی قراری گفت:

- می گل، تو رامبدرو نمی بینی؟ نمی بینی که از کجابه کجارسیده؟ کی فکرشومی کرد مردی

مثل رامبدکه همه فقط منتظر یک نگاهش بودن روزی این طور اسیراون اتاق لعنتی واون

ویلچر بشه؟ می گل، باربد در به وجود اومدن این وضعیت سهم بزرگی داره و من نمی تونم این

سهم روندیده بگیر، نمی تونم.

صدای حق حق گریه اش فضای اتاق را پر کرد. درحالی که بغض گلویم را گرفته بود کنارش

نشستم و اورادر آغوش کشیدم. بعد از چند لحظه در حال نوازش کردن موهایش گفتم:

- عزیزم، خوب به حرفای من گوش کن. رامبدتازه بااین موقعیت روبه روشده وبه طورقطع برخورداردهایی که ازش می بینی موقتیه. اون دیریازود، بازهم مثل قبل باهمه یه رابطه ی صمیمی برقرارمی کنه وهمه چیزبه حالت اولش برمی گرده. اماتومهتاب، تورفتاراشتباهی روباباربددرپیش گرفتی وممکنه روزی متوجه اشتباهتت بشی که دیگه راه برگشتی نباشه. عزیزم، تونبایدخودت روقاطی این مسائل کنی وبه خاطرشون زندگیت رونابودکنی. باربد دوستت داره مهتاب، بذاراین عشق همیشگی باشه. مهتاب برخلاف همیشه بدون آن که بخواهد بررفتارش پافشاری کند، باصدایی گرفته ازگریه پرسید:

- بایدچه کارکنم؟

انگارخودش هم ازاین موضوع خسته شده بود. گفتم:

- بهش ثابت کن که توهم دوستش داری.

- دلم می خوامی گل، اماقدرت ابرازشوندارم.

- تومی تونی چون عاشقشی.

- بهم فرصت بده، بایدباخودم کناربیام.

لبخند زدم وگونه اش رابوسیدم، بعدگفتم:

- توآزادی که هروقت خواستی عشقت روبه اون ابرازکنی، فقط خواهش می کنم نذاردیربشه

وهوای دل عاشق داداش ماروداشته باش!

مهتاب باحرف من لبخند غمگینی زد وگفت:

- چشم خواهرخوبم!

ازآن روزمهتاب گرچه نسبت به باربدتوجه ویژه ای نداشت، اماسعی می کرددربرخورددهایش

بااوکمی مهربان ترباشد. خانواده ی محرابی نیز متوجه تغییررویه ی اوشده بودندومی شد

رضایت رابه راحتی درنگاهشان خواند، امامشکل اصلی ماضعیت رامبد بودکه هم چنان

ازهمه کناره می گرفت وخودرادراتاقش حبس کرده وحاضربه کوچکتترین همکاری ای نبود.

اودرحرکت دست چپش، مشکل زیادی نداشت ومن برای این که احساس نکند موردترحم

قرارش می دهیم دلم می خواست کارهای کوچکی مانند خوردن قرص یآب رابرعهده ی

خودش بگذارم، اما اوانگاراصلاً مرانمی دیدوبه حرفهایم ذره ای توجه نداشت. تحمل این

موضوع برای من که همیشه حضوراورادرنکارخودم، عاشق وبی قراراحساس کرده بودم

آسان نبود.

حال مادر را مبد هم روز به روز بدتر می شد و همه ی مارانگران می ساخت. آقای محرابی در این وضع اسفبار، از طرفی سعی در بهبود روحیه ی همسرش داشت و از طرفی دیگر تلاش می کرد پسرش را به زندگی بازگرداند.

فشارهای بی وقفه ای که بر وجودش وارد می شد اورا روز به روز تکیده تر و خموده تر می ساخت تا این که یک روز حال خانم محرابی به شدت به هم خورد و وقتی اورا به بیمارستان رساندیم متوجه شدیم متاسفانه سکنه کرده است. دکتر عقیده داشت یک فشار سنگین روحی اورا به این روز درآورده و همه ی مابه خوبی از این فشار سنگین روحی خبر داشتیم. آقای محرابی را مبد را در جریان این موضوع قرار داد و گفت که حال مادرش خوب نیست و اکنون به تنها چیزی که احتیاج دارد توجه و محبت اوست، اما جواب را مبد تنها سکوت بود و چهره ای سرد و بی تفاوت.

دوروز گذشت و را مبد هیچ توجهی به این موضوع نشان نداد. من که به هیچ عنوان باورم نمی شد او اینقدر نسبت به بیماری مادرش بی توجه باشد، در پایان روز دوم به همراه بیتاراهی اتاقش شدم. بیتا آنقدر گریه کرده بود که چشمهایش باز نمی شد و دیگر نداشت، اما تا را مبد را دید باز هم بغضش شکست و اشک هایش جاری شد. کنار او نشست و نالید:

- تو رو خدا را مبد. ما تمام امیدمون به توئه. فقط توئی که می تونی روحیه ی مامان رو عوض کنی. خواهش می کنم یه کاری بکن.

بیتا از ته دل ضجه می زد و اشک می ریخت، اما را مبدانگار نمی دید. این صحنه چنان دلم را به درد آورد که حد نداشت. جلورفتم و گفتم:

- را مبد، مگه نشنیدی بیتاچی گفت؟ مامانت مریضه، به تو احتیاج داره. نمی خوای به ملاقاتش بری؟

او کوچکترین توجهی به حرفهای من نکرد. با عصبانیت گفتم:

- فکر نمی کردم اینقدر سنگدل شده باشی. تا حالا هر بر خوردی

با اون داشتی دیگه کافیه. اون مادر توئه، آخه توناک می خوای به این بازی ادامه بدی؟ نمی بینی خواهرت چطور داره گریه می کنه؟

را مبد کماکان بی اعتنا به ما، به نقطه ای نامعلوم می نگریست. در حالی که از رفتار او به شدت عصبی و ناراحت شده بودم، برای اولین بار بر سرش فریاد کشیدم:

- تو خیلی خودخواهی را مبد، خیلی مغروری! بیشتر از اونی که ظاهرت تغییر کنه، دلت عوض شده، فهمیدی؟ دلت!

بعد باعصبانیت از اتاقش بیرون آمدم و در را بستم.

فردای آن روز هم خانم محرابی در بیمارستان بستری بود و روز بعد به دستور دکتر مرخص شد. دکتر ضمن تجویز داروهای فراوان، به روحیه ی خوب و دور از استرس هم در مورد او تاکید کرده بود. همه ی ماسعی داشتیم باحفش ظاهر در بهبود حالش بکوشیم، اما به خوبی می دانستیم که حضور ما برای دادن روحیه به او، چندان موثر نیست و سلامتی او تنها به رامبد بستگی دارد.

بعد از ظهر آن روز، بیتا برای دادن داروهای رامبد به اتاق اورفته بود و ما هم در اتاق خانم محرابی به سر می بردیم و به شیطننت های باربدمی خندیدیم که در اتاق به صدا درآمد و چند لحظه بعد، بیتا در حالی که ویلچر رامبد را هدایت می کرد قدم به داخل اتاق گذاشت. دیدن این صحنه به حدی غیرمنتظره بود که ناگهان سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد و همه با حیرت به رامبد خیره شدند. بیتا تک سرفه ای کرد و بانگاهی معنادار به همه فهماند که رعایت حال رامبد را بکنند، سپس ویلچر رامبد را به جلوراند.

بارب که کنار تخت مادرش ایستاده بود، عقب رفت و بیتا، ویلچر را در درست جای او قرار داد و گفت:

- این هم شاهزاده ی شما ماما!

رامبد که تا آن لحظه، نگاهش را به پایین دوخته بود، آهسته چشمهایش را بالا آورد و به مادرش نگاه کرد. خانم محرابی که اشک شوق در چشمهایش حلقه زده بود، رامبد را در آغوش کشید و او را به خودش در و سر و صورتش را غرق بوسه ساخت. وقتی رامبد سرش را از سینه ی او برداشت، پس از مدتها چشمهایش را اشک آلود دیدم. لحظه ای بعد همان گونه که به مادرش نگاه می کرد دست چپش را دور گردن او حلقه کرد و گونه اش را بوسید. خانم محرابی نیز مجدداً رامبد را در آغوش گرفت و همان طور که او را بوسید و اشک می ریخت، زیر لب جمله ی ((فدات بشم عزیز دلم)) را تکرار می کرد.

همه با دیدن آن صحنه هیجان زده شده و به وجد آمده بودند. لحظات پرتلهایی بود و من بانگرانی به این می اندیشیدم که آیا او مرا نیز خواهد پذیرفت. لحظه ای بعد نگاه رامبد به سمت بهر خ چرخید و به روی او لبخند زد. نگاهش آنقدر تشنگ و لبخندش آنقدر شیرین بود که از ته دل آرزو کردم ای کاش من به جای بهر خ بودم. بهر خ هم که مدت ها منتظر بخشش رامبد بود، بلند شد و به سوی او رفت و در حالی که گریه می کرد، برادرش را در آغوش کشید.

بادقت حرکات آنها را زیر نظر داشتیم و تمام وجودم لبریز از حسرت بود. رامبد به سوی مهنابو آقای محرابی نیز بامهر بای نگریست اما حتی نیم نگاهی هم به من که در نزدیکی پدرش نشسته بودم، نکرد. لحظه ای به باربد که در گوشه ای تنها نشسته بود چشم دوختم. می دانستم که اونیز حال مراد را دانگار رامبد خیال آشتی به او را هم نداشت.

تا آخرین لحظه فقط من و باربد بودیم که مورد بی توجهی او قرار گرفتیم و من تمام مدت آنقدر باشوق و حسرت به او نگاه کرده بودم که وقتی به اتاقش رفت، بیتا و بهرخ بادل سوزی نگاه می کردند. باربد هم آنقدر ناراحت و گرفته بود که زودتر از همه ی مابه طبقه ی بالا رفت و حتی برای شام هم سر میز حاضر نشد.

آن شب، تا نزدیک صبح از شدت ناراحتی خواب به چشمم راه نیافت و فقط به این اندیشیدم که، آیا روزهای خوش گذشته بار دیگر تکرار نخواهند شد؟ فقط خدای دانست که چقدر دلم هوای محبت های او را داشت؛ محبت هایی که نمی دانستم به کدامین گناه از آنها محروم شده ام!

((فصل 10))

روز بعد پس از خوردن صبحانه به اتاق رامبد رفتم. روی تختش نشسته بود، به بالشش تکیه داشت و چشمهایش را روی هم گذاشته بود.

لحظه ای پس از ورود من به اتاق، چشمهایش را گشود و نگاهش در نگاه مشتاقم گره خورد، اما خیلی سریع مسیر نگاهش را عوض کرد.

جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم. مدتی در سکوت نگاهش کردم و بعد آهسته گفتم:

- رامبد، به خاطر حرف های اون روزم معذرت می خوام. منو بیخوش که اونقدر تنگ داشت، راستش خیلی عصبی شدم..... معذرت می خوام، می دونم خیلی بی رحمانه تورورن خوندم. انگار یادم رفته بود برای برگشتن به زندگی چقدر به خدا التماس کردم. می شه بانگاهت بگی که منو بخشیدی؟

همان طور که انتظار داشتم، عکس العملش مانند همیشه بی تفاوتی محض بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خوشحال شدم وقتی به دیدن مادرت اومدی و با خانواده ات آشتی کردی. ای کاش با دکتر هات هم همکاری کنی و فیزیوتراپی و گفتار درمانی ات رو شروع کن. من مطمئنم تومی

تونی همون رامبد روزهای اول بشی، هرچندکه توهرطورباشی برای من عزیزی ودوستت دارم.

بعدلحظه ای مکث کردم ومجدداً ادامه دادم:

- بارید روببخش رامبد. اون خیلی ناراحت وغمگینه. روزهایی که توکمابودی به اندازه ی کافی عذاب کشیده، نذاربیشتر ازاین اذیت بشه.

رامبدهم چنان چشم به نقطه ای دیگرداشت ووجودمرا نادیده می گرفت. کمی دیگرکنار اوماندم وبعد، ازاتاقش بیرون آمدم.

همان روزطی تماس تلفنی ازسوی سحر، باخبرشدم که تاجندروزدیگرمراسم عروسی اش برگزارخواهدشد. اوازاین که ایران نبودم تابتوانم درمراسمش شرکت کنم حسابی ناراحت بود. بالاین که خودم هم ازاین موضوع ناراحت بودم اماسعی کردم سحرراقانع کنم که حتماً قسمت نبوده درعروسی اوحضورداشته باشم.

سحر ازحال رامبد پرسید ومن هم گفتم که باهمه به جزمین وباربداشتی کرده است. سحر خندید و گفت:

- پس هنوزداره برات نازمی کنه!

- آره، من هم خریدارشم. تاآخرش!

سحربالحنی شوخ گفت:

- یک جوازخواهرکوچیکترت یادبگیرکه چطوربلدبود باادا و اطوارپسرمدموبیچاره کنه!

تومثل ندید بدیدهها چنان به رامبدچسبیدی که پسربیچاره ازت خسته شده! یه کم عشو، یه کم ناز! قول می دم خودش بیاددنبالت.

- بذار اول جواب قسمت دوم حرفت رویدم؛ من درمقابل رامبد بلدنیستم اداواطواردربیارم چون وقتی می بینمش، اونقدرمحو معصومیت وقنشگیش می شم که همه چیز یادم می ره. درضمن، همون خواهر من هم حالا بایددبینیش که چه جوری واسه پسر مردم می میره!

سحر خندید:

- پس شما خانوادگی وقتی دل بدید حسابی ازدست می رید!

- نه خیر، ماوقتی ازدست می ریم که طرف روهم بیچاره کرده باشیم!

- دراین که شکی نیست. مثل حالا که تورامبدروبیچاره کردی ودست ازسرش برنمی داری! کمی دیگرشوخی کردیم وحرف زدیم، بعدبایکدیگرخداحافظی کردیم.

Goldjar.Blogfa.Com

همیشه بعد از صحبت با او، روحیه ام بهتر می شد و تاملت می شارژ بودم. سحر حتی در بدترین شرایط هم روحیه ی سرزنده اش را حفظ می کرد و همین باعث می شد همیشه از مصاحبت با اولدت ببرم.

دوروز پس از آن روزی که بار امبد صحبت کردم، وقتی در سالن غذاخوری مشغول خوردن صبحانه بودیم، پدر امبد هم داخل آمد و با خوشحالی گفت:

- خبر خوبی براتون دارم!

همه بانگاهی پرسشگر به او چشم دوختیم. روی یکی از صندلی هانشست و بالبلند گفت:

- رامبد راضی شده که فیزیوتراپی و گفتار درمانی رو شروع کنه!

خانم محرابی با ذوقی سرشار پرسید:

- جدی می گی؟ یعنی قبول کرد؟!

آقای محرابی به علامت تایید سر تکان داد. بی تا و بهر خ با خوشحالی جیغ کشیدند و در آغوش یکدیگر فرو رفتند و مهتاب بانگاهی لبریز از شادی به بار بدنگریست.

من که بی اختیار لبهایم به خنده باز شده بود، در سکوت نشسته بودم و بقیه را نظاره می کردم.

آقای محرابی روبه من کرد و گفت:

- اینها نتیجه ی اصرار ها و محبت های توئه که از اول می دونستم رامبد در برابر شون تاب مقاومت نداره.

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- شما محبت دارید. مطمئناً به خاطر یافشاری های شما بود که رامبد پذیرفت. بهتون تبریک می گم پدر.

بی تا با ذوق گفت:

- وای! یعنی می یاد اون روزی که رامبد باز هم مثل اولش بشه؟

بهر خ دستش را در هوا بلند کرد و گفت:

- شک نکن! داداشم از روز اولش هم بهتر و خوش تیپ تر و خوشگل تر می شه!

بعد با شیطننت به من نگاه کرد و خندید. از فکر این که رامبد روزی باز هم توانایی های از دست رفته اش را به دست آورد، سر از پانمی شناختم. انگار جانی تازه به کالبدم دمیده شده بود.

از فردای آن روز، رامبد دوره های درمانی اش را آغاز کرد، اما هم چنان بامن و یارید میانه ی خوبی نداشت. دو هفته ی دیگر نیز به سرعت برق و باد سپری شد. حالایک ماه از زمان آمدن

مابه لندن می گذشت و کم کم زمزمه ی عروسی مهتاب و باربد از زبان آقا و خانم محرابی به گوش می رسید. یک شب که همگی در حال، دوریکدیگر نشسته بودیم، خانم محرابی گفت:

- دیگه کم کم باید به فکر سروسامان دادن مهتاب و باربد باشیم.

با این حرف، ناخودآگاه لبخند بر لب های همه به جز مهتاب نقش بست. خانم محرابی که متوجه این موضوع شده بود، گفت:

- تو نظر دیگه ای داری مهتاب جان؟

مهتاب سر بلند کرد و پس از لحظه ای سکوت، روبه جمع گفت:

- امیدوارم همگی منو ببخشید و احساسم رودرک کنید، اما از نظر من اول باید می گل و رامبد از دواج کنن، بعدما!

همه با تعجب به او چشم دوخته بودیم. پس از چند لحظه من به حرف آمدم و گفتم:

- مهتاب، تو که شرایط رامبدرومی دونی. اون هنوز حتی به من نگاه هم نمی کنه، اون وقت توجه توقعی داری؟!

آقای محرابی به دنبال حرف من، خطاب به مهتاب گفت:

- دخترم، به امید خدا رامبد هم به تدریج خوب می شه و حتماً یک عروسی مفصل هم برای اون و می گل می گیریم. اما شما نباید ازدواجتون روبه تاخیر بندازید. ما تصمیم داریم هر چه زودتر به ایران برگردیم. باربد باید به فکر راه اندازی یک مطب باشه و بعد از خرید خونه برای شما، دیگه در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

مهتاب هم چنان ناراحت به نظر می رسید، گفت:

- به هر حال اگر هم این کار بخواد صورت بگیره باید بارضایت رامبد باشه، چون رضایت اون مثل رضایت یه برادر بزرگتر برام خیلی مهمه.

به رویش لبخند زد و گفت:

- گرفتن رضایت رامبد بامن!

می دانستم مسئولیت سنگینی رابر عهده گرفته ام. فردای آن روز برای اولین بار بارامبد راجع به مهتاب و باربد صحبت و حرف های مهتاب را برای او بازگو کردم. از او خواستم با آشتی کردن بابا درش، اجازه ی برپایی مراسم ازدواجشان را بدهد و دل آن دورا شاد سازد. امارامبد به من و حرف هایم توجهی نداشت و در عالم خودش به سر می برد. آقای محرابی که به دنبال آماده کردن مقدمات سفر رفته بود، توانست برای ده روز بعد بلیط تهیه کند. در طول این ده روز نهایت

سعی و تلاشم رابه کاربردم تارامبد، باربدر اببخش دوباوهم ماننددیگراعضای خانواده اش رفتار کند، اماگوش های اوانگاریکی در بود و دیگری دروازه و حرف های من همه بادها! روزی که به ایران بازگشتیم و وارد تهران شدیم، پدر و مادر رارامبد بامن صحبت کردند و گفتند که قصدخواستگاری رسمی از مهتاب رادارند. آنها خواستند که در این زمینه بامادرم صحبت کنم که من هم پذیرفتم و به ایشان قول مساعدت و همکاری دادم. روز بعد، علی رغم اصرار خانواده ی محرابی مبنی بر این که مدت بیشتری رانزد آنها بمانیم و باوجود این که جدایی از رامبدبرایم آسان نبود، خداحافظی کردیم و راهی فرودگاه شدیم. رامبدحتی در ملاقات آخر هم به من اعتنایی نکرد و باعث شد من بادلای شکسته اورا ترک کنم و راهی بندر عباس شوم.

وقتی رسیدیم در اولین فرصت بامامان، راجب به مهتاب و باربدر صحبت کردم. برای مامان هم رضایت رامبدمهم بود اما من اورا قانع کردم که به تاخیر انداختن ازدواج آن دو، به هر دلیلی کار صحیحی نیست، چون رامبدلج کرده و ممکن است تاملتها از موضع خود عقب نشینی نکند. مامان این قضیه راپذیرفت اما مهتاب به هیچ طریقی راضی نمی شد و حرف مراقبول نمی کرد. به ناچار در تماسی که بامادر رامبد داشتیم، نتیجه رابه اوگفتم. مادر رامبدهم گفت که دوروز بعد به اتفاق باربدر، بهر خ و بیتابه بندر عباس خواهند آمد، اما آمدن آنها نیز نتیجه ای به جز آشنایی خانواده هایمان نداشت و مهتاب حرف خودش رامی زد.

دست آخراز آقای محرابی کمک گرفتم و خواستم که یارامبد راقانع کند و یامهتاب راراضی سازد. متأسفانه اونیز نتوانست نظر مثبت رامبد راجلب کند، اما طی تماسی تلفنی، مدتی بامهتاب صحبت کرد و مهتاب باتمام نارضایتی اش، به دلیل رودربایستی، پذیرفت که عروسی رابه تعویق نیندازد.

خوشبختانه این مشکل باپادرمیانی آقای محرابی حل شد و چند روز بعد من و مهتاب به همراه خانم محرابی، بیتا، بهر خ و باربدر برای فراهم کردن مقدمات عروسی به تهران رفتیم. مهتاب و باربدر روز برای تهیه ی وسایل مورد نیاز خانه ای ک هیدر باربدر برای آنها خریده بود بیرون می رفتند و در طول دو هفته، توانستند همه چیز را مهیا کنند. تاریخ جشن نیز برای هفته ی آینده در نظر گرفته شده بود. باربدر تمام مدت آنقدر سریع همه چیز را آماده می کرد که در پایان شب وقتی همه دور هم جمع می شدیم، بیتا و بهر خ کلی سربه سر اومی گذاشتند و همه رابه خنده وامی داشتند.

Goldjar.Blogfa.Com

نشش روزمانده به عروسی، مامان ومهدی نیزبه تهران آمدند. مامان درهمان بدوورودش سراغ رامبدراگرفت. بهرخ به اتاق رامبدرفت ولحظه ای بعددرحالی که ویلچراوراهدایت می کرد، به هال برگشت.

مامان که محوتماشای او شده بود، چندقدم جلورفت وباصدایی که به زحمت ازگلوش خارج می شدگفت:

- سلام پسرم! عزیزم!

نگاه رامبدروی مامان ثابت ماند. حالت چهره اش چنان غمیگن وپردردبودکه دل همه رابه آتش می کشید. مامان ه مطاقت نیاورد و عاقبت بغضی که درگلوداشت، شکست. همان جادردو، سه قدمی رامبدنشست وهق هق گریه اش راسرداد.

چشمهای زیبای رامبدنیزدرمیان حلقه ی اشک می درخشید وتمام وجودمرامی سوزاند. بی شک، اوومامان هردوبه یادروزهایی افتاده بودندکه مابه شورواشتیاق، مقدمات ازدواجمان رافراهم می کردیم، امایکباره همه چیزبه هم ریخت. حالا تقدیربه گونه ای رقم خورده بودکه خواهرمن قراربودعروس دیگرخانواده ی محرابی شود.

رامبدلحظه ای سرش رابه عقب برگرداند وبه بهرخ نگاه کرد، بهرخ معنی نگاه اورافهمید وویلچرراجلوبرد ودرست مقابل مامان متوقف کرد.

رامبددست چپش راپایین برد ودست مامان راگرفت وآن رابه آرامی بلندکرد، طوری که انگارمی خواست مامان رابلندکند. همان لحظه بهرخ هم دست دیگرمامان راگرفت وبه این ترتیب مامان ازروی زمین برخاست وهمان طورکه باچشمهای اشک آلودبه رامبدمی نگریست گفت:

- دلم خیلی برات تگ شده بودعزیزم وخوشحالم که می بینمت. من هرروزازبابت داشتن توصدقه می دم وسپاسگزارخدایی ام که تورو به مابرگردونده.

رامبد بالبخندبه مامان نگریست ومامان ادامه داد:

- آگه نمی خوای جایی بری وکاری نداری بیاکنارما، چون دلم خیلی برات تتگ شده ومی خوام کنارم باشی.

رامبد با، بازوبسته کردن پلک هایش حرف مامان راپذیرفت.

باآمدن مامان، باقی مانده ی خریدهای باربدو مهتاب هم انجام گرفت ودیگرکاری نمانده بود.

بافرارسیدن روزعروسی، شهدادوسحرهم که دعوت داشتند به تهران آمدند. شهداد

باباربدروبوسی کردوسراغ رامبدراگرفت. اووسحرراابه اتاق رامبدبردم وگفتم:

- دوست های قدیمی مون اومدن. می خوان توروببینن.

سحرکه بادیدن رامبداشک درچشمهایش حلقه زده بود، باصدایی بغض آلودبه اوسلام دادوازدیدارمجددش ابرازشادمانی کرد. شهادهم به اونزدیک شد وبالحنی گرفته سلام کرد، امانگاه خسته وپرغم رامبدمقاومت اوراگرفت ودرحالی که رامبدرادرآغوش می کشید به گریه افتاد. سحرهم سربه شانه ی من گذاشت وشروع به گریستن کرد. درست همان لحظه نگاه من بانگاه رامبدتلاقی کردوبرای یک آن حس کردم حرارت وگرمای چشمهای عاشقش که درپس پرده ی اشک می درخشید، وجودم راسوزاند. اما فقط همان یک لحظه بودوبعد رامبد به سرعت نگاهش رابه جانب دیگری دوخت، درحالی که نمی دانست باهمان یک نگاه، آتشی راکه بایدبرجان من می افکند، افکند.

آن شب، جشن باربدومهتاب به بهترین شکل برگزارشد. مهتاب درلباس سپید، باآن آرایش ملیح، بسیارزیبانشده بود ودرکنارباربدکه اوهم کت وشلواری سفیدرنگ برتن داشت، مثل دوستاره می درخشیدند.

سحر به شوخی، زیرگوش من گفت:

- خواهرت شانس آورده. آراشگرطوری بهش رسیده که باعروسکش هماهنگ باشه! چشم غره ای به اورفتم وگفتم:

- حرف بیخودنزن، خواهرمن ازاولش هم خوشگل بود.

دقایقی بعدباربدومهتاب کنارسفره ی عقدقرارگرفتند. من به دنبال مادرم می گشتم که بهرخ جلوآمد وپرسید:

- تونمی دونی مامان من کجاست؟

باتعجب نگاهش کردم وجواب دادم:

- من دارم دنبال مامان خودم می گردم!

هنوزبهرخ حرف دیگری نزده بودکه متوجه تغییرحالت چهره اش شدم وبی اراده

مسیرنگاهش رادنبال کردم. خدای من..... آن چه راکه می دیدم باورنمی کردم!

مامان وخانم محرابی به همراه رامبدواردسالن شده وبه طرف مامی آمدند. رامبدپیراهن

وشلوارسفیدرنگی راکه من خیلی دوست داشتم وهمیشه می گفتم به اومی آید، برتن داشت.

ازهمان ابتداکسانی که متوجه ورودآنهاشده بودند، باترحم به پسردیگرخانواده ی محرابی می

نگریستند. عاقدآماده ی خواندن خطبه ی عقدبودکه باربدمتوجه رامبدشد وباحیرت به اوچشم

دوخت، بعدناگهان باهیجان ازجابلندشد وبه سوی اوآمد. کسانی که تاآن لحظه رامبدراندیده

بودند، با حرکت باربدمتوجه اوشدند. چند لحظه بعد باربکنار ویلچر رامبردسی د، لحظه ای نگاهش کرد، بعد مقابل اوزانوزدوسرش راروی دستهای رامبدخم کرد تا آنها را ببوسد امارامبدبادست پیش مان عاین کارشد و باربدرادر آغوش کشید. مهتاب هم که هنوز در جایگاهش نشسته بود، بادیدن این صحنه از جابلندشد و با چشمهای گریان و اشک آلود نزد رامبدآمواز اوبه خاطر حضورش در جشن تشکر کرد. رامبد جواب اورا باتکان سرورزدن لبخندی زیباداد. کمی بعد از آن، مهتاب و باربده جایگاهشان بازگشتند و خطبه ی عقد بینشان جاری شد.

در فرصتی وقتی خانم محرابی از رامبدفاصله گرفت، کنارش رفت و گفت: - ممنون رامبد، امشب با اومدن قلب همه روشاد کردی. به خصوص بارب و مهتاب که در این مدت ندیده بودم این جوری از ته دل بخندند. تو خاطره ی امشب رو برایشون شیرین کردی. رامبد مانند همیشه سردوبی اعتنا بود و کوچک ترین توجهی به من نداشت. نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم چشم دوختم. سنگینی نگاه پرترحم اطرافیان به رامبد و بعد به من که مشخص بود مورد بی توجهی اقرار گرفته ام، چنان عذاب می داد که حس می کردم هر لحظه در حال شکستن و خرد شدن هستم.

از رامبدفاصله گرفتم و گوشه ای نشستم. غرق در فکر بودم که صدای گفت و گوی دودختر از پشت سربه گوشم رسید. یکی از آنها می گفت: - این خانواده هر کدومشون یه تیکه ماهن! حتی اون سفیدپوشی که بی صدا و کم تحرکه. دیگری حرف اورا ادامه داد:

- بی صدا و کم تحرک ولی خوشگل و خواستنی! می گن اون دختری که چند دقیقه پیش کنارش بود و اون بهش محل نمی داد، نامزدشه.

دختر دیگر بلافاصله گفت:

- واسه همین بهش محل نمی داد؟

بعد هر دو خندید.

از شنیدن حرفهایشان عصبی و ناراحت شدم، برخاستم و با قلبی شکسته به جای دیگری رفتم و تمام اوقات باقی مانده تا پایان جشن را هم در حالی که بی حوصله بودم با حفظ ظاهر گذراندم. پس از پایان جشن، مهتاب و باربدر اتمانزیشان بدرقه کردیم و بعد همگی به خانه ی پدر رامبد بازگشتیم. سحر و شهداد نیز آن شب رادر کنار ما گذرانند و روز بعد راهی بندر عباس شدند.

حالا فقط من بودم که مورد بی مهری رامبد قرار می گرفتم. من که بیشتر از همه دوستش داشتم و برای بازگشتش لحظه شماری کرده بودم. من که بیشتر از همه به محبت او احتیاج داشتم. من که حالا یک و تنها، بارو حی خسته و زخمی در میان مبارزه باقی مانده بودم و نیم دانستم این نبرد طولانی طاقت فرساتاکی ادامه خواهد داشت؟ تاکی؟

((فصل 11))

مهتاب و بارید برای گذراندن ماه عسل به شمال رفتند. ماهم برای فردای آن روز، قصد بازگشت به بندر عباس را داشتیم. خانواده ی محرابی با اصرار از مامان خواستند تا مدتی دیگر در تهران بماند، اما مامان ضمن تشکر از محبت هایشان خیلی مودبانه دعوت آنها را رد کرد و در حالی که به من نگاه می کرد بالبخند گفت:

- بابر نامه هایی که می گل داره هر چه زودتر برگردیم بهتره.

به جز رامبد، همه به سوی من نگر بستند و بیتابانابوری گفت:

- مگه می گل هم می خواد برگرده؟!

زیر فشار نگاه های تعجب زده ی بقیه، لبخند کم رنگی زدم و جواب دادم:

- بله!

مادر رامبد بلافاصله پرسید:

- چرا عزیزم؟!

سعی کردم این موضوع را یک امر عادی نشان دهم و گفتم:

- مامان و مهدی تنها هستن و باید باهاشون برم. ضمناً قدارم خودم رو برای کنکور آماده کنم.

آقا محرابی گفت:

- همه ی شمامی تونید تهران بمونید و اینجا یا هر جای دیگه ای که خواستید زندگی کنید.

بیتا ادامه داد:

- می گل می تونه این جادرس بخونه و از کلاس های کنکور هم استفاده کنه.

نگاهش کردم و گفتم:

- ممنونم بیتاجون، ولی فقط این نیست. کار قبلی ام رواز دست دادم و باید دنبال کار بگردم.

آقای محرابی گفت:

- دخترم، می خوام که مارو غریبه ندونی و از اون بابت خیالت راحت باشه.

Goldjar.Blogfa.Com

- شماخیلی محبت دارید، ولی من می خوام کارکنم.
- آگه اینجابمونی می تونی توی دفتر من کارکنی.
- ممنون که به فکر من هستید پدرجان، اما باید برگردم بندر.
- بهرخ که تا آن لحظه سکوت کرده بود فقط باناراحتی به من نگاه می کرد، گله مندانه پرسید:
- یعنی تو هیچ وابستگی ای برای موندن توتهران نداری؟
- منظور بهرخ راز حرفش درک کردم و برای لحظه ای نگاهم به جانب رامبدکه هم چنان سربه زیر داشت، چرخید، بعد روبه بهرخ کردم و گفتم:
- چند لحظه بامن بیا.
- وقتی همراه یکدیگر از جمع دور شدیم، گفتم:
- بهرخ ازت می خوام من رودرک کنی. تو خوب می دونی من چقدر به رامبد وابسته ام
- ودوستش دارم، اما این یه فرصتیه برای هر دوی ما و مخصوصاً برای اون. شاید در نبود من
- راحت تربتونه با وضعیتش کنار بیاد.
- اما من مطمئنم آگه توبری روحیه ی رامبد به کلی بهم می ریزه.
- شاید هم در این صورت انگیزه ی بیشتری پیدا کنه!
- بیتانیز همان لحظه به مایپوست و بالحن غمگینی گفت:
- فکرشم نمی کردم که بخوای بری.
- درحالی که بغض در گلویم جمع شده بود گفتم:
- یه مدت دوری برای هر دویمون لازمه، من همیشه و هر جاکه باشم دوستش دارم، دلم خیلی
- براش تنگ می شه، اما در حال حاضر این به صلاح رامبد.
- بیتا و بهرخ مراد را غوش کشیدند و هر سه باهم به گریه افتادیم.
- روز بعد، ساعتی قبل از پرواز، تصمیم گرفتم بارامبد خدا حافظی کنم. از بیتا خواستم سری به
- اتاق او بزنم تا اگر بیدار بود به دیدنش بروم. بیتابه اتاق اورفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت:
- رامبد بیداره، می تونی بری.
- ضمن تشکر از او وارد اتاق رامبد شدم. روی تختش نشسته و طبق معمول زمان بر خورد هایش
- بامن، نگاهش رابه پایین دوخته بود. کنارش نشستم و گفتم:
- من دارم می رم رامبد. آرزو داشتم در تمام مدتی که کنارتم برات مثر مثر باشم، ولی همه
- چیز همیشه اون طوری که مادوست داریم پیش نمی ره. فکر می کنم دیگه دلیل منطقی ای
- برای موندن من وجود نداره. با این که خیلی دلم برات تنگ می شه و حسرت نگاهت منو دیوونه

می کنه امابایدبرم. این یه فرصته که هم من وهم توبهش احتیاج داریم، امادلم می خوادبدنی

قلب من فقط به عشق تومی تپه وهمیشه منتظرتم!

درهمان لحظه، دراتاق بازشد وبهرخ باحالتی عصبی وناراحت داخل آمد. دررابست وبه من

ورامبدخیره شد، بعدبالحنی پرخاشگرپرسید:

- خداحافظی تون تموم شد؟! -

درسکوت نگاهش کردم. به سوی رامبدرفت وگفت:

- مگه دوستش نداشتی؟ مگه عاشقش نبودی؟ پس حالا چرا اجازه می دی بره؟ چرا؟! -

رامبدبه اوهم نگاه نمی کرد. بهرخ ادامه داد:

- فکر نکن باپنهون کردن نگاهت می تونی رازدلت روپنهون کنی. اگر به من بگی حالاشبه

باورمی کنم، ولی اگر بگی دیگه عاشق می گل نیستم باور نمی شه.

باشنیدن حرفهای بهرخ، اشک به چشمهایم هجوم آورد. برای آخرین بار به چهره ی سردوبی

تفاوت رامبدنگاه کردم، بعدبه سختی لبهایم رازهم گشودم وباصدایی گرفته گفتم:

- خداحافظ! -

باگفتن این حرف، ازاتاق خارج شدم ومستقیم به اتاق خودمان رفتم، آنقدر اشک ریختم که

چشمه ی اشکم خشکید وچشمهایم متورم وقرمز شد.

یک ساعت باقی مانده نیز به سرعت گذشت. آقا وخانم محرابی وبیبا برای بدرقه ی مابه

فرودگاه آمدند وبهرخ کنار رامبددرخانه ماند. بیبا وخانم محرابی مرادر آغوش کشیدند وخواستند

که خیلی زود به آنها سر بزیم. آنها را بوسیدم وضمن تشکراز محبت هایشان خداحافظی کردم.

مدتی بعد، من ومامان ومهدی در هواپیمانشستیم وبه سمت بندرعباس پرواز کردیم.

به کم کشهداد در اداره ی ثبت احوال که پسر عمویش مدیر آن بود مشغول بکار شدم.

هر روز با خانواده ی رامبدتماس داشتم وحال اورامی پرسیدم. رامبدجلسات فیزیوتراپی

وگفتار درمانی اش رامی گذراند وهم چنان در خود فرو رفته بود. مطب بار بد نیز به تازگی افتتاح

شده ومهتاب هم به عنوان منشی در کنار او مشغول کار بود. روزی که مهتاب این خبر را به من

داد، خندیدم وگفتم:

- پس حسابی مراقبشی دیگه، آره؟! -

مهتاب هم خندید وگفت:

- بهر خ می گه هروقت مریض، دختر جوونی بود، بایدباهش برم تواتاق! من هم گفتم اصلاً نوبت ویزیتش رو می دم برای شش ماه بعدکه پشیمون بشه و بره دیگه نیاد!

بالین حرف، هردوبه شدت به خنده افتادیم ومن گفتم:

- نترس. اون باربدی که من می شناسم فقط خادم توئه!

درس خواندن رابه صورت جدی آغازوخودرابرای کنکورآماده می کردم. البته نیمی از روز رادراداره بودم وفقط بعدازظهرهامی توانستم درس بخوانم، به همین خاطربرای این که وقت کم نیاورم تاپاسی ازشب بیدامی ماندم.

بافراسیدن ایام عید، ازطریق بهرخ باخبرشدم پسرعمویش که تازه ازروسیه بازگشته، قراراست به خواستگاری بیتابیاید. گویادرسفرآخری که بیتابه همراه پدرش به روسیه رفته، آرمین راحسابی شیفته خودساخته، طوری که اوقصدداشتن همان زمان به خواستگاری بیتابیایدامبارخ دادن آن اتفاق برای رامبد، این موضوع نیزبه تعویق می افتد.

ازشنیدن این خبر، خیلی خوشحال شدم. به بیتاتبریک گفتم وبرایش آرزوی خوشبختی کردم. باوجوداصارخانواده ی محرابی نتوانستم درایام عیدبه تهران سفرکنم چون اولاً حجم درسهایخیلی سنگین بود ومن زمان زیادی نداشتم، دوماً احساس می کردم رامبدهنوزهم برای کنارآمدن باخودش به فرصت بیشتری احتیاج دارد.

روزهابه سرعت ازپی هم می گذشتند ومن آنقدرغرق درکارودرس بودم که این گذر راحساس نمی کردم. کم کم به زمان کنکورنزدیک می شدیم که بیتاتماس گرفت وخبرهای مسرت بخشی رابه من داد.

درست دوازده روزتازمان امتحان باقی مانده بودکه ازطریق اوباخبرشدم رامبدبه تازگی دردت راست وپاهایش احساس دارد. فقط خدامی داند که آن لحظه چه حالی داشتم. ازشدت ذوق وهیجان، بلند بلند با بیتاحرف می زدم واوراسوال پیچ می کردم ومی گفتم که درمورد رامبدبیشتربرایم حرف بزند. دلم برایش یکنره شده بودوحرف های بیتارامانند تشنه ای درحسرت آب، گوش می دادم.

بیتا همچنین گفت که تاریخ ازدواجش برای اواخرشهریورماه تعیین شده است ومن بازهم به اوتبریک گفتم، اماتمام فکروذکرم حول وحوش رامبددورمی زد. شنیدن این خبرباعث شد روزهای باقی مانده تاکنکورراباروحیه ای بسیارخوب سپری کنم وامتحانم راخلی بهترازآن چه فکرمی کردم پشت سربگذارم.

نتایج ابتدایی کنکور اعلام شد انتظار رتبه ی خوبی رami کشیدم اما اصلاً فکر رتبه ی دورقمی را در منطقه نمی کردم. بااین حساب خیالم راحت شد که در رشته ی موردعلاقه ام پذیرفته می شوم و تا ماه بعد که نتایج قطعی اعلام می شد روزها را بی هیچ استرسی گذراندم. سرانجام روزی که اسامی پذیرفته شدگان در سایت سنجش اعلام شد، یکی از همکارانم به نام خانم مجیدی که رابطه ی خوبی باهم داشتیم به اتاقم آمد و باشادی گفت:

- می گل، مزدگونی بده که قبول شدی.

به دنبال او به اتاقش رفتم و نام خود را در سایت دیدم و از این که در رشته ی موردعلاقه ام یعنی مهندسی هسته ای دانشگاه تهران قبول شده بودم خدارا شکر کردم. تا ساعتی بعد خانم مجیدی همه ی همکاران را مطلع ساخته بود و همه برای گفتن تبریک نزد من می آمدند. آقای بیانی، مدیر اداره و پسر عموی شه داد نیز ابتداءً من تبریک گفت و بعد گفت که این خبر در عین خوشحالی، او را به دلیل از دست دادن یک کارمند خوب ناراحت کرده است، ولی در هر حال برایم آرزوی موفقیت کرد و من هم از او به خاطر تمام محبت هایش تشکر کردم.

همان روز بعد از ظهر، مهتاب و بار بذر ای تبریک گفتن بامن تماس گرفتند و بعد از آنها هم بابهرخ و آقا و خانم محرابی صحبت کردم. آنها بلافاصله پس از گفتن تبریک، از این که من دوباره به منزلشان خواهم رفت ابراز شادی کردند، اما خبر نداشتند که من تصمیم دارم از خوابگاه دانشجویان استفاده کنم. وقتی بی تا گوشی را گرفت، با شنیدن صدایش گفتم:

- سلام عروس خانم! چطوری؟

- سلام خانم دانشمند! خوبم، به خوبی شما.

خندیدم و گفتم:

- شلوغش نکن! حال را مبد چطوره؟

- خوبه، خیالت راحت. خبر قبولیت رو بهش دادم. ضمناً یه خبر خوب هم از طرف اون برات دارم. را مبد می تونه کمی دست راستش رو تگون بده.

از شادی شنیدن این خبر، جیغی کوتاه کشیدم که باعث خنده ی بی تا شد و گفت:

- خانم مهندس، خودت رو کنتر کن! رشته ای که قبول شدی اصلاً با این روحیه ی رمانتیک، هم خونی نداره!

با هیجان زدگی گفتم:

- تومی دونی که اون خانم مهندس شدن از این خانم مهندس شدن برای من خیلی مهم تره!

- بله، مشخصه!

خندیدم و پس از مدتی صحبت باو خدا حافظی کردم.

ثبت نام من در دانشگاه و عروسی بیتا، تقریباً همزمان بود من برای سه روز بعد، برای خودم و مامان و مهدی بلیط تهیه کردم تا بعد از ماهها، عازم تهران شویم.

فردیا آن روز به شرکت رفتم و استعفا دادم و با همکارانم خدا حافظی کردم، بعد برای تحویل گرفتن مدارک لازم جهت ثبت نام به دبیرستان محل تصیلم رفتم. وقتی به خانه برگشتم تقریباً ظهر شده بود. مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- خسته نباشی، کار هات تموم شد؟

- بله، خدارو شکر تموم شد.

همان طور که لبخند بر لب داشت، با حالت خاصی نگاهم می کرد، پرسیدم:

- چیزی شده؟!

شانه بالا انداخت:

- نه، فقط دارم به این فکر می کنم که تو چطور نه ماه دوری را مبدور تحمل کردی؟! ای کاش حالا که می خوای برگردی پیش اون و حال اون هم روبه بهبودی زودتر عقدمی کردید.

آهی کشیدم و گفتم:

- تحمل دوری از رامبد، بیشر به خاطر خودش بود. اون به این فرصت احتیاج داشت. من فکر می کردم شاید بدون حضور من، راحت تر با وضعیت جدیدش کنار بیاد. ضمناً علی رغم این که مایلم به عقد اون در بیام، اما قصد ندارم به خونه شون برم.

مامان حیرت زده نگاهم کرد و من ادامه دادم:

- معلوم نیست که اون هنوز هم به من توجهی داره یا نه. من قصد دارم از خوابگاه دانشجویان استفاده کنم.

مامان گفت:

- ولی خانواده ی رامبد خیلی ناراحت می شن، همین طور مهتاب و باربد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- شما که می دونید من وقتی فکر کنم چیزی درسته، همونو انجام می دم. فقط یک چیز می تونه من روبه خونه ی اونا برگردونه اون هم دیدن برخورد دلخواهم از طرف رامبد و این که به عقدش در بیام تا حضورم توی اون خونه دلیل موجهی داشته باشه. تمام مدتی که در لندن کنارش بودم به این خاطر بود که احساس می کردم به وجود احتیاج داره و فکر می کردم چون تازه به این وضع دچار شده باهام برخورد خوبی نداره. اما بعد از بازگشت مدتی، وقتی با همه

Goldjar.Blogfa.Com

ارتباط برقرار کرد به جزم، فهمیدم حتماً به این طریق می خواد بگه بدون حضور من راحت تره. اگر تنه اش گذاشتم فقط به خاطر خودش بود این که آرامش داشته باشه! مامان فقط سرتکان داد و چیزی نگفت.

روزهای باقی مانده نیز گذشت و من بعد از خداحافظی با سحر و شهداد، به اتفاق مامان و مهدی، بندر عباس را به مقصد تهران ترک کردم. فقط خدای دانست که از فکر برخورد در امبدپس از ماهها، چه آشوبی در دلم برپا بود.

در فرودگاه تهران، مهتاب و بارید به استقبالمان آمدند و همراه یکدیگر به خانه ی آقای محرابی رفتیم.

دیدن کسانی که دوستشان داشتم و به وجودشان خو گرفته بودم پس از نه ماه دوری، واقعاً لذت بخش بود. با آقا و خانم محرابی و بهرخ سلام و احوالپرسی کرده و در آغوش بیتا فرو رفته بودم که از بالای شانه ی او را مبدرا دیدم. تی شرت نیلی رنگ زیبایی بر تن کرده بود و جذابیتش صد برابر به نظرمی رسید.

با دیدنش احساس کردم قلبم از جا کنده شد و مثل همیشه به سوی او پرواز کرد. مامان به طرفش رفت و با خوشحالی گفت:

- سلام پسر. خیلی دلمون برات تنگ شده بود. خوبی؟

را مبد در جواب مامان لبخند زیبایی زد و سرتکان داد و مهدی را که جلورفته بود تا او صورتش را ببوسد، آهسته بوسید. از بیتا فاصله گرفتم و به طرف او رفتم. تمام وجودم از فرط هیجان به لرزه افتاده بود. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- سلام را مبد، حالت چطوره؟

او پس از مدت هادوری نگاهش را به من دوخت و جواب را باتکان سردا داد اما عظم را برای دیدن لبخندش بر طرف نکرد.

مامان و مهدی روی مبلی در نزدیکی را مبدنشستند و من هم کنار بهرخ و بیتا جای گرفتم، مدام به این فکرمی کردم آیا دوران لجاجت و عناد او به پایان رسیده است یا این که جواب مرافقت به رسم ادب و در مقابل خانواده هایمان داد. اما پس از ساعتی، متوجه شدم علت پاسخ را مبد همان حدس دوم بود چون بعد از آن دیگر به من نگاه نمی کرد.

باز هم همه ی امیدهایم به یاس تبدیل شد، اما سعی می کردم به روی خودم نیاورم که چقدر ناراحت و مایوس شده ام. بعد از ناهار وقتی بیتا و را به اتاقش برد تا استراحت کند و خودش

از اتاق بیرون آمد، سریع از جابلندشدم و نزد اورفتم. روی تختش دراز کشیده بود و چشم به سقف دوخته بود. باشنیدن صدای درنگاهش به سوی من چرخید اما بادیدنم فوراً چشمهایش را برگرداند. لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

- حالت خوبه؟

عکس العمل خاصی نشان نداد. کنارش رفتم و گفتم:

- رامبد، مانه ماهه که همدیگه روندیدیم. یعنی تو دلت برای من تتگ نشده!

سکوتش باعث شد بغضی که در گلویم جمع شده بود دوبه سختی کنترلش می کردم، بشکند.

در میان هجوم اشک هایم گفتم:

- چقدر ساده بودم که فکر می کردم حالا که بعد از مدت ها قراره باهم باشیم تو خوشحال می شی،

امانمی دونستم که حتی یه لبخند خشک و خالی روازم دریغ می کنی. بیچاره مامانم..... به

فکر عقد من و تنه ونمی دونه که آقا داماد هنوز راضی نیست به عروسی نگاه کنه. رامبد، آخه

مگه تو گذشته رو فراموش کردی؟ مگه یادت رفته ماتا کجارسیده بودیم که اون اتفاق افتاد؟ اون

حادثه فقط جسم من و تورو از هم جدا کرد ولی روح من همیشه باتو بود. به خدامن هنوز همون می

گلم. آخه تو چرا بامن این کار رومی کنی؟ چرا؟!!

رامبد کماکان نسبت به من که به شدت اشک می ریختم، بی تفاوت بود. از جابلندشدم و بادلی

شکسته اتاقش را ترک کردم. تحمل این موضوع که او پس از نه ماه دوری هیچ عکس العملی

در برابر دیدار مجدد من نداشته باشد، غمی به وسعت تمام عالم بردلم می نشاند. یک راست به

سوی اتاق خودمان رفتم و سعی کردم دلتنگی هایم را با سیل اشک بیرون بریزم.

بعد از شام همگی در سالن نشیمن نشسته بودیم و من و بهرخ و بیتا در مورد عروسی بیتا که قرار بود

تا پنج روز دیگر برگزار شود، صحبت می کردیم. بهرخ سربه سربیتامی گذاشت و خطاب به من

گفت:

- می گل، آرمین یکی یکدونه ست. بقیه اش رو هم که حتماً خودت می دونی! از این نظربه

بیتا خیلی می یاد!

بیتا گفت:

- خب معلومه دیگه. یکی یکدونه، گل گدونه!

بهرخ با شیطنت گفت:

- نه خیر، یکی یکدونه، خل و دیوونه!

بیټا ابرودرهم کشید:

- مزه نریزبی نمک!

من وبهرخ به یکدیگر نگاه کردیم و خندیدیم. مهتاب و باربدکنار هم نشسته بودند و باربد آهسته درگوش اونجوامی کرد. چهره ی مهتاب کمی هیجان زده به نظر می رسید.

بهرخ که متوجه آن دوشده بود، گفت:

- شمدادوتاخجالت نمی کشید؟ مگه توخونه وقت کم می یارید که حرفهای خصوصی تون رومی یارید جلوی ما، درگوشی می گید؟!

باربد و مهتاب خندیدند و بعدباربدخطاب به مادرخودش و مادرمن گفت:

- یادتون باشه اسپنددودکنید که نظربدمارونگیره!

بهرخ گفت:

- وای، چقدربانمک!

باربد نگاهش کرد وگفت:

- آخه توخواهرشوهرفضول هستی! نیم تونی مثل می گل باشی؟

بیټا به تلافی حرفی که بهرخ درموردآرمین زده بود، وقتی باربداین راگفت حسابی خندید و بهرخ چپ چپ نگاهش کرد.

لحظه ای بعدباربد گفت:

- لطفاً گوش کنید. می خوام یه خبرخوب بهتون بدم.

همه باکنجکاوی به اوچشم دوختیم. باربدازجابلندشد و باقیافه ای جدی، یکی یکی به همه نگاه کرد وگفت:

- یک پدربزرگ، دومادربزرگ، دوعمه، یک دایی، یک عمو، یک خاله!

سپس به مهتاب نگاه کرد وگفت:

- یک مامان خوشگل!

بعدبا اشاره به خودش ادامه داد:

- ویک بابای خوش تیپ!

همگی حیرت زده به اوخیره دشته بودیم. باربدخندید وگفت:

- چیه؟! یعنی باورتون نمی شه من و مهتاب داریم باباومامان می شیم و شما هم هرکدوم یه

نسبت جدیدپیدامی کنید؟!

بهرخ بالحنی سرشار از هیجان گفت:

- خدای من، اینقدر ذوق زده ام که نمی دونم چی باید بگم!

باربد گفت:

- نمی خواد چیزی بگی، ذوقتو بکن!

بهرخ بی توجه به حرف اوباخوشحالی ادامه داد:

- الهی من فدای اون کوچولوی نازبشم که از حال دلم برای عمه گفتنش ضعف می ره!

همه به حرف او خندیدیم و بعد باناباوری، هیجان و شادی به آن دوتبریک گفتیم. رامبدهم

باربدر ابوسید و به روی مهتاب لبخند زد.

خانم محرابی باخوشحالی پرسید:

- حالا کی متوجه شدید؟

باربد گفت:

- چند روز پیش. یعنی چند وقتی بود که من به حالت های مهتاب شک کرده بودم، بعد به یه بهونه

ای ازش خون گرفتم و بردم آزمایشگاه و دیدم بله، مثل این که شکم بی راه نبوده!

بهرخ گفت:

- همیشه زنها به خودشون مشکوک می شن و بعد از این که آزمایش دادن و جواب مثبت گرفتن

باهرارناز و ادابه شوهر اشون می گن تومی خوی پدر بشی، مال اینابر عکس شده!

باربد گفت:

- خب این نشونه ی هوش سرشار برادرته!

بهرخ با تظاهر به بدن جسی خندید:

- منظورت اینه که مهتاب کم هوشه دیگه، آره؟!

باربد با اخم نگاهش کرد:

- من هیچ وقت به خودم اجازه ی همچین جسارتی نمی دم. تو هم حرف توی دهن من نذار.

خانم محرابی باخوشحالی گفت:

- هداروشکر که این چند وقت هر خبری شنیدم، باعث شادیم شده. قبولی می گل در تهران

و بازگشتش به خونه ی ما، بهتر شدن حال رامبدو حالا هم نوه ای که از الان برای اومدنش لحظه

شماری می کنم.

نگاه مامان به سوی من چرخید و با حالتی معنادار به چشمهایم، چشم دوخت. به خانم محرابی

نگاه کردم و بعد بالخندی کمرنگ گفتم:

- شما لطف دارید مامان، ولی من قصد ندارم مزاحم شما بشم!

باربدفوری گفت:

- مگه من می دارم می گل جزخونه ی ماجای دیگه ای بره؟

بهرخ بادلخوری گفت:

- یعنی تومی خوای بری خونه ی باربد و مهتاب؟

نگاهش کردم و گفتم:

- منظور من این نبود بهرخ، من قصد دیگه ای دارم.

همه بانگاهی پرسشگر به من خیره شدند. مهتاب پرسید:

- می شه بگی تصمیمت چیه می گل؟

لحظه ای مکث کردم و بعد جواب دادم:

- می خوام از خوابگاه استفاده کنم.

سکوتی سنگین بر جمع حکمفرما شد و همه با حیرت به من خیره شدند. دست آخر بهرخ این

سکوت را شکست و گفت:

- شوخی بی مزه ای بود می گل، اصلاً خوشم نیومد.

- شوخی نمی کنم بهرخ، کاملاً جدی ام.

آقای محرابی که تا آن لحظه ساکت بود، پرسید:

- چرا دخترم؟! مابه توقول می دیم که اینجاراحت باشی و از بابت درس خوندنت هم مشکلی

نداشته باشی. تو مثل دختر من و عضوی از این خانواده هستی.

آرام گفتم:

- من به خوبی می دونم که شما چقدر به من محبت دارید و باور کنید از صمیم قلب

سپاسگذار شما هستم، ولی از تون خواهش می کنم اجازه بدید در این مورد، تصمیم خودم

را اجرا کنم.

برای لحظه ای متوجه نگاه های بیتا و بهرخ به رامبد شدم که سرش را پایین انداخته بود. حتماً

آنها فکرمی کردند من به خاطر برخوردهای برادرشان این تصمیم را گرفته ام. مادر هر حال

من با کلی فکرو اندیشه این تصمیم را گرفته بودم و به آسانی حاضر نبودم از حرفم عقب نشینی

کنم.

می توان بگویم آن شب همه از من دلگیر بودند ولی من وانمود می کردم هیچ اتفاق خاصی

نیفتاده است و آرامش را حفظ می کردم.

روز بعد به دانشگاه رفتم و بارانهای مدارکم، خود را معرفی کردم. وقتی برگشتم، آرمین نامزد بیبا، مهمان خانواده محرابی بود. او پسری بودمؤدب و متشخص که رفتار هایش بی نهایت مرابه یاد رفتارهای رامبدمی انداخت. از نظر ظاهری، صاحب قدی بلند و اندامی لاغر بود و چهره ی نسبتاً خوش هم بازیبایی بیبا هماهنگی داشت. مدرک دکترای داروسازی اش را در روسیه گرفته بود و حالا در دماوند زندگی می کرد.

با او سلام و احوالپرسی کردم و از آشنایی اش ابراز خوشحالی نمودم. چند روز باقی مانده راهمگی در تب و تاب عروسی به سر می بردیم و عاقبت دریکی از شب های پایانی شهریور ماه، بیبا و آرمین به عقد یکدیگر درآمدند.

عروسی آنها در باغ بزرگی در دماوند برگزار شد و رامبدنیز تا پایان جشن حضور داشت. آخر شب وقتی که همه مشغول خداحافظی بودیم، بیبا از من خواست حالا که از رامبد دور شده، من مراقبش باشم و تنهایش نگذارم و بیشتر به او سر بزنم. او را بوسیدم و گفتم که هیچ وقت رامبد را تنها نخواهم گذاشت. بیبا هم مرا بوسید و بعد از خداحافظی باقیه، داخل ماشین نشست. لحظه ای بعد عروس و داماد در میان صدای دست و سوت حاضرین از آنجا دور شدند و به این ترتیب بیبا نیز به سوی سرنوشت و آینده اش رفت.

همان سرنوشتی که فعلاً برای من، جدایی از رامبد را رقم زده بود!

((فصل 12))

با شروع کلاس های دانشکده و رفتن من به خوابگاه، مامان و مهدی نیز به بندر برگشتند. خوشبختانه کلاس هایم از صبح تا ظهر بود و بعد از آن می توانستم به شرکت بازرگانی پدر رامبد بروم. مدتی بود که در آنجا مشغول کار شده بودم و از ظهر تا حدود ساعت هشت شب در آنجای ماندم. ساعت های مانده تا پایان شب را نیز درس می خواندم.

رفتارهای رامبد با من هنوز هم مانند گذشته بود. البته گاهی اتفاقاتی می افتاد که احساس می کردم به من توجه دارد اما نمی خواهد این توجه را بروز بدهد و من دلیل این کارش را نمی فهمیدم.

برای مثال یک روز که همگی در خانه ی مهتاب و بارید دور هم جمع بودیم، من کنار بهرخ نشسته بودم و با او صحبت می کردم که احساس کردم حواس بهرخ جمع حرف های من نیست. وقتی این موضوع را گفتم لبخند پر شیطنتی زد و کنار گوشم گفت:

- حواسم به داداشمه که از هر فرصتی برای دیدن تو استفاده می کنه!

پوزخند زدم و جواب دادم:

- بیخود بهش تهمت نزن! من که چیزی ندیدم.

- معلوم می شه رامبدرو درست نشناختی. اون زرنگ ترازاونیه که تو متوجه نگاه هاش بشی!
می گی نه! حال دقت کن!

نگایه گذرابه رامبدانداختم و چون چیز خاصی ندیدم سرم را پایین انداختم، اما چندان لحظه تحت تاثیر حرف های بهرخ باز هم به جانب اون گریستم و این بار در کمال حیرت متوجه شدم که اوبه من نگاه می کند.

در عین این که متعجب شده بودم خواستم لبخند بزنم اما او خیلی سریع مسیر نگاهش را عوض کرد.

بهرخ خندید و گفت:

- دیدی؟ شرط می بندم هنوز همون رامبدیه که برات می میره، فقط داره خودش رو برات لوس می کنه!

مشتاقانه به رامبدخیره شدم و در اولین فرصت وقتی برای استراحت به اتاقش رفتم، دنبالش رفتم، اما برخلاف انتظارم رامبد باز هم مرا نپذیرفت!

بیش آمدن این قبیل اتفاقات به من این باور را می داد که او هنوز هم دوستم دارد اما به دلایلی راهی برخلاف احساسش در پیش گرفته است و مرا طرد می کند. در هر حال فکر به این که او هنوز هم دوستم دارد مرا بی نهایت امیدوار می ساخت و باعث می شد ذهن خسته ام در رویای خوش آینده غرق شود. در این گونه مواقع با خود عهد می کردم به هر طریقی که شده حصارهای آهنینی را که بر دیواره ی قلبش زده بود بشکنم و باز هم تنهافاتح عشق و احساسش باشم. او اخرترم اول بود که خبری بسیار مسرت بخش راجع به او شنیدم. آن روز تازه از شرکت به خوابگاه بازگشته بودم. وقتی وارد اتاق شدم، هم اتاقی هایم همه کتاب در دست داشتند. لبخندی زدم و پرسیدم:

- حال خانم های پروفیسور چطور ه؟!

شیرین که دختری اهل اهواز بود و پتروشیمی می خواند، خندید و گفت:

- کدوم پروفیسور بابا دلت خوشه!

و با اشاره به بچه ها که همه لبخند بر لب داشتند ادامه داد:

Goldjar.Blogfa.Com

- نازنین خانم پیش پای توی، یه عکس از لای کتابش افتاد پایین که همه چیز رولوداد! سارا، تا چند دقیقه پیش داشت حافظ می خوند! لاله هم که واکمنش هنوز کنار شه! صدف هم که داشت واسه فردا و کلاس زبان و استادش و این چیزها نقشه می کشید!

صدف خودکارش رابه سوی شیرین پرت کرد و من به شوخی گفتم:

- بالین حساب مهندسین آینده ی دانشگاه تهران به درد لای جرز هم نمی خورن!

شیرین باقیافه ای حق به جانب گفت:

- البت هیه استثنای وجود داره، اون هم سرکار خانم شیرین یاری که عکسش رو باید بندازن سر در دانشگاه تهران!

خواستم جوابش رابدهم اما صدای زنگ تلفن همراه که بعد از یادانش جوشدنم خریده بودم بلندشد. گوشی رابر داشتم و بادیدن شماره بهر خ جواب دادم.

بهر خ پس از سلام و احوالپرسی گفت که به اتفاق مهتاب، مقابل خوابگاه به انتظار من ایستاده است. گفتم که تازه از راه رسیده ام و خسته هستم اما او گفت کار واجبی دارد و حتماً باید همراهشان بروم. موافقت کردم و پس از خدا حافظی، گوشی راداخل کیفم قرار دادم.

شیرین که متوجه حرف های من شده بود گفت:

- این هم از تو که نیومده داری می ری! خب برو، ماکه بخیل نیستیم. خوش بگذره!

در حالیکه از اتاق بیرون رفتیم، گفتم:

- جوابت باشه واسه وقتی که برگشتم!

بعد در رابستم و بیرون آمدم.

جلوی خوابگاه ماشین خانم محرابی راکه بهر خ پشت فرمانش نشسته بود، دیدم. سوار شدم و گفتم:

- سلام.

او و مهتاب همزمان به طرفم برگشتند و جوابم رادادند. مهتاب که ماه ششم بارداری اش رامی گذراند، حسابی تپل شده بود. بهر خ ماشین رابه حرکت در آورد و راه افتادیم. پرسیدم:

- نمی خواهید بگید دارید منو کجایم برید؟

مهتاب گفت:

- جایی که وقتی می ری ضربان قلبت صد برابر می شه!

بهر خ خندید و ادامه داد:

- تنفس برات سنگین و طاقت فرسامی شه! فشارخونت دچارنوشان می شه و اصلاً مغزت نمی دونه چه پیامی رو صادر کنه!

باتعجب گفتم:

- خجالت نکشید، یکبارہ بگید که سکتہ ی قلبی و مغزی رو باهم می کنم!

هر دو خندیدند و بهر خ گفت:

- هیچ هم معلوم نیست؛ البته اگہ رامبدبر ات چیزی بنویسه و تونوشتتتش روببینی! ذوق زده گفتم:

- جدی می گی؟ یعنی اون می تونه بنویسه؟

- آره! خیلی وقته تمرین می کنه و حالانتيجه داده! گفتم امشب بیام دنبالت تا هم شام پیش ما باشی و هم کارر امبدروبینی.

- وای خدای من!

- حالا زیاد ذوق زده نشو خانم مهندس. صبر کن برسیم و کارش روببینی، بعد!

وقتی رسیدیم خانم و آقای محرابی در سالن نشیمن منتظرمان بودند.

خانم محرابی بالبخند گفت:

- بهر خ همه چیز روبرات گفته، نه؟

گفتم:

- بله، باورم نمی شه. واقعاً خوشحالم و بهتون تبریک می گم.

آقای محرابی گفت:

- ما هم به توتبریک می گیم دخترم.

بعد لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- نمی خوای به دیدن رامبدبری و ازش بخوای برا تبنویسه؟

این اولین بار بود که او از من می خواست به دیدن رامبدبروم، گرچه می دانستم خیلی به بهبود

ارتباط ما علاقمند است اما هیچ گاه مرا به ملاقات او تشویق نمی کرد. با این حال آن شب خیلی

خوشحال بود و برق شادی را به راحتی در چمهایش می دیدم. انگار فکر می کرد رامبدبی تردید

مرا خواهد پذیرفت. امیدواری او، مرا هم امیدوار ساخت. لبخند زدم و گفتم:

- چشم، همین الان می رم.

وقتی وارد اتاق رامبدشدم، روی ویلچرش کنار میز نشسته و خودکاری در دست داشت، دفتری

هم مقابلش باز بود. باور و دمن لحظه ای برگشت و نگاهم کرد. طرز نگاهش بی اختیار ضربان

قلبم رابالابدوهیجان زده ترشدم، اماوخیلی زودنگاه ازمن گرفت و خودکارش رامیان دفترش گذاشت و آن رابست.

آرام به دیوارتکیه زدم وگفتم:

- خیلی خوشحالم رامبدوامیدوارم که هرروزبیشتر ازروزقبل موفق باشی.

اویرخلاف نظردیگران به من اعتنایی نکرد. نگاهی به دفترش انداختم وگفتم:

- دوست دارم برام بنویسی. بنویسی که چه چیزباعث شده حتی زمانی که پدرت فکر می کنه تومنومی پذیری، بازهم به من توجهی نداشته باشی؟ می خوام جوابموبرام بنویسی. یک ساله که من دارم حرف می زنم اماتوحاضر نیستی حتی به من نگاه کنی. باورکن بالین کارت همه دارن فکر می کنن که تودیکه منونمی خوای واین منم که دارم خودمو به زور بهت قالب می کنم. رامبد، من هیچ وقت نمی تونم قلب مهربون ونگاه گرم تر و فراموش کنم. به من حق بده بخوام بدونم تو ذهنت چی می گذره.

رامبدهم چنان بی اعتنا به من، به میزش چشم دوخته بود. بابغض گفتم:

- توبالین کارت داری منوتحقیر می کنی. من نمی دونم از نظرتوچه گناهی مرتکب شدم وبزرگی اون چقدره، ولی می خوام ازت بپرسم آیا با گذشت یک سال، هنوز تقاص گناهم رو پس ندادم؟

اصرار و لجبازی اودر راهی که پیش گرفته بود، داشت دیوانه ام می کرد. جلورفتم و دستهایم رامحکم روی میز گذاشتم و صورتم رارویه روی صورتش قرار دادم. نگاهش به جانب زمین معطوف شد. بالحنی که از شدت بغض و غم حقارت می لرزید گفتم:

- فکر نکن گرفتن نگاهت از من وادامه ی بی اعتنایی هات اسمش شجاعته. کارت فقط لجاجته رامبد، فقط لجاجت! بامن، باخودت، بازنگیت. ای کاش می دونستم چرا اگه منو نمی

خوای، اگه از من خسته شدی، باشه! منونگاه کن. من بایک نگاه تومی تونم بفهمم بایدبرم یابمونم. اماتاوقتی که تونگاهت رواز من دریغ می کنی، من بازهم به دیدنت می یام. اونقدر می یام تابالاخره جوابمو بدهی. می خوام یقین داشته باشی که من به این آسونی هازت دل نمی کنم. به دنبال جمله ی پایانی ام از اوافاصله گرفتم و اتاقش راترک کردم. وارد سالن نشیمن ک هشدم همه ی نگاه هابه سوی من برگشت. آقای محرابی خواست چیزی بگوید اما بامشاهده ی حالت صورت من، حرف در دهانش ماند و بیرون نیامد. بغض داشت خفه ام می کرد. بی آن که چیزی بگویم، سالن راترک کردم و به حیاط رفتم و کنار یکی از باغچه های کوچک نشستم.

چشمه‌ایم را پرده ای از اشک پوشانده بود و بردلم غمی بزرگ سنگینی می کرد. غمی که انگار قصد کرده بود تا تمام تابو توان مرا نگیرد، آرام ننشیند.

دقایقی بعد مهتاب به داخل حیاط آمد و کنار من نشست. وقتی نگاهش کردم، چشمهای او نیز در میان دریای اشک می رقصید. آهسته در آغوشم کشید و سرم را روی سینه اش قرار داد. گونه هایم از گرمای اشک داغ شد. در میان گریه نالیدم:

- تو باور می کنی رامبددیگه من رونخواه؟ اون رامبدی که توبدترین شرایط بدون این که به ما چیزی بگه و منتهی سرمون بذاره کمکمون کرد. اون رامبدی که همیشه برامون حکم یه تکیه گاه روداشت، همیشه بامابود..... یادته باچه شور و شوقی مقدمات عروسی مون رو فراهم کرد؟ اما حالا حاضر نیست حتی به من نگاه کنه. حاضر نیست حتی جوابم رو بده. آخه چرا؟! چرا؟! مهتاب مرا بیشتر به آغوش خود فشر دو با صدایی گرفته گفت:

- باید به خداتوکل کنیم. می گل، من به عشق و علاقه ی رامبد به تو ایمان دارم و گرچه علت رفتارش رونمی فهمم، اما مطمئنم اون نمی خواد بگه که دوستت نداره.

- پس اون چی رومی خواد ثابت کنه؟

گونه ام را بوسید و جواب داد:

- شاید فکر می کنه حالا که دچار این وضعیت شده دیگه به دردتونمی خوره، شاید هم دلیل دیگه ای داشته باشه، نمی دونم. اما هرچی که هست مطمئنم هنوز همون رامبد که آزارش به دست آوردن تو بود..... مثل همیشه صبور باش می گل، گذر زمان همه چیز رو درست می کنه. سر بلند کردم و با چشمهای خیس به صورت خواهر کوچکترم خیره شدم. لبخند کم رنگی به رویم زد و گفت:

- حالا دیگه بهتره بریم تو. همه از ناراحتی توناراحتن. بریم از اون حالت درشون بیاریم.

اشک هایم را پاک کردم، درحالی که هنوز بغض داشتم برخاستم و به مهتاب که آن روز هاسنگین تر شده بود، کمک کردم از جا بلند شود. همان طور که در کنار هم به سوی ساختمان می رفتیم، گفتم:

- نمی دونم این روزها کی می خواد تموم بشه، اما میدوایم اون روز، وقتی نرسه که دیگه چیزی از من باقی نمونده باشه!

امتحانات ترم اول رابه خوبی وبانمراتی بسیار عالی پشت سر گذاشتم وترم دوم را آغاز کردم. عیدآن سال نیز آمد ورفت بی آن که تغییری در رفتارهای رامبدبامن به وجودآمده باشد. انگارقلب عاشق ومهربان اورادز دیده وبه جایش قطعه ای سنگ قرار داده بودند. من اماباز هم به دیدنش می رفتم وباجودتمام بی مهری ها، تنهائیش نمی گذاشتم. حالاهمه ی دوستانم می دانستند من نامزدی دارم که ازوضعیت جسمی مناسبی برخوردارنیست ومراهم نمی پذیرد، اما من حاضربه رهاکردنش نیستم.

یکی ازشب های اردیبهشت ماه وقتی همگی دورهم نشسته بودیم ونازنین داشت عکس های نامزدش رابه مانشان می داد، شیرین گفت:

- بازهم گلی به جمال تونازنین خانم! بعضی ها اینقدرخسیس که یه ساله داریم باهم درس می خونیم یه عکس ازنامزدشونونشون آدم نمی دن، می ترسن یه وقت چشم کسی شورباشه!

بعدهاشیطنت به من نگاه کرد. بقیه ی بچه هاهم بالبخندبه من خیره شدند.

اخمی تصنعی کردم وگفتم:

- جنس خراب، توکی از من خواستی عکس رامبدرونشونت بدم؟

شیرین باقیافه حق به جانبی گفت:

- هرچی صبرکردم خودت این کارروبکنی، دیدم ازرونرفتی! حالا موقعیت خوبی پیش اومد که بهت بگم.

ازجابلندشدم ویکی ازعکس هایی راکه دوشب قبل ازرفتن رامبدبه انگلیس باهم انداخته بودیم، آوردم وبه دستش دادم. همه ی بچه هابه طرف اورفتند ومشغول تماشای عکس شدند. بعدلاله گفت:

- پس بگومی گل خانم چراهرروزشل وکلاه می کنه ومی ره دیدنش!

وشیرین باشیطنت دنباله ی حرف اوراگرفت:

- حیف این پسرنیست که توتورش کردی؟!!

اخمی برچهره نشاندم وهمه خندیدند. شیرین میان خنده گفت:

- این جوری که داری به من نگاه می کنی به پسر مردم نگاه نکنی که می ترسونیش!

بعدعکس رابه طرفم گرفت وادامه داد:

- بیا! نامزدقشنگی داری! خوش باشید.

همه حرف اوراتاییدکردند ولی هیچ کدام درباره ی وضعیت جسمی رامبدچیزی نپرسیدند.

آن شب وقتی همه ی بچه هابه خواب رفتند، من تاساعت ها بیدار بودم وخیره به عکس، خودم ورامبدمی نگریستم. آن عکس راهمان شبی که وسایل اتاقمان رابه اتفاق سحر وشهاد ومهتاب چیدیم، انداختیم. همان شبی که رامبدکنار درخانه بانگرانی به من گفت:

((می گل، نمی دونم چرا وقتی باهام خداحافظی کردی دلم گرفت!!))

چقدر راحت وقوع آن اتفاق را احساس کرده بودوچقدر آشفته ونگران به نظرمی رسید.

بایادآوری آن شب وبعدهم آن جدایی تلخ ، عکس را روی قلبم فشردم وبه آرامی گریستم. مدتها بود که زندگی ام بالاشک پیوندخورده وآرزوهای شیرینم همه درسیاهی چشمهای رامبدبه فراموشی سپرده شده بودومن، یکه وتنها وخسته درشب چشمهای اوبه دنبال آن همه رویامی دویدم تا شاید روزی بازهم به یادآورده شوند اما افسوس.....

آن شب تاساعتها خیره به عکس اودر فکر گذشته وآینده غرق بودم وحتى خودم هم نفهمیدم کی به خواب رفتم.

صبح وقتی برای رفتن به دانشگاه از خواب برخاستم صدای موزیک تلفن همراه بلندشد ووقتی گوشی را جواب دادم صدای بهرخ باخوشحالی درگوشی پیچیدکه خبر ازوضع حمل مهتاب می داد.

آدرس بیمارستان را از او گرفتم وبه جای رفتن به دانشگاه ، خودم را سریع به آنجا رساندم. وقتی رسیدم، همه در بیمارستان حضور داشتند. باخوشحالی بی حد وحصری مهتاب را بوسیدم وتبریک گفتم. بعدبه سراغ بار بدرفتم وضمن تبریک، به کوچولویی که در آغوش داشت نگاه کردم وگفتم:

- وای خدا، چقدر نازه!

باربد به روی من لبخند زدوبعد خطاب به خانم محرابی پرسید:

- مامان، شبیه نوازدی های من نیست؟

خانم محرابی جواب داد:

- اتفاقاً داشتم به بابات همینومی گفتم.

باربدگفت:

- پس از الان معلومه که خوشگل و خوش تیپه!

حرف او همه رابه خنده واداشت وبهرخ گفت:

- چه نوشابه ای واسه خودش باز می کنه!

آقای محرابی پرسید:

- حالا اسم این گل پسرروچی می خوانی بذارین؟

باربدنگاه پرمهری به مهتاب انداخت و خطاب به جمع گفت:

- من و مهتاب اسم پسرمون رواز ترکیب بخش اول مهتاب و بخش دوم باربدانتخاب کردیم!

من باذوق گفتم:

- مهبد! چه اسم قشنگی.

بقیه هم مانند من از این اسم خوششان آمد، فقط بهرخ بود که سربه سر باربدمی گذاشت و از اسم پسرش ایرادی گرفت.

کمی بعد پرستاری آمد و مهبد را به اتاق مخصوص نوزادان برد. باربد گفت:

- قربون پسرم برم. اینقدر خوشگل و نازه که مطمئنم از الان تو اتاق نوازه‌ها، دخترای نوزاد دارن برایش بی قراری می کنن!

همه از حرف او که مشخص بود حساسی ذوق زده است به خنده افتادیم.

آن روز تا ساعتی بعد در بیمارستان ماندم و سپس به دانشگاه رفتم. در راه با مامان تماس گرفتم و خبر وضع حمل مهتاب را دادم. حتی از پشت تلفن هم می توانستم تصور کنم که چقدر خوشحال است.

دو روز بعد او و مهدی برای یک ماه به تهران آمدند و مستقیم به خانه ی مهتاب که تازه مرخص شده بودند رفتند.

بیتا و آرمین هم عصر همان روز به تهران آمدند. فرزند مهتاب با آن چشمهای باز کنج‌او که مرتب به این سو و آن سونگاه می کرد، به راستی دل از همه ربوده بود و هر دقیقه در آغوش یک نفر به سر می برد.

برخلاف انتظارم رامبد نیز نسبت به او اشتیاق خاصی نشان داد. وقتی بهرخ، مهبد را کنارش برد باشوقی عجیب به او نگاه کرد و دست کوچکش را بوسید، بعد آهسته کودک را روی دست راستش نگه داشت و بادست دیگرش او را نوازش کرد.

از این که می دیم روز به روز توانایی هایش را بیشتر به دست می آورد، واقعاً خوشحال بودم.

آنقدر قشنگ مهبد را در آغوش گرفته بود که نمی توانستم چشم از او بردارم و اگر بیتا کنارم ننشسته و صدایم نزده بود، شاید ساعت ها به او خیره می ماندم.

و رود عضوی جدید به خانواده، آن هم عضوی به آن کوچکی و شیرینی واقعاً لذت بخش و تقریباً همه ی ما را به خود مشغول ساخته بود، طوری که من اگر دو روز اورانی دیدم بشدت دلم

برایش تتگ می شد. رامبدنیز تقریباً هر روز رابرای دیدار مهب، در خانه ی مهتاب سپری می کرد و به شدت اورادوست داشت.

امتحانات آن ترم هم شروع شد و به خوبی با پایان رسید. پس از تخلیه و تحویل خوابگاه و خداحافظی بادوستانم، به خانه ی مهتاب رفتم، اما بامستقر شدن من در خانه مهتاب و باربد، رامبد کمتر از قبل در آنجا حضور پیدامی کرد. با این که برایم سخت بود این رفتار را تحمل کنم اما خودم را بامهدسرگرم می کردم و بعضی روز هانیز بانامیدی به دیدار اومی رفتم ولی هر بار در هم شکسته تر از قبل به خانه ی مهتاب بازمی گشتم.

مدتی دیگر به این صورت گذشت و من کم کم خود را برای ترم جدید و بازگشت دوباره به خوابگاه آماده می کردم که اتفاق تازه ای رخ داد. یک شب وقتی از شرکت بازگشتم، مهتاب به نظرم در خود فرو رفته و متفکر آمد. باربدنیز برخلاف شب های دیگر بامهدبازی نمی کرد. روی مبل نشسته بود و چشم به صفحه ی تلویزیون داشت. فکر کردم شاید مشکلی بینشان پیش آمده، لباسم را عوض کردم و کنار مهتاب نشستم و آهسته پرسیدم:

- اتفاقی افتاده مهتاب؟

لبخند کم رنگی به رویم زد و چیزی نگفت. نگران شده بودم. لحظه ای سکوت کردم و بعد دوباره گفتم:

- آگه اتفاقی افتاده و فکر می کنی من می تونم کمکت کنم بهم بگو. احساس می کنم تو و باربد هر دو تون به چیزی فکر می کنید که حسابی ذهنتون رو مشغول کرده.

مهتاب لحظه ای به من نگاه کرد، سرتکان داد و باحالتی عصبی گفت:

- مهرناز برگشته ایران!

جاخوردم اما اجازه ندادم اومتوجه شود. سریع حالت عادی ام را بدست آوردم و گفتم:

- برگشته که برگشته! این موضوع چرا باید شمارو ناراحت بکنه؟!

- مثل این که قصد داره خونه ی خاله اش موندگار بشه! اون از شوهرش جدا شده. خیلی هم بی قدوبنده و اهل رعایت هیچ چیز نیست!

باشنیدن صحبت های مهتاب، به فکر فرو رفتم.

مادر رامبد در گذشته به خواهرزاده اش علاقه ی زیادی داشت و خیلی دلش می خواست که رامبد با او ازدواج کند. علت اصلی مخالفت او با ازدواج ما هم، وجود مهرناز بود..... اما خب اینها متعلق به گذشته بود و اکنون اعضای خانواده ی محرابی مرا به عنوان نامزد رسمی رامبد قبول داشتند.

بااین فکر، سعی کردم نگراین را از وجودم دور کنم، اما حال عجیبی داشتم. نگاهم آهسته به سوی مهتاب چرخید و پس از لحظه ای مکث پرسیدم:

- گفتی می خواد بمونه؟!

مهتاب سرتکان داد:

- آره، فعلاً که تصمیمش اینه. مامان برای فردا ناهار دعوتمون کرده و باریدهم چون از مهرناز خوشش نمی یاد و حوصله ی او مدن نداره ناراحته. راستش رو بخوای من هم اصلاً دلم نمی خواد فردا بریم اونجا.

نگاهم هنوز به شچمهای مهتاب بود، ولی در ذهنم حرفهایش را تکرار می کردم. عاقبت آب دهانم را فرو دادم و به سختی گفتم:

- این چه حرفیه؟! وقتی دعوت کردن باید بریم دیگه. حالا چه اون، اونجا باشه چه نباشه. - متأسفانه آره!

بی هیچ حرف دیگری از جا بلند شدم و با گامهایی که به دنبال خود می کشیدم به اتاقی که در اختیارم گذاشته شده بود، رفتم و روی تختم دراز کشیدم. مهرناز تمام فکر و ذکرم را به خود مشغول ساخته بود و من هر بار یاد و جمله خود را دلداری می دادم. اول این که را مبد هیچ گاه اورانی خواست و دوم این که تمام اعضای خانواده ی محرابی مرا دوست داشتند و نامزد رسمی را مبد می دانستند. اسم من در کنار اسم او قرار داشت، همان طور که خودم همیشه در کنارش بودم و به هیچ کس اجازه نمی دادم او را از من بگیرد..... هیچ کس!

فردای آن شب، یعنی روز جمع، ما برای ناهار به منزل آقای محرابی رفتیم. وقتی به رخ جلوی در ساختمان به استقبالمان آمد و مهیدر از مهتاب گرفت، بارید با چهره ای درهم از او پرسید:

- خونه اس یارفته بیرون؟!

بهرخ جواب داد:

- با دوستاش رفته بود گردش. خیلی وقت نیست برگشته. بارید همان طور که اخم کرده بود به طرف ساختمان به راه افتاد و ما نیز به دنبالش روان شدیم. وقتی به سالن نشیمن رسیدیم، تازه متوجه علت ناراحتی مهتاب و رفتار بارید شدم. مهرناز که به راستی زیبایی ظاهری اش بی نقص بود، بدون حجاب در حالی فقط تاپ و یک شلوار کوتاه برتن داشت روی مبلی کنار ویلچر را مبدنشسته و هر دو لبخند زنان به خانم محرابی که مشغول تعریف بود، نگاه می کردند.

بادیدن این صحنه در جاشکم زد. همان لحظه آنها نیز متوجه ماشدند و خانم محرابی لبخند زنان از جابلندشد و به سویمان آمد. با اوروبوسی کردم اما اصلاً متوجه نبودم چه می گویم و تمام حواسم به رامبدومهرنابود که کنار یکدیگر نشسته بودند. بارید و مهتاب روبه مهرناز سلام کردند. مهرناز جواب آنها را ادحالی داد که چشمهای درشت عسلی رنگش را به من دوخته بود. برای اولین بار بود که رامبدومهرنابود که من می نگریست و نگاهش را مخفی نمی کرد، اما من باناراحتی چشم از او برداشتم.

خانم محرابی دست روی بازوی من گذاشت و روبه مهرناز گفت:

- ببخشید که فراموش کردم شماروبه هم معرفی کنم..... ایشون، می گل خواهر مهتاب هستن. دانشجوی دانشگاه تهران، مهندسی هسته ای.

بعد روبه من کرد و گفت:

- ایشون هم مهرناز، خواهرزاده ام که به تازگی از آمریکا برگشته و فعلاً بامازندگی می کنه. نمی دانم در ذهن او چه می گذشت که خیره خیره مرا نگاه می کرد. به سردی گفتم:

- خوشبختم!

او تنها به تکان سر اکتفا کرد و چیزی نگفت.

روی یکی از میزها نشستم و نگاهم را پایین انداختم. لحظه ای بعد به رخ کنارم نشست و از دانشگاه پرسید و من هم گفتم که از هفته ی آینده باید راهی خوابگاه شوم. بارید که مشخص بود حوصله ی ماندن در جمع را ندارد، به بهانه ی بی قراری مهدا و رادر آغوش کشید و به حیاط رفت. پس از رفتن او، من و بهرخ باز هم مشغول صحبت شدیم که ناگهان مهرناز پرسید:

- شما مهندس هسته ای می خونین؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- بله!

با غرور گفت:

- دانشجویهای با استعداد ایرانی، این رشته رو در دانشگاه های آمریکاییاروپایی خونن!

بالحنی آرام و در عین حال محکم، جواب دادم:

- این نیاز متعلق به سالهای پیش بود، اما حالا که کشور خودمون یکی از پیشرفته ترین کشورها در زمینه ی مسائل هسته ای دیگه احتیاجی به این کار نیست و دانشگاه تهران از بهترین و مجرب ترین اساتید بهره می بره!

- با این همه مطمئنم که سطح علمی دانشگاه تهران نسبت به دانشگاه های اروپا و آمریکا، خیلی پایینه.

به سردی جواب دادم:

- من نمی دونم نظر شماراجع به ای رشته چیه. ولی یقین دارم رشته ای که من می خونم و ادعایی هم ندارم که خیلی از اون می دونم، علی رغم نوپا بودنش در ایران پیشرفت زیادی کرده و حتماً باتلاش دانشمندان ایرانی به زودی به موفقیت های چشم گیری می رسه و چشم تمام دنیارومی گیره! مهرانز دیگر چیزی نگفت، اما از حالت چهره اش نشان می داد که عصبی است. لحظه ای بعد، رامبدویلچرش راعقب کشیدو به سوی اتاقش رفت و پس از این که داخل شد، در را بست.

چند دقیقه بعد همزمان بابرگشتن باربد، مهرانز هم برخاست و به سوی اتاق رامبدرفتوپس از درزدن، داخل شد. همان لحظه نگاهم به باربد و بعدبه آقای محرابی افتادکه هر دو باحالتی عصبی به دربسته ی اتاق رامبدنگاه می کردند.

سکوت تلخی میان جمع حاکم شده بود. بالاخره به رخ به حرف آمد وگفت:

بابا، می گل از هفته ی دیگه برمی گرده خوابگاه.

آقای محرابی دنباله ی حرف را گرفت و سعی کرد با صحبت کردن بامن، جور از آن حالت

خارج کند. اما من تمام هوش و حواسم متوجه اتاق رامبدبود. حدودیک ربع بعد،

مهرانز از آنجا خارج شدوبه اتاق خودش رفت و تاهنگام ناهار، بیرون نیامد. سرمیزناهارنیز،

کنار رامبدنشست و قبل از خودش برای او غذاکشید. تمام تلاش خودم رامی کردم تاوانموکنم بی

توجهم اما از درون می سوختم. بقیه نیز طوری رفتار می کردند که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده

و اصلاً به روی خودشان نمی آوردند که چه می بینند.

بالاخره دقایق کوتاهی بعد از ناهار، باربد روبه ماکردوپرسید:

- حاضرید برگردیم؟

به رخ و پدرش بلافاصله اعتراض کردند و خانم محرابی گفت:

- چرا عجله دارید؟! هنوز که زوده!

باربد جواب داد:

- یه مقداری کار دارم که باید انجامشون بدم.

از جا بلندشد و من و مهتاب هم پیش از او برخاستیم. خانم محرابی، آقای محرابی و به رخ، هر چه

کردند نتوانستند او را راضی کنند و ما پس از خدا حافظی منزل آنها را ترک کردیم.

باسر درد عجیبی دست به گریبان شده بودم و این بی شک به دلیل فشار روحی سنگینی بود که تحمل می کردم. وقتی به خانه رسیدیم، بی درنگ به اتاقم پناه بردم و روی تخت دراز کشیدم. صحنه هایی که دیده بودم حتی برای یک ثانیه از جلوی چشم دور نمی شد و به شدت عذاب می داد. برای تکمیل شدن غم و غصه هایم فقط آمدن مهرناز کافی بود. واقعاً نمی دانستم از آن پس چه باید بکنم. رفتارهای او از همین برخورد اول برایم غیر قابل تحمل بود و از فکر این که چشم او به دنبال رامبد است، مثل ماری بر خود می پیچیدم.

نفهمیدم آن روز را چگونه به شب و شب را چگونه به صبح رساندم. در شرکت نیز حواسم مرتب پرت می شد و به جای کار کردن، فقط به مهرناز و رامبد فکر می کردم.

دست آخر، زما نتعطیل شدن شرکت طاقت نیاوردم و از آقای محرابی خواستم مرا نیز با خود به خانه ببرد. او به گرمی از پیشنهادم استقبال کرد و گفت که همسرش حتماً خوشحال خواهد شد.

وقتی به آنجا رسیدیم، خانم محرابی و مهرناز در حال دیدن تلویزیون بودند. سلام کردیم و باعث شدیم هر دو متوجه ورودمان شوند. خانم محرابی با لبخند جوابمان را داد و خسته نباشید گفت، امامهرنازی اعتبار به من، روبه آقای محرابی گفت:

- سلام عمو جان، خسته نباشین!

پدر رامبد از این که مهرناز حضور مرانادیده گرفته و تنهابه او سلام کرده بود، ناراحت به نظرمی رسید. به سردی جواب او را داد و برای تعویض لباس به اتاقش رفت. وقتی بازگشت، خطاب به همسرش پرسید:

- رامبد تو اتاقشه؟

خانم محرابی جواب داد:

- آره.

مهرناز به پدر رامبد نگرینست و با لبخند گفت:

- نگرانش نباشین عمو جان! من می رم پیشش که از تنهائی دربیاد! یه کم کنارش می مونم، بعد بر می گردم پیش شما.

آقای محرابی نگاهی سردنثار او کرد و حرفی نزد، امامهرنازی توجه به حالت نگاه او به سوی اتاق رامبد رفت.

من که خیلی از این موضوع ناراحت شده بودم نگاهم را به گل های فرش دوختم.

اندکی بعد خانم محرابی بایش کشیدن موضوعات مختلف، مرابه صحبت گرفت تا مثلاً از آن حالت خارج شوم. اما فکر و ذکر من، تنها روی در بسته ی اتاق متمرکز بود.

Goldjar.Blogfa.Com

کمی بعد، در اتاق باز شد و رامبد با چهره ای عصبی بیرون آمد، امانا گهان بادیدن من، حالت صورتش عوض شد و احساس کردم عصبانیتش یکباره فروکش کرد. مهرناز هم پشت سر او از اتاق بیرون آمد و وقتی رامبد صندلی اش را جلو کشید، روی نزدیک ترین مبلی که کنار او بود، نشست.

امار امبدنه به اوونه به هیچ کس نگاه نمی کرد و موزی را که مهرناز برایش پوست کنده و قطعه قطعه کرده بود، به هیچ وجه نخورد.

آن شب شام را نزد خانواده ی محرابی ماندم.

رامبد بعد از غذا بلافاصله به اتاقش رفت و نیم ساعت بعد هم آقای محرابی مرا به خانه ی مهتاب رساند.

حالا دیگر مطمئن شده بودم مهرناز به قصد تصاحب دل رامبد در خانه ی خاله اش ماندگار شده و هیچ نیت دیگری ندارد. از او به شدت احساس تنفر می کردم. انگار آمده بود تا با حرکاتش، آن ته مانده ی رامبد را هم در دل من از بین ببرد و ثابت کند که برنده ی این میدان خواهد بود! حتی از تصور او در کنار رامبد، دچار حس جنون می شدم. رامبد، تنهامتعلق به من بود و من نمی خواستم به هیچ طریقی او را از دست بدهم.

آه که چقدر از مهرناز متنفر بودم!

ترم جدید آغاز شد و همگی بچه ها، باز هم به خوابگاه بازگشتند. از همان اولین روزهای ورودمان، دوستانم متوجه شده بودند که مانند سابق حوصله ی شوخی و خنده را ندارم و به همین دلیل، زیاد سر به سرم نمی گذاشتند. آنها هم احساس کرده بودند که اتفاقی رخ داده است. هم چنان به فاصله ی دوسه روز یک بار به خانه مهتاب سری زدم و گاهی نیز به خانه ی آقای محرابی می رفتم. در تمام مدت، مهرناز نیز آنجا بود و با سبک سری هایش حال مرا به هم می زد. می دانستم خیلی از رفتار هارا عمداً در حضور من انجام می دهد و باین که از ته دل می سوختم، اما به روی خودم نمی آوردم.

از وقتی مهرناز برگشته بود، دیگر بار امبد به طور خصوصی صحبت نکرده بودم. می دیدم که چطور مهرناز قصد دارد با کار هایش تحقیرم کند و باین حساب، اصلاً دلم نمی خواست در مقابل او به اتاق رامبد رفته و باز هم با دست های خالی بازگردم و رامبد در حضور او کماکان نسبت به من بی اعتنا باشد. به همین دلیل برخورد هایمان در جمع اکتفا می کردم.

مادر رامبد علاقه ی خاصی به مهرناز داشت و حسابی لی لی به لالایش می گذاشت و اوراتحویل می گرفت. احساس می کردم او هنوز هم مایل است مهرناز عروسی شود، چون باتمام رفتارهای منفی ای که از اومی دیدباز هم هوایش را داشت و به اومیدان می داد. بهر خ به کم شدن رفت و آمد من به خانه شان اعتراض داشت و من حجم درس هایم را بهانه می کردم، اما در حقیقت طاقت دیدن لوس بازی های مهرناز و این که خاله اش چقدر به او توجه نشان می دهد را نداشتم. انگار خانم محرابی فراموش کرده بود که خودش حلقه ی نامزدی پسرش را در انگشت من انداخته و گرچه بر خوردهایش هنوز گرم و صمیمی بود، اما احساس می کردم ترجیح می دهم من همان نقش خواهر زن بار بدر داشته باشم. یک روز وقتی به خانه ی مهتاب رفته بودم، از شدت خستگی ساعتی را در اتاق مهرباستراحت کردم. وقتی از خواب بیدار شدم و خواستم از اتاق بیرون بروم، صدای مهتاب را شنیدم که بالحنی گلایه آمیز گفت:

- مامانت داره محبتش رو در حق می گل تکمیل می کنه!

صدای باربد به گوشم رسید که جواب داد:

- تو رو خدایه من طعنه زن مهتاب. می دونی که من از اولش هم باموندن مهرناز تو ی اون خونه مخالف بودم، چون می دونم فکر تصاحب پسر خاله ای که در گذشته هم حسرتش رو داشته، تنها عامل او مدن و موندن اونه.

- رامبد به اون محل نمی ده، فقط مامانته که بهش میدون می ده.

- بله، مامانم کار درست ی نمی کنه، اما رفتار می گل هم صحیح نیست! او از وقتی که

مهرناز اومده خودش رواز رامبد کنار کشیده و عرصه رو برای اون دختره باز گذاشته.

مهتاب بالحنی معترض گفت:

- شما خیلی پر توقعید که انتظار دارید می گل همچنان منت رامبد رو بکشه و اون هم بی اعتنا

باشه! رامبد تاکی می خواد به این رفتارش ادامه بده؟ اون خودش باید یه کاری کنه که نشون

بده مهرناز براش اهمیتی نداره و هنوز می گل رومی خواد.

باربد بلافاصله جواب داد:

- ما اصلاً همچین توقعی از می گل نداریم. رفتار رامبد هم نمی دونیم تاکی ادامه پیدای کنه اما

همه مون به این اطمینان داریم که می گل هنوز زن شماره یک زندگی اونه. من خیلی تعجب

می کنم که مامانم چرا این رفتار رو داره!

مهتاب گفت:

- نه مامانت ونه رامبدقدرمی گل رونمی دونن ودارن ازمحبت خواهرمن سوءاستفاده می کنن. توفکرمی کنی می گل برای چی اینقدراونجارفت وآمدی کنه؟ غیرازرامبدعلت دیگه ای هم برای این کارش می بینی؟

باربد دیگر جوابی نداد ومهتاب هم سکوت کرد.

من همان جاکه ایستاده بودم به دیوار تکیه زدم وبه حرف های باربد اندیشیدم. اورفتار مرا اشتباه می پنداشت ومعتقد بود عرصه را برای دختر خاله اش باز گذاشته ام. باخود فکر کردم اگر فرد دیگری جای من بود وعلاوه بر کم توجهی وبی اعتنائی مرمورد علاقه اش برای او به رقیبش رانیز می دیدودر آن حال باز هم مرمورد علاقه اش برای ثابت کردن عشقش به او، کوچک ترین کاری نمی کرد وهم چنان نسبت به اوبی توجه بود، چه می کرد؟ آهی از ته دل کشیدم وچند دقیقه بعد اتاق مهبر اترک کردم.

حدود پنج روزی می شد که به خانه ی آقای محرابی نرفته بودم. در پایان روز پنجم وقتی در شرکت مشغول رسیدگی به کارها بودم، پدر رامبدوار داتاقم شد ولبخند زنان به من خسته نباشید گفت. من هم از او تشکر کردم ومتقابلاً خسته نباشید گفتم. پدر رامبدروی صندلی مقابل میز من نشست وپس از کمی مکث گفت:

- می خواستم راجع به موضوعی باهات صحبت کنم دخترم.

لبخند کم رنگی زدم وگفتم:

- خواهش می کنم، بفرمایید!

- موضوع مربوط به توور امیده.

در سکوت به او چشم دوختم. مکثی کرد وبعدمجدداً به حرف آمد:

- دقیقاً پنج روز از آخرین باری که به خونه ی ماومدی می گذره..... اگر بهت بگم چرادیربه دیر به دیدن رامبدمی یای ومنل گذشته هابه شکل خصوصی باهات حرف نمی زنی، شاید خودخواهی باشه! امامی خوام مطمئن باشی که مهرناز رقیب تونیست وتوهم چنان در خانواده ی ماجایگاه ویژه ای داری می گل.

باشنیدن حرف های او غافلگیر شدم چون فکر نمی کردم به این صراحت در مورد مهرناز صحبت کند. کمی مکث کردم وپس از چند لحظه گفتم:

- من می دونم شماچقدر به من محبت دارید پدر، ممنون. اما در این مورد به من حق بدید که از رامبدتوقع داشته باشم این موضوع روبه من ثابت کنه.

- من در این مورد به توحق می دم دخترم. ولی ازت می خوام که باز هم مثل گذشته هابه خونه ی ماییای، توجزیی از خانواده ی ماهستی ومن توقعی ندارم باو مدن یک غریبه، پات رواز زندگی ای که متعلق به خودته بیرون بکشی. من تاحالا هیچ وقت راجع به توبار امبد صحبت نکردم ولی حالاتصمیم دارم این کار رو بکنم. البته نه این که فکر کنی می خوام ازش خواهش کنم به تو ابراز علاقه کنه، نه! می دونم که از این کار نفرت داری. اما حالازمانش رسیده که اون تکلیفش رو باخودش مشخص کنه. بهت قول می دم به زودی همه چیز روشن بشه دخترم.

سرم راپایین انداختم و حرفی نزد. آقای محرابی کمی بعد اتاق مرا ترک کرد. بارفتن اوسرم راروی میز گذاشتم وبه حرف هایش اندیشیدم. فکر این که رامبدچه جوابی به پدرش خواهد داد، آشفته وپریشانم ساخته بود. یعنی امکان داشت رامبد باز هم بگوید که دوستم دارد. آن روز رادرتب وتابی عجیب وکشنده سپی کردم وروز بعد نیز دردانشکده به تنه اچیزی که توجه نکردم درس بود. وقتی به شرکت رفتم از شدت انتظار وفکروخیال، کلافه بودم وآنقدر حواسم پرت بود که هیچ تمرکزی روی کارهایم نداشتم، تا این که بالاخره پدر رامبد توسط یکی از همکاران برایم نامه ای کوتاه فرستاد. بلافاصله پس از خروج همکارم، نامه را گشودم. آقای محرابی نوشته بود:

((سلام دخترم! من بارامبد صحبت کردم، ولی اوفقط برایم نوشت که در این مورد با هیچ کس جز خودت صحبت نخواهد کرد. حتی اگر فرد سوم میان شما، من باشم! پس خودت هرچه زودتر به دیدنش ر ووسعی کنیدی بهترین تصمیمات را برای آینده بگیری.))
آرزومند آرزوهای شما.
پدرت.

چندباری یادداشت را خواندم. پس رامبد بالاخره تصمیم گرفته بود بامن صحبت کند. بعد از زمانی نزدیک به دوسال اوقصد کرده بود به این وضع طاقت فرسا خاتمه دهد! از جابلندشدم وبابه یاد آوردن این که بهر خ، دور روز قبل، از من چند کتاب خواسته بود، تصمیم گرفتم به بهانه ی دادن کتاب هابه خانه ی آقای محرابی بروم. بنابراین اول به خوابگاه رفتم و کتابهار ابرداشتم وبعدهای خانه ی پدر رامبدشدم. وقتی پیش خدمتشان از طریق آیفون در ر ابرایم گشود و قدم داخل حیاط گذاشتم، طبق عادت معمول به آلاچیق کناره فواره که مکان بسیار زیبایی بود ومن خیلی دوستش داشتم نگاه انداختم اما ناگهان برجاشکم زد. رامبد ومهرناز کنار یکدیگر داخل آلاچیق نشست هبودند وهیچ کدام متوجه ورود من نشدند.

دیدن این صحنه به اندازه ی دنیایی مرا غافلگیر و ناراحت ساخت. احساس کردم کاخ آرزوهایم به یکباره بر سرم ویران و تمام افکار قشنگی که در آن چند ساعت از صحبت های رامبد در ذهنم شکل گرفته بود، همه دود شد و به هوار رفت.

خودم هم نفهمیدم چطور به طرف ساختمان به راه افتادم، فقط قدم هایم را می دیدم که به دنبال کشیده می شد و جلومی آمد. در راکه باز کردم، به رخ بادیدم جلو آمد و بالبخند سلام کرد. خانم محرابی نیز از طرف دیگر خانه به سویم آمد و بعد از سلام، حالم را پرسید. اما من آنقدر حیران بودم که به زور جواب سلامشان را دادم. هر دو با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و بعد به رخ پرسید:

- اتفاقی افتاده می گل؟

آرام سرتکان دادم و گفتم:

- نه!

بعد کتابهایی را که خواسته بود از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم. به رخ که هنوز به چهره ی من می نگریست، گفت:

- دستت درد نکنه. حالا بیایم تو آلاچیق که رامبد تنهاست.

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

- خیلی هم تنها نیست!

او با نگاهی پرسشگر به من و بعد به مادرش خیره شد. خانم محرابی لبخند کم رنگی زد و گفت:

- حتماً مهرناز اونجاست.

به رخ باناراحتی به مادرش نگاه کرد و بعد خواست خطاب به من و خرفی بزند که اجازه ندادم و گفتم:

- خدا حافظ!

و بلافاصله راه خروجی را در پیش گرفتم و به حیاط رفتم. به رخ به دنبال آمد و گفت:

- خواهش می کنم می گل، یک دقیقه صبر کن. می خوام باهات حرف بزنم.

لحظه ای به سویش باز گشتم و گفتم:

- من کار دارم، باید زودتر برگردم خوابگاه.

بعد بی توجه به او که مرا به نام می خواند، در خانه را گشودم و از آنجا خارج شدم.

وقتی به خوابگاه رسیدم، خود را به گوشه ی دنجی از حیاط رساندم و زیر یکی از درخت

هانسستم. شوکی که بر وجودم وارد شده بود به حدی سنگین و ناگهانی بود که حتی چشمه ی

اشکم نیز نمی جوشید. حتی نمی توانستم برای از دست دادن رامبد که مساوی با از دست رفتن

تمام زندگی ام بوداشک بریزم. مات و مبهوت نشسته بودم و به رفت و آمد بچه هادر حیات خوابگاه نگاه می کردم، اما در اصل به چگونگی زندگی ام پس از اومی اندیشیدم. آیابدون اومی توانستم زنده بمانم و باز هم روی این کره ی خاکی گام بردارم؟ من حتی زمانی که پزشکان انگلیسی و آمریکایی از اوقطع امید کرده بودند به نبودنش فکر نکردم، پس حالا چگونه می توانستم باور کنم که اورا از دست داده ام.

رشته افکارم با صدای موزیک همراه از هم پاره شد. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و بادیدن شماره ی بهر خ از جواب دادن پشیمان شدم و دستگام را خاموش کردم.

باز هم نگاهم رابه حیات پوشیده از برگ های خشک پاییزی دوختم و به این اندیشیدم که دل من از این شهر خزان زده، پائیزی تراست.

((فصل 14))

صبح کلاس نداشتم. در اتاق نشسته بودم و نهایت سعی ام را می کردم تا افکارم را روی درسم متمرکز کنم که صدای موزیک تلفن همراهم را شنیدم. از جابلندشدم و گوشی را برداشتم و بادیدن شماره ی بهر خ تصمیم گرفتم بازه جواب ندهم اما ناخودآگاه، نیرویی مرا واداره فشردن کلید برقراری ارتباط کرد و آرام گفتم:

- بله!

صدای گریه ی بهر خ از آن سوی خط، مثل سوهانی بر روحم کشیده شد. بانگرانی گفتم:

- بهر خ!

- سلام می گل. خواهش می کنم همین الان بیاخونه ی ما!

- چه اتفاقی افتاده؟!

- خواهش می کنم می گل. اینجا همه چیز به هم ریخته. فقط تومی تونی کمکمون کنی!

- آخه چی شده؟

- بیاخونه مون، این طوری نمی تونم بگم.

باتر دیدسکوت کردم اما صدای بهر خ باعث شد تردیدی که برای رفتن داشتم از بین برود. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- باشه، الان می یام.

تماس راقطع کردم، سریع آماده شدم و به خانه ی آقای محرابی رفتم. به محض این که پایم را درون ساختمان گذاشتم و وارد سالن نشیمن شدم، بهرخ باچشمهای گریان به سوی من آمد و خودش را در آغوشم انداخت. حیرت زده به اطراف نگاه کردم تا شاید کسی را ببینم، اما هیچ کس آنجا نبود.

بهرخ را به طرف یکی از میبل ها بردم و روی آن نشاندم، بعد خودم هم کنارش نشستم و پرسیدم:
- چی شده بهرخ؟! بهم بگو.

در میان گریه نالید:

- دیشب که بابا او مدخونه سراغ تو رو گرفت و من جریان او مدن و رفتنت رو بر اش تعریف کردم. بابا خیلی عصبانی شد و رفت تو اتاقش و امروز صبح هم با ماما مشاجره ی لفظی پیدا کردن. بابا می گفت توبه خواست اون او مده بودی تا بار امبد حرف بزنی. می گفت ماما من مقصره و سبک سری های مهرانزه خاطر حمایت های اونه، چون طوری برخورد کرده که خواهر زاده اش فکر کنه هر رفتاری بخوادمی تونه داشته باشه و بین تو و او امبد فاصله ی بیهوده بندازه.

بهرخ به اینجا رسید، باچشمهای خیسش ره من خیره شد و گفت:

- می گل به خدار امبد دوستت داره. خودم دیشب رفتم تو اتاقش، اون خواب بود ولی کنارش چندتا عکس بود؛ از خودش و تو!

بی آن که چیزی بگویم سرم را پایین انداختم. بهرخ ادامه داد:

- دیروز بارفتن تو، من شکستن رو تو چشمهای را مبد دیدم. اون خارج شدن تو را می دید اما نمی توانست صدات بزنه و بهت بگه دوستت داره. می گل، اون هیچ وقت مهرانزرو نمی خواسته و نمی خواد.

نفس عمیقی کشیدم و بانگاهی به دوروبر پرسیدم:

- حالا بقیه کجان؟

- مهرانزرفت خونه ی دوستاش، بابا هم بانا راحت ی اینجارو ترک کرد. ولی قبل از رفتنش به ماما و را مبد گفت یه روزی تقاص دل شکسته ی تو رو پس می دن. به را مبد هم گفت دیگه هیچ وقت دختری مثل می گل پیدا نمی کنی. بعد بدون خدا حافظی رفت.

- مامانت چی؟ مامانت کجاست؟

- ماما از اون موقع که خودش رو تو اتاقش حبس کرده. را مبد هم تو اتاق خودش.

بهرخ هم چنان اشک می ریخت و من در فکر فرو رفته بودم. لحظه ای به در بسته ی اتاق ر امبدوسپس به در بسته ی اتاق مادرش نگاه کردم. بایدیکی را انتخاب می کردم. بالاخره تصمیم را گرفتم و از جابر خاستم. آرام در زدم و پس از این که هیچ صدایی نیامد، داخل رفتم. مادر را مبدباجشماهایی قرمز و متورم، گوشه ی تخت نشسته بود و به سوی در نگاه می کرد. بادیدن من حیرت کرد اما چیزی نگفت. در را بستم و گفتم:

- سلام. معذرت می خوام که بی اجازه وارد شدم. می خواستم باهاتون صحبت کنم. اوسکوت کرده بود. ادامه داد:

- منو ببخشید که ناخواسته موجب ناراحتی و مشاجره ی شما شدم. قسم می خورم هیچ وقت راضی نبودم به خاطر من، روابط شما این طور بشه. از این که تموم این مدت من رو تحمل کردید ممنونم. می خوام بدونید که من عاشق ر امبدم و دوستش دارم ولی در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی خوشی شما و سلامتی و سعادت اون برام مهم نیست. حتماً شما که مادر اون هستید در این مدت منو هم خوب شناختید، می دونید که خوشبختی اون کنار چه کسی تامین می شه. من هم بیشتر از این به اصرار ها و پافشاری هام ادامه نمی دم. باز هم به خاطر همه چیز ازتون ممنونم.

خانم محرابی هم چنان سکوت کرده بود. خدا حافظی کردم و از اتاقش بیرون آمدم. وارد سالن نشیمن که شدم، بهرخ به طرفم آمد و بانگاهی پرسشگر به چشمهایم خیره شد. آهسته گفتم:

- خدا حافظ!

بهرخ باناباوری نگاهم کرد. به طرف در رفتم و وارد حیاط شدم. اوبه دنبالم دوید و گفت:

- جان ر امبدو ایسامی گل!

قدم هایم ناخودآگاه سست شد و از حرکت ایستاد. خودش رابه من رساند و پرسید:

- تومی خوای ر امبدو ترک کنی؟! چطور دلت می یاد این کار رو بکنی؟! چطور می تونی؟! نگاهش کردم و جواب دادم:

- من باید برم! دیگه به جان اون قسم نخور و دنبال من نیا! خدا حافظ!

بهرخ فریاد زد:

- هم خودت رومی کشی هم ر امبدو!

Goldjar.Blogfa.Com

بی آن که چیزی بگویم از حیاط بیرون آمدم و منزلشان را به قصد رفتن به شرکت ترک کردم. باید برای قانع کردن پدر را مبدکاری می کردم، این بود که در طول راه یادداشتی به این مضمون برایش نوشتم:

((پدر عزیزم، سلام

از این که حضوراً خدمت نرسیدم مرامی بخشید، اما باور کنید که نمی توانستم. از شما خواهش می کنم به خاطر من، رابطه ی قشنگ بین خودتان و مادر را خراب نکنید. من با مادر را مبدحرف زدم و تکلیف همه چیز روشن شد! از این که همیشه به من کمک کردید از شما ممنونم و امیدوارم باز هم کانون گرم خانواده تان را به وضع سابق برگردانید. برایتان آرزوی سعادت و خوشبختی دارم.

کسی که هرگز محبت های شمارا فراموش نمی کند، می گل.))

سپس نامه را تا زدم و در پاکتی قرار دادم و وقتی به شرکت رسیدم، آن را به آبدارچی شرکت سپردم تا به دست آقای محرابی برساند. خودم نیز آنجا را ترک کردم و به خوابگاه برگشتم. وقتی وارد اتاق شدم بچه ها هم بازگشته بودند. همگی از دیدن چهره ی آشفته و پریشان من حیرت کردند. کیفم را گوشه ای انداختم و بی حال و بی رمق روی تخت دراز کشیدم. با صدای موزیک تلفن همراهم، لاله کیف را آودبه دستم داد. شماره ی بهر خ بود. گوشی را خاموش کردم و خطاب به بچه ها گفتم:

- آگه کسی به ملاقات من اومد یا با خوابگاه تماس گرفت، بگید خوابه و گفته بیدارم نکنید. دوستانم به آن که جوابی بدهند، فقط نگاهم کردند و من هم پتوراروی سرم کشیدم و چشمهایم را بستم.

حوالی غروب بیدار شدم. سرم مثل کوه سنگین بود و بدنم مثل کاه، بی وزن و بی رمق.

لاله بادیتم لبخندی زد و گفت:

- خوب استراحت کردی؟

به نشانه ی تایید سر تکان دادم. صدف گفت:

- ملاقاتی داشتی. ولی خب واقعاً خواب بودی. ماهم بیدارت نکردیم.

شیرین حرف اور ادامه داد:

یه دختر خوشگل بود که گفت بهت بگم بهر خ اومده.

تشکر کردم و برای شستن دست و صورت و گرفتن وضو از اتاق خارج شدم. سپس به نمازخانه رفتم و برای سلامتی و سعادت را مبدوالتیام قلب مجروح خودم دعا کردم و از خدا خواستم به من صبری دهد تا بتوانم با این غم عظیم کنار بیایم.

وقتی به اتاق برگشتم، یکی از کتاب هایم را به دست گرفتم و سعی کردم حواسم را بر متن آن متمرکز کنم اما نتوانستم. انگاری یک نفر چهره ی دوست داشتنی را مبدرا مقابل چشموهای من قرار داده بود و نام زیبایش را در گوشم زمزمه می کرد. فکر از دست دادنش، فکر این که او دیگر متعلق به من نیست و من باید باقی مانده ی عمرم را به عشق او ولی دون اوزندگی کنم، از تمام دنیا بیزارم می کرد.

با این افکار منفی و آزار دهنده دست به گریبان بودم که در اتاق باز شد و سارا داخل آمد و خطاب به من گفت:

- می گل، اومدن دیدنت. به سر پرستی گفتم صبر کنن ببینم هستی یانه.

- بگو خوابیده!

صدف و شیرین با تعجب نگاه کردند و صدف پرسید:

- باز هم همون بهونه ی قبلی؟!!

رو به سارا کردم و گفتم:

- برو!

او با در ماندگی به من نگاه کرد و در را بست. چند دقیقه بعد دوباره بازگشت و گفت:

- همون دختر قشنگه بود بایه مرد میان سال. از ظاهرشون معلومه از اون مایه داران!

شیرین گفت:

- به نظر من شبیه عکسه که از نامزدت به مانشون دادی! ببینم اون خواهر را میده؟!!

صدف نگاهی به سارا کرد و بعد خطاب به من گفت:

- حق باشیرینه، ولی من و سارا هر چی فکر کردیم یادمون نیومد چرا چهره اش اینقدر آشناست!

بابی حوصلگی گفتم:

- بله، اون خواهر را میده.

شیرین بلافاصله گفت:

- پس چرا اینقدر بر اشون ناز می کنی؟!!

روی تختم دراز کشیدم و جواب دادم:

- فعلاً حوصله ی توضیح دادن ندارم.

بعد چشمهایم را بستم و نشان دادم که دیگر مایل به صحبت کردن نیستم.

فردای آن روز به دانشکده نرفتم چون فکرمی کردم ممکن است بهر خ و پدرش به آنجا بیایند و دلم نمی خواست با هم روبه روشویم. بچه ها که فهمیده بودند من حوصله ای برای سؤال و جواب ندارم، چیزی نپرسیدند و پس از خدا حافظی، اتاق را ترک کردند. بارفتن آنها باز هم تنه اشدم. باز هم هجوم افکار مغشوش و آزار دهنده، باز هم غم و باز هم اندوه از دست دادن را مبد.

نمی دانستم تا آن لحظه مهتاب و بار بدر جریان موضوع قرار گرفته بودند یا نه، ولی بدون شک اگر می دانستند حتماً تماس می گرفتند یا سری به من می زدند تا سعی کنند نظرم را تغییر دهند. معلوم بود که بهر خ و آقای محرابی هنوز چیزی به آنها نگفته اند. ظهور وقتی بچه ها برگشتند، سارا گفت:

- خواهر را مبد او مده بود دانشگاه سراغ تومی گرفت. وقتی گفتم نیومدی خیلی ناراحت شد. حرفی نزد و سعی کردم بی تفاوت باشم اما فقط خدامی دانست درونم چه غوغایی برپا بود. بچه ها کنار آمدند و خواستند مشکلم را به آنها بگویم تا لااقل کمی سبک شوم. آنها مطمئن بودند مشکل من مربوط به را مبد است اما نمی فهمیدند علت اصلی ناراحتی ام چیست. من هم علی رغم اصرار آنها چیزی نگفتم و فقط به خاطر محبتشان تشکر کردم. دلم می خواست تنه اشم و به گذشته ی زیبا و عاشقانه ای که بار امبد داشتم بایان دیشم، بنابراین کمی بعد اجا بلنشدم و به حیاط خوابگاه رفتم و گوشه ی دنجی نشستم. لحظه ای با خود فکر کردم، ((آیا در این خوابگاه بزرگ و در میان این همه دختر، کسی دل شکسته ترا از من وجود دارد؟)) همزمان با این فکر کسوز سرمای پاییز اندامم را به لرزه انداخت. شاید این هم جوابی بود به پرسش تلخ. دلم به شدت برای را مبد تنگ شده بود و نمی دانستم آن روز و روزهای بعد را چگونه باید تحمل کنم. نباید احساس پشیمانی می کردم. به هر حال آن قول را برای بازگشت آرامش به خانه ی آقای محرابی به مادر را مبد داده بودم، اما هر چه می کردم دلم آرام نمی گرفت و هوای او را داشت. در این افکار سیر می کردم و به مرور دلتنگی هایم می پرداخت که با شنیدن صدای آشنایی که نامم را می خواند، سر بلند کردم. باورم نمی شد.....

لحظه ای چشمهایم را برهم فشردم و بعد دوباره گشودم، اما انگار درست دیده بودم. کمی آن طرف ترا از من به فاصله ی چند قدم، مادر را مبد ایستاده بود و نگاهم می کرد. لبخندی گرم و مهربان بر لب داشت. به آرامی گفت:

- سلام می گل! خوبی عزیزم؟

Goldjar.Blogfa.Com

نگاه حیرت زده امر از چهره اش گرفتم و از جا بلند شدم. زیر لب جواب دادم:

- سلام! ممنونم!

اوجلو آمد و درست روبه روی من ایستاد و صورتم را بالا گرفت. نگاهمان که بایکدیگر تلاقی کرد، اوتهاگامی که فاصله ی میان ما بود را برداشت و مرا در آغوش کسید و در کنار گوشم زمزمه کرد:

- تو کجایی دخترم؟ می دونی چند بار به رخ و پدرش او مدن دنبالت؟

جواب دادم:

- منو ببخشید، امابه خاطر قولی که به شما داده بودم.....

حرفم را برید:

- من فقط یک قول رواجانب تومی پذیرم؛ اون هم این که قول بدی هیچ وقت پسر منو نتها نذاری!

از آغوشش بیرو نامدم و حیرت زده تر از قبل نگاهش کردم. به نگاه مات و مبهوتم لبخند زد و گفت:

- من حلقه ی نامزدی بار امبدرو به دستت انداختم، پس حالانمی تونی زیرش بزنی! یادت که نرفته؟!

برای چند لحظه همان طور ساکت و بی حرف به او خیره ماندم، بعد احساس کردم گرمای مطبوعی زیر پوستم دوید و در آن هوای سرپاییز، به یکباره داغ شدم. آهسته گفتم:

- مامان.....

امانتوانستم حرفم را ادامه دهم و تنها از سربری قراری و ناباوری سرتکان دادم.

خانم محرابی خندید:

- تو بایسر من چه کار کردی؟ از دور و ز قبل تا حالا لب به غذا نزده. یک چشمش اشکه، یک چشمش خون. باید خودت اونو ببینی تا باور کنی چقدر دوستت داره!

لبخند بر لبهایم جان گرفت و گفتم:

- باورم نمی شه!

- وقتی دیدیش باور می کنی، اما امروز نه! چون اینقدر چشمه اش قرمز و پف کرده و صورتش رنگ پریده است که آگه ببینیش هم نمی شناسی! فردا بی تا همه رو دعوت کرده دماوند. صبح زود بار بدو مهتاب می یان دنبالت و باهم می رید اونجا. اونجایی تونی را مبدرو ببینی.

پرسیدم :

- بارید ومهتاب چیزی می دونن؟
- نه، پدرر امبدمی گفت هرطور شده بایدتوروبه جمع خانواده برگردونیم واصرار داشت که هیچ کس حتی باریدومهتاب وبيتا از این ماجرا بویی نبرن.
- بعدنگاهی به ساعتش انداخت وادامه داد:
- بایدهرچه زودتر برم تا خبردید نتوروبهشون بدم. فردا صبح زود حاضر باش. دیگه بامن کاری نداری؟
- مرسی مامان. به خاطر همه چیز ممنونم.
- گونه ام را بوسید وگفت:
- کاری نکردم عزیزم. مواظب خودت باش، خدا حافظ.
- خدا نگهدار.
- مادرر امبدرفت ومن باشوقی وصف ناشدنی به سمت ساختمان به راه افتادم. وارد اتاقمان شدم، بچه هاهمه لبخند بر لب داشتند.
- سارا گفت:
- اون خانمه کی بود که بادیدنش اونقدر ذوق زده شدی؟! اخمی تصنعی بر چهره نشاندم وگفتم:
- شما هایو اشکی منومی پایین؟
- شیرین خندید و خطاب به بچه ها گفت:
- از قیافه اش تا بلو بود که مامان اون دختره اس! صدف حرف اورا ادامه داد:
- پس این ناز کردن ها واسه مادر شوهر آینده بود، آره؟! خوب بلدی از حالا خودتولوس کنی! خندیدم و در حال نشستن روی تخت، گفتم:
- اولاً مودب باش، دوماً مادر نامزد من خیلی هم خانمه! سارا با ژست خاصی گفت:
- چه رمانتیک! حالا وقتی مادر نامزد تبدیل به مادر شوهر شده همه چیز معلوم می شه! خلاصه تاشب، بچه هاهرچه توانستند سربه سرم گذاشتند و بعد از مدتها باز هم باید یکدیگر گفتیم و خندیدیم.
- باورم نمی شد، اما انگار پس از دو سال انتظار و عذاب، دوران اندوه به پایان رسیده بود ومن می رفتم تا بار دیگر خوشبختی از دست رفته ام را با تمام وجود لمس کنم.

فردای آن روز جمعه بود. صبح، جلوی آینه در حال مرتب کردن روسری ام بودم که مهتاب تماس گرفت و گفت روبروی خوابگاه منتظرم هستند. کیفم را برداشتم و پس از خداحافظی بابچه ها از اتاق بیرون رفتم. بیرون خوابگاه، کنار در اصلی نگاهم به بهرخ افتاد و از دیدنش تعجب کردم چون فکر می کردم او با پدر و مادرش به دماوند خواهد آمد. مرا که دید به طرفم آمد و گفت: - سلام خانم نازنازو! حالا دیگه جواب تلفن های منو نمی دی وقتی هم می یام می سپری که دست به سرم کنن؟! این جوریه؟! خندیدم و گفتم:

- سلام بذار اول همدیگه روببینیم بعد منوبزن!

بعد پرسیدم:

- تو چرا با مامان و بابات نرفتی؟

- برای این که کسی پیرمرد و پیرزن هارو نمی بره مهمونی جوون ها!

- یعنی مامانت اینا نمی یان؟! در جوابم خندید و گفت:

- برای تو اصل ر امیده که اونم با مامی یاد.

بعد به سمت ماشین بارید که طرف دیگر خیابان ایستاده بود اشاره کرد. ر ام بدکنار بارید روی صندلی جلونشسته بود و عینک آفتابی بر چشم زده بود که در آن ساعت از صبح باعث حیرتم شد.

بهرخ باشیطنت گفت:

- این نقشه ی من بود! گفتم بعد عمری ببینی ر ام بدداره نگات می کنه و برات می خنده، از شدت شوق سکنه می کنی!

چپ چپ نگاهش کردم و بعد هر دوه طرف ماشین حرکت کردیم. هر گامی که به سوی ر ام بدبر می داشتم، احساس می کردم قلبم از جا کنده می شود و دوباره بازمی گردد. بی اراده دست بهرخ را که در دست داشتم فشردم. او بانگاه به چشمهایم لبخند زد و گفت:

- داداشم داره از پشت قاب عینکش حسابی تو رو دیدمی زنه!

- اذیتم نکن بهرخ، بدجنس نباش.

به ماشین رسیدیم. او در را گشود و روبه من گفت:

- سوار شو.

- اول تو برو، من می خوام راحت بیرون روتما ساکنم.
 درواقع عملاً می خواستم پشت سر رامبدبشینم تا از معرض نگاهش دور باشم و تلافی استفاده ی
 اواز عینک دودی را در بیاورم. بدین ترتیب بهر خ داخل رفت و کنار مهتاب نشست و من هم پس
 از او داخل شدم و در را بستم. خطاب به همه گفتم:
 - سلام، صبح بخیر.

بار دوم مهتاب جوابم را دادند و مهربانه حالا شش ماهه بود لبخند زیبایی به رویم زد که باعث شد
 بدون یک لحظه تامل او را از آغوش مهتاب گرفته و غرق بوسه سازم. بارید به راه افتاد و بهر خ
 کنار گوشم گفت:

- بیچاره مهربانه نمی دونه عمو و خاله اش از عقده ی چی وقتی به اون می رسن بوسه
 بارونش می کنن!

چشم غره ای نثارش کردم و او با خنده گفت:

- دروغ که نمی گم.

بارید گفت:

- به من بگو تا بهت بگم حرف دروغه یا راسته؟

- نمی شه به تو بگم. مربوط به رابطه ی دونفر دیگه با پسرتوئه.

باین که لبخند بار بدنشان می داد متوجه قضیه شده است، اما به شوخی گفت:

- پس من آزاده که با دوست دختر هاش راحت باشه!

از حرف او همه به خنده افتادیم و به همین ترتیب تا رسیدن به دماوند، ساعت خوبی را گذرانیدیم.

مهمانی بیتادرویلای زیبا و بزرگ پدر شوهرش یعنی عمو ی رامبدبرگزار می شد. وقتی

مارسیدیم اکثر مهمانان آمده بودند و ویلا حسابی شلوغ بود.

بیتا بادیدن ما با خوشحالی جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد و بعد ما را به اقوام و دوستان نزدیکشان

معرفی نمود. در این میان حواس من بیشتر به جانب رامبد معطوف بود و احساس می کردم که

نگاه هایش مانند گذشته ها، گرم و مشتاق شده است. از این احساس انگار میان ابرها قدم بر می

داشتم و در پوست خود نمی گنجیدم، اما در تمام مدت با بدجنسی نگاهم را از او می گرفتم و در دل

می گفتم:

((نشون به اون نشونی که چقدر منو اذیت کردی رامبد!!))

دلم نمی خواست تا زمانی که او برای برقراری ارتباط پیشقدم نشده جواب نگاه هایش را بدهم.

کمی بعد، بیتا کنارم نشست و گفت:

Goldjar.Blogfa.Com

- خب خانم مهندس، چه خبر؟ دلم حسابی برات تنگ شده بود.
خندیدم و گفتم:
- منم همین طور. مثل همیشه خبری نیست جز درس و امتحان های سخت سخت! توجه خبر؟
خندید:
- یه خبر دست اول برات دارم که هنوز به هیچ کس غیر از آرمنی نگفتم.
- جداً؟! چی؟! -
- حالا علاوه بر لب هایش، چشمهایش هم می خندیدند. باخوشحالی گفت:
- قراره تا چندماه دیگه زن دایی بشی!
بانگایه حیرت زده و پرسشگر به او خیره شدم که گفت:
- چرامانت برده؟ خب وقتی رامبددایی بشه تو هم زن دایی می شی دیگه!
من تازه متوجه منظور او شده بودم، به هیجان آمدم و باخوشحالی گفتم:
- راست می گی؟ یعنی.....
- بله که راست می گم. بهم نمی یاد مادر بشم؟
- وای، خدای من! کی متوجه این موضوع شدی؟
- چندروز پیش.
- پس چرا به کسی نگفتی؟
بیبا خندید و جواب داد:
- آخه اصلاً نمی دونم چطوری باید این موضوع رو مطرح کنم!
من هم خندیدم و گفتم:
- به باربدگو، اون راهش روبلده!
هر دو خندیدیم و بعد، من کلی سفارش کردم که مراقب خودش باشد و بعضی از تجارب زمان
بارداری مهتاب را برایش بازگو کردم.
- آن روز تا وقت ناهار همه دور هم بودیم و من و بیبا بیشتر کناریکدیگر به سر می بردیم.
بعد از ناهار اکثر افراد، ساختمان داخلی را ترک کردند و برای استفاده از هوای عالی بیرون،
از ویلا خارج شدند.
- مهتاب پسرش را داخل یکی از اتاق ها برده بود و سعی می کرد او را که ذره ای خواب
در چشمهایش دیده نمی شد، به زور بخواباند. وقتی داخل اتاق رفتم، باربدکه مشخص
بود حوصله اش از داخل ویلا ماندن سر رفته است، گفت:

- اومدی می گل؟ بیاین خواهرت روببین! نه به من اجازه می ده برم بیرون، نه حاضره
 بابچه بیادبیرون، نه می تونه بخوابونتش! حالاتکلیف چیه که بایدتوخونه حبس بشم؟
 خندیدم و جواب دادم:
 - تکلیف این که پیش خانمت بمونی وبدون اون قدم ازقدم برنداری!
 مهتاب باحرف من، روبه شوهرش خندید وباربد گفت:
 - باشه، من که مظلومم! هرچی شما بگید.
 مهبدراکه مشخص بودخیال خوابیدن نداردازمهتاب گرفتم وگفتم:
 - این بچه اصلاً خواب توچشمات نیست. شما برید، من خودم مواظبش هستم.
 مهتاب وباربد هر دو مخالفت کردند وگفتند که مهبدانیتم می کند، من اما قبول نکردم وبالاخره با
 اصرارمهبدراپیش خودم نگه داشتم. کمی باو بازی کردم وپس ازمدتی من نیز همراه
 اوازویلا خارج شدم. مهبد باشوق و ذوق می خندید وباکنجکاوی کودکانه اش به پرندگان
 وجست وخیز آنها روی شاخه ی درختان نگاه می کرد. گوشه ای از حیات میزی چوبی گذاشته
 ودورش راصندلی چیده بودند. جلورفتم وروی یکی از آنها نشستم وکاپشن مهبدرا روی اندام
 کوچکش مرتب کردم، بعداوراطوری روی میز نشاندم که چشمش به پشت سر من باشد.
 اوهم از شوق هوای آزادی که در آن قرار گرفته بود ذوق می کردودستهایش راتکان می داد
 وکودکانه می خندید. کمی بعددیدم مهبدنگاهش رابه نقطه ی ثابتی دوخته ومی خندد. سرم
 رابرگرداندم تامسیرنگاه اورا دنبال کنم که ناگهان چشمم به رامبدافتاد. درفاصله ی چندقدم
 ازمن روی ویلچرش نشسته بود ودرحالی که نگاهم می کرد، لبخندی کمرنگ برلب داشت.
 یک لحظه احساس کردم به دوسال قبل برگشته ام واین همان رامبدی است که عاشقانه دوستم
 داردوبرای ازدواج بامن بی قراراست. صدایش بالحنی پراشتیاق درگوشم طنین انداخت:
 ((فقط دوشب دیگه می گل، فقط دوشب دیگه بایدبگذره. اون وقت توبرای همیشه مال من می
 شی.))

اشک شوق درچشمهایم حلقه زدوچهره ی زیبای اودرنظم تارشد. چرخ های صندلی اش
 رابه حرکت درآورد وجلوآمد. نگاهش هم چنان باعشق به من دوخته شده بودوخون تازه ای
 دررگ های یخ زده ام جاری می کرد. اشک روی گونه هایم فروغلتید وآهسته نالیدم:
 -دلم برای نگاه هات تنگ شده بود!
 حالا درچشمهای رامبدنیز قطرات پرتلاؤ اشک می درخشید وطولی نکشید که گونه هایش آرام
 آرام خیس شد. هر دوی مادرنگاه یکدیگر غرق وازوجودمهبدغافل بودیم. اوکه به چهره ی

گریان من می نگرست و وحشت کرده بود، یکباره شروع به گریه کرد و تازه آن زمان بود که ما وجودش را به یاد آوردیم. همان طور که گریه می کردم به خنده افتادم و او را در آغوش کشیدم و بوسیدم.

را مبد هم در میان گریه، لبخند زد و دستهایش را از هم گشود و من، مهربان را در آغوش گذاشتم. همان لحظه صدای پاهایی توجهمان را جلب کرد و کمی بعد مهتاب و باربید پیداشدند.

هر دو با خوشحالی ما را می نگرستند و وقتی جلو آمدند، باربید گفت:

- نگاه کن تو رو خدا آشتی کردنشون هم مثل آدمای نیست! چرا بچه ی منو ترسوندین؟! بعد مهتاب را از را مبد گرفت و ادامه داد:

- یادم باشه یه روز این بلارو سربچه ی خودشون بیارم! مهتاب لبخند زنان گفت:

- من اجازه نمی دم بچه ی خواهرمو به گریه بندازی. باربید جواب داد:

- نسبت من از دوطرفه. هم داییشم، هم عموش! پس بیشتر از تو دوستش دارم. همان وقت بیتا و آرمین هم به ما پیوستند و باربید گفت:

- به به، مادر آینده هم از راه رسید!

بیتا اخم کرد و فهمیدم که قضیه را به مهتاب و باربید نیز گفته است. گفتم:

- اذیتش نکن باربید.

بیتا جلو آمد و در حال بوسیدن گونه ام گفت:

- مگه زن داداشم ازم دفاع کنه!

همه خندیدیم و کمی بعد همراه یکدیگر به داخل ساختمان رفتیم. بهر خ هم به جمع ما پیوست و باشیطنت هایش لحظاتی را شیرین تر ساخت. مشغول صحبت با مهتاب بودم که بیتا کنار گوشم گفت:

- آرمین می گه را مبد رو برده تو دومین اتاق سمت چپ پذیرایی.

نگاهش کردم و گفتم:

- منظور؟!

- بدجنس نشو!

خندیدم و گفتم:

- یه ورق و خودکار بهم بده. می خوام باهات حرف بزنم.

بیتابه سوی یکی از اتاق هارفت و کمی بعددافتزچه و خودکار بازگشت و آنهارابه دست من داد. بلندشدم و به اتاق رامبدرفتم. وقتی داخل شدم اوکناریک میزنشسته وازپنجره به بیرون خیره شده بود. باصدای دربرگشت ووقتی نگاهش به من افتاد، لبخندزیبایی برلبهایش شکل گرفت. آرام دررابستم وروی یک صندلی مقابل اونشستم.

دفتزچه و خودکارراروی میزقرارادم وگفتم:

- رامبد، هرچی به ذهنت می رسه برام بنویس.

رامبد خندید و دفتزچه راگشود. سپس خودکاررابه دست گرفت. تصویریک قلب راکشید و درون آن نوشت:

((دوستت دارم می گلم))

بی اختیارلبخندزدم و خودکارراز دستش گرفتم و داخل همان قلب، کنارجمله ی اونوشتم:

((دوستت دارم رامبد.))

خودکارراگرفت و گوشه ی دیگه ای ازورق نوشت:

((حس می کنم دوباره متولدشدم. زندگی کردن کنارتونهایت آرزوی منه.))

من هم برایش نوشتم:

((باورکن که منم همین احساس رودارم. خیلی خوشحالم رامبد، خیلی!))

رامبدخندید و نوشت:

((توچرامی نویسی؟! حرف بزن، می خوام صداتوبشنوم.))

نوشتم:

((این جوری خیلی بهتره. آدم کمتر خجالت می کشه!))

نوشتم:

((چقدرهم که توکمرو و خجالتی هستی!))

نگاهش کردم. باشیطنت می خندید و به چشمهایم می نگریست. بالحنی کنایه آمیزگفتم:

- مرسی، خیلی محبت داری!

بعدنگاهم رازاوگرفتم. رامبددفتزچه رامقابلم گذاشت و نوشت: ((منوبخش می گلم، می خواستم باهات شوخی کنم. هرچی می خوام بهم بگویی باهام قهرنکن که من می میرم.))

جواب دادم:

- حالا می تونی بفهمی تواین مدت که نگاهتوازم پنهون می کردی من چندبارمردم؟

رامبد نوشت:

((من تموم مدتی که ظاهرم سردو بی تفاوت بود، دیوونه ی عشقت بودم و دلم برات تکه تکه می شد، امانمی خواستم بااین وضعیت خودمو به تحمیل کنم.))
بادلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- تحمیل؟! تودرموردمن چی فکر کردی؟

نوشت:

((دلم نمی خواست به اون شکل باهات ازدواج کنم و بعد هم یک عمر سربارتو و پدرم باشم.))
پرسیم:

- حالا چی؟

بلافاصله نوشت:

((وضعیت من تغییر زیادی نکرده و من هنوزم دلم نمی خواد بااین وضعیت ازدواج کنم. ولی قول می دم به محض این که پاهام خوب شد و تونستم حرف بزنم، برم خواستگاری!))
باخنده پرسیدم:

- و اون دختر خوشبخت کیه؟

رامبد هم لبخند زد و نوشت:

((بدون شک می گل لازم که حالا روبه روی من نشسته و داره بانگاهش منو دیوونه می کنه.))

همان طور که به نوشته ی اونگاه می کردم لبخندم پررنگ تر شد. از جابر خاستم و گفتم:

- من می رم پیش بقیه، تو هم بیا.

بعد به طرف دربه راه افتادم و تازمانی که از اتاق خارج شدم سنگینی نگاه عاشق اورا احساس می کردم. بیرون اتاق لحظه ای ایستادم، چشמהایم را بستم و سعی کردم لذت بازگشت اورا با تک تک اعضای وجودم لمس کنم و به خاطر بسپارم.

((فصل 15))

پس از بازگشت به تهران، از صحبت های آقا و خانم محرابی متوجه شدم مهرناز قصد برگشتن به آمریکارا دارد. او که از مقصود خود ناامید شده بود و ایران نیز برایش جاذبه ی خاصی

نداشت، قرار بود طی چند روز آینده باز هم راهی آمریکا شود و تا آن روز هم در آپارتمان دوستش زندگی می کرد.

رابطه ی من و رامبد پس از پشت سر گذاشتن دورانی سخت و طاقت فرسا، باز هم مانند گذشته گرم و صمیمی شده بود و با عطشی سیری ناپذیر سعی در تلافی کردن لحظه های دوری و جدایی داشتیم.

یکی از روزهای آذرماه وقتی برای دیدار او به خانه شان رفته بودم، حس کردم که چشمهای او حرف خاصی برای گفتن دارند اما چون در جمع بودیم نتوانستم چیزی بپرسم. پس از ناهار وقتی او برای استراحت به اتاقش رفت بلافاصله به دنبالش رفتم. مثل اکثر اوقات کنار میزش نشسته بود، اما با حالت دستش که با کلافگی به پیشانی اش زده بود فهمیدم اتفاقی افتاده است.

کنارش روی یک صندلی نشستم و پرسیدم:

- چیزی شده رامبد؟

دستش را از روی پیشانی برداشت و لحظه ای نگاه کرد، بعد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. بابی صبری گفتم:

- چی شده؟ برام بنویس.

رامبد دفتری را که گوشه ی میز بود، مقابل من و خودش گذاشت و نوشت:

((یکی از دوستان باربد، یک پزشک ایرانی رومعرفی کرده می گن خیلی ماهره و در فرانسه زندگی می کنه. بابا و باربد می گن من باید برای درمان پاهام و حل مشکل گویاییم برم فرانسه، چون بعد از دو سال اگه قرار بود اینجانی نتیجه بگیرم حتماً تاحالا گرفته بودم.))
دست از نوشتن کشید و لحظه ای بانگاهی غمگین به چشمهایم خیره شد، بعد دوباره گوشه ی دفتر یادداشت کرد:

((تحمل جدایی دوباره از تو برام سخته می گلم، اما این بار انتخاب رو بر عهده ی تومی دارم چون دلم نمی خواد ناراحت بشی. مادورا پیش روداریم؛ یا این که من همین جابمونم و منتظر باشیم تا خوب بشم و ازدواج کنیم، یا این که حرف باربد و بابا رو گوش کنم و برم فرانسه. باربد در مورد وضعیت من با اون دکتر صحبت کرده و اون امیدوارش کرده که من حتماً خوب می شم.))

هم چنان که به نوشته های او چشم دوخته بودم، با صدای غمگین گفتم:

- دوری از تو برای من هم آسون نیست رامبد، اما سلامتیت از همه چیز برام مهم تره. بابات و باربد حتماً با تحقیق این تصمیم رو گرفتن. رامبد..... ما همدیگه رو دوست داریم و یک سفر مارو از هم جدانی کنه.

تو باید زودتر خوب بشی.

رامبد چند لحظه نگاهم کرد و بعد روی کاغذ نوشت:

((دوستت دارم می گل، خیلی دوستت دارم. بیشتر از هر وقت و هر زمانی!!))
خندیدم و گفتم:

- من هم همین طور رامبد، من هم دوستت دارم.

طی روزهای آینده آقای محرابی با اشتیاقی که فکر درمان پسرش به اوداده بود، مقدمات سفرشان به فرانسه را آماده ساخت و بالاخره دریکی از نخستین روزهای دی ماه، او و رامبد و خانم محرابی به سمت فرانسه پرواز کردند.

آن روز، دیدن چشمهای غمگین رامبد باعث شد بغض خفته در گولی من نیز بشکند و به شدت به گریه بیفتم. نگاه اوسعی در دل داری دادم داشت امان حتی بعد از پرواز او هم نتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم و بادل لب ریز از اندوه، فرودگاه را ترک کردم.

در غیاب آقا و خانم محرابی، بهر خ به خانه ی باربد و مهتاب رفت و هم چنین پس از مدتی، به جای مهتاب، منشی مطب باربد شد، چون مهبد تازگیها واقعاً شیطان شده و امان مهتاب را بریده بود و اونمی توانست هم به کار مطب و هم به کارخانه برسد.

رامبد که پزشک متخصصش تشخیص داده بود به جراحی اعصاب نیاز دارد، همان ابتدا مورد عمل جراحی قرار گرفت و هم چنان زیر نظر آن پزشک باقی ماند. یک شب در میان یاماها آنها تماس داشتیم یا آنها با ما و از حال هم جویامی شدیم. آقای محرابی می گفت

دکتر اورامیدوار ساخته است که پس از عمل جراحی، فیزیوتراپی و گفتار درمانی بهتر نتیجه می دهد. من روز و شب برای اودعامی کردم و بی صبرانه منتظر زمانی بودم که رامبد بدون ویلچر به ایران بازگردد و برای بیان افکارش نیازی به خودکار و قلم نداشته باشد.

به همین ترتیب کم کم فصل زمستان نیز به پایان می رسید و عید هم آمد و رفت. من و رامبد از طریق اینترنت بایکدیگر ارتباط داشتیم و بهر خ همیشه باشیطنت سر به سرمان می گذاشت و می گفت:

((به یاد جوونی هاتون چت می کنید؟!))

اواخر اردیبهشت ماه بود که پدر رامبد خبر داد، اومی تواند کمی پاهایش را تکان بدهد. خود رامبد هم این خبر را از طریق کامپیوتر به من داد و برایم نوشت که وقتی صدای مرا از تلفن می شنود با انرژی بیشتری به درمانش ادامه می دهد. من نیز هم چنان برایش دعای کردم و از خدا سلامتی اش را می خواستم.

زمان به سرعت برق و باد سپری می شد. پس از پایان امتحانات آن ترم، من و بهرخ بایکدیگر به خانه ی آقای محرابی رفتیم. یکی از شب های تیر ماه، وقتی با او مشغول صحبت بودم تلفن به صدادرآمد. گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله!

اما از آن سوی خط هیچ جوابی دریافت نکردم. دوباره گفتم:

- بفرمایین!

هنگامی که باز هم صدایی نشنیدم خواستم گوشی را بگذارم، اما ناگهان کسی آهسته گفت:

- سلام می گلم!

باشنیدن آن صداحس کردم قلبم برای لحظه ای از کار ایستاد. خدای من، باورم نمی شد! یعنی..... یعنی واقعاً صدای رامبد بود؟ نه، این امکان نداشت. بهرخ که متوجه تغییر حال شده بود، جلو آمد و گوشی را از دستم گرفت. من روی مبل نشسته بودم و با ناباوری به تلفن نگاه می کردم.

لحظه ای بعد لب های بهرخ به خنده باز شد و گفت:

- سلام داداش خوشگلم! تو پاک مارو غافلگیر کردی، اصلاً نمی دونم چی بگم!

و بعد از کمی مکث گفت:

- نمی تونستی یه جور دیگه مارو خبر دار کنی که اینقدر غافلگیر نشیم؟ باور کن الانه که می گلت از خوشحالی سخته کنه. مات و مبهوت نشسته و به تلفن نگاه می کنه.

سپس بلند خندید و ادامه داد:

- خودت رو کنترل کن داداش من. اگه حالت رو بفهمه برات کلاس می ذاره ها!

کمی دیگر صحبت کرد و بعد گوشی را به من داد. آهسته گفتم:

- سلام رامبد!

صدیا گرم و گیرای اودر گوشم پیچید:

- سلام می گلم، چرا جوابم ندادی؟! خوبی؟

- خوبم، فقط خیلی هیجان زده ام. توجداً مارو غافلگیر کردی!

رامبد خندید:

- مدتی بودتمرین می کردم ولی به باباومامان گفته بودم چیزی نگو. می گل..... خیلی دلم برات تنگ شده!

واقعاً از شدت هیجان نمی دانستم چه بایدبگویم وسکوت کرده بودم. رامبد به شوخی گفت:

- نکنه حالا که من می توئم حرف بزئم زیون توینداومده؟

- اینقدر خوشحالم که نمی دونم چی بگو.

- پس خداروشکرکه سالمی! بعدازاین هم مواظب خودت باش چون دکتربهم قول داده تاپایان تابستون بتوئم خوب راه برم واگرخدابخواد اوایل پاییزایران باشیم.

- خداکنه همین طورباشه رامبد.

- بعدش هم ملکه ی خودم رومی برم به قصرم!

تعبیرهای پشت پرده ی اوهمیشه برایم جالب بود. ناخودآگاه گفتم:

- خوش به حالش!

رامبد هم بالحن شیطننت آمیزی جواب داد:

- خب اگه دوست داری به جای اون، تورو می برم به قصرم، خوبه؟!

- خیلی بدجنسی شدی!

خندید:

- شوخی کردم. من از می گل لازم که ملکه ی خودمه خواهش می کنم رامبدبدجنس روبه

غلامی بپذیره. قول می دم لیاقتم رو ثابت کنم ودرمدت زمان کوتاهی ملکه ام روعاشق خودم

کنم وبعدها ازدواج بااون بالاخره به مقام پادشاهی برسم!

- ملکه ی توحس می کنه مدت ها قبل ازاین که پایه دنیا بذاره، وقتی خدا از روح خودش به اون

دمیده، عشق تورو هم باروح اون آمیخته کرده!

رامبد چندلحظه مکث کرد وبعده گفت:

- یه کم فکر کردم تاتعبیر قشنگت روحفظ کنم. خیلی دوستت دارم می گل. بامن کاری نداری؟

- مرسی، مواظب خودت باش.

- توهم همین طور، خدانگهدار.

- خداحافظ.

بعد از قطع ارتباطم بارامبد نگاهم به بهر خ افتاد که اشک درچشمهایش حلقه زده بود. وقتی دید

نگاهش می کنم لبخند زد وگفت:

Goldjar.Blogfa.Com

- بعداز اتفاقی که برای رامبدافتاد همیشه عذاب وجدان داشتم و هیچ وقت از ته دلم خوشحال نبودم. اما حالا..... حالابعداز مدتها کمی احساس آرامش می کنم.

به رویش خندیدم و بعداز جابلند شدم و اورادر آغوش کشیدم.

بعداز آن، رامبدهرشب بامن تماس داشت و وضعیتش را برایم بازگویی کرد. وقتی دریکی از روزهای شهریورماه خبروضع حمل بیتاراکه یک پسرزیباوملوس به نام آرش به دنیاآورده بود، به اودادم بی نهایت خوشحال شد و بعدبه شوخی گفت:

- من و تو زودتر از همه برای مامان و بابااشدن تصمیم گرفتیم، ولی از همه عقب مونديم. من شدم دایی و عمو، توهم خاله وزن دایی، ولی هنوز داغ باباومامان شدن به دلمون مونده!
جواب دادم:

- حتماً قسمت ما این طوری بوده. توهم طوری حرف می زنی که انگارده ساله ازدواج کردیم و بچه دارنشديم.
و رامبد با صدای بلند خندید.

کم کم به شروع ترم جدید و آمدن پاییز نزدیک می شدیم. قرار بود رامبدوپدر و مادرش هم درمهرماه به تهران بیایند. کارهای ثبت نام و انتخاب و احترم جدید را انجام دادم و پس از مدتی راهی خوابگاه شدم. تماس هایم با رامبد هم چنان ادامه داشت، اوهم مثل من به شدت دلتنگ بود و مرتباً امیدوارم می کرد که به زودی به تهران خواهدآمد و دوران دوری را به سرخواهدرساند.

یکی از شبها که طبق معمول منتظر تماس رامبد بودم، هرچه صبر کردم صدای زنگ تلفن همراهم بلندنشد. به طرف گوشی ام رفتم و بادلنتگی شماره ی منزلی را که در آن اقامت داشتند گرفتم، اما هیچ کس به تماسم پاسخ نداد. این کار را چندمرتبه ی دیگر هم تکرار کردم، اما فایده ای نداشت و نتیجه مانند بار اول بود. باناراحتی در فکر فرو رفتم. امکان نداشت رامبدیک شب بامن تماس نگیرد. تلفن منزلشان را هم که جواب نمی دادند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ هزاران هزار فکر منفی و آزار دهنده به ذهنم هجوم آورده بود و رهایم نمی کرد. به ناچار بابهرخ تماس گرفتم و موضوع را گفتم. اوهم مانند من تعجب کرد و گفت که همان لحظه باهمراه پدرش تماس می گیرد و نتیجه را به من بازگویی کند، اما ده دقیقه بعد زنگ زد و بانگرانی گفت که پدرش نیز به همراهش جواب نمی دهد.

از شدت نگرانی کم مانده بود سخته کنم. خدای من، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا برای رامبد مشکلی پیش آمده بود؟ خوب می دانستم که اگر این بار برای او اتفاقی رخ دهد، من زنده

نخواهم ماند. تمام شب رادرطول اتاق راه می رفتم و بچه هاباحیرت ونگرانی نگاهم می کردند. تجربیات تلخ گذشته اجازه نمی داد آرامش داشته باشم ومرابه شدت می ترساند. دل توی دلم نبود وتاصبح ، صدباربامنزلشان وتلفن همراه آقای محرابی تماس گرفتم، امابی فایده بودونتیجه ای عایدم نشد.

صبح آماده شده بودم تانزدبهرخ بروم که صدای زنگ تلفن همراهم بلندشد. باهیجان به طرفش دویدم وشماره ی بهرخ رادیدم. جواب دادم:

- سلام.

- سلام می گل، کجایی؟

صدایش به نظرگرفته وناراحت می رسید. انگارسطلی آب یخ روی سرم خالی کردند.

جواب دادم:

- دارم حاضرمی شم بیام اونجا، چی شده بهرخ؟!

- الان نمی تونم توضیح بدم!

- یعنی چی؟! بهرخ من دارم ازنگرانی می میرم، توروخدا بگوچی شده.

- پای تلفن نمی تونم. بیابیرون، جلوی خوابگاه منتظرتم.

- توجلوی خوابگاهی؟!!

- آره، بیابیرون. بایدبینمت!

بی درنگ تماس راقطع کردم وازساختمان بیرون رفتم. ماشین بهرخ طرف دیگرخیابان پارک شده بودوخودش برابم دست تکان داد. خواستم بروم که صدایی ازپشت سرم گفت:

- سلام می گل!

باشنیدن صدا، مثل مسخ شده هابرجایستادم.

برای لحظه ای احساس کردم درخیالاتم این صدراشنیده اماودوباره به حرف آمد وگفت:

- نمی خوام نگاهم کنی؟!!

باتردید به سویی برگشتم و..... خدای من! چه داشتم می دیدم..... رامبد من، رامبدسال

های قبل، سالم وسرحال رودرروی من روی پاهایش ایستاده بود وبانگاهی پرمهرولبخندی

عاشقانه خیره به چشمهایم می نگریست. دهان بازکردم وخواستم حرفی بزنم امانتوانستم.

اوخندید وقدمی جلوترآمد:

- چی شده می گل؟ باورنمی کنی خودم باشم؟

با بی قراری سرتکان دادم وبعدبه سختی زمزمه کردم:

- رامبد.....

خندید و گفت:

- جان رامبد؟!

اشک در چشمهایم حلقه زد و نگاهم به سمت پاهایش چرخید، بعد باناباوری دوباره به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- باورم نمی شه! کی برگشتی؟

- دیشب، ببخش عزیزم اگر نگرانت کردم امادلم می خواست برات سورپرایز بشه. راستش خودم هم باور نمی کردم شدم همون رامبدسال های قبل و روبه روت ایستادم!

در میان گریه خندیدم و اونیز به خنده افتاد؛ خنده ای از سرشوق و از ته دل. نگاهم به سوی دیگر خیابان چرخید تا بهر خرابییم امادركمال حیرت متوجه شدم اورفته است. رامبد گفت:

- تعجب نکن. کارش روانجام داد و رفت!

- یادم باشه یه درس حسابی به بهر خ بدم که دیگه همدست داداشش نشه و برای من نقشه نکشه!

- امانقشه هنوز کامل اجرا نشده!

باحیرت نگاهش کردم و او گفت:

- یه سورپرایز دیگه برات دارم؛ بیاسوارشوتا بهت بگم.

بعد خودش به سمت یک سمندسر مه ای که گوشه ای پارک شده بود به راه افتاد. باهیجان گفتم:

- رامبد، این..... این همونیه که.....

رامبد لبخند زنان گفت:

- بله عزیزم، این همون ماشین قدیمی خودمونه که سفارش کردم از بندر عباس آوردن تهران!

باخوشحالی سوار شدم، رامبد هم در کنارم نشست و استارت زد، درست مثل همان روزهای خوش گذشته.

پرسیدم:

- حالا کجایم خواهیم بریم؟

نگاهم کرد و بالحن بانمکی جواب داد:

- خونه ی بخت!

- لوس نشو. جدی پرسیدم.

- خودت می فهمی.
- لبخند زدم وبه خیال این که شوخی می کند چیزی نگفتم، اما زمانی که رامبدجلوی یک دفتر ثبت ازدواج توقف کرد، حیرت زده گفتم:
- رامبد، اینجا.....
- حرفم را برید:
- بهت که گفتم می ریم خونه ی بخت! چرا این جوری نگاه می کنی عزیزم؟ یعنی نمی دونی می خواهیم چه کار کنیم؟
- حالا؟ بدون حضور خانواده هامون؟!!
- بله، همین حالا وبدون حضور خانواده هامون. چون من دیگه طاقت ندارم صبر کنم.
- باید هر چه زودتر تورو به نام خودم بکنم!
- اما من شناسنامه همراه نیست.
- شناسنامه ت پیش منه عزیزم!
- بانا باوری نگاهش کردم وبعد به یاد آوردم چند روز قبل بهر خ شناسنامه ی مرا برای انجام کاری گرفته بود. گفتم:
- کار بهر خه، نه؟ امان از دست خواهرت ک هشیطون رودرس می ده!
- چون من خواسته بودم شناسنامه ر وزارت گرفت. مدافع حق داداششه دیگه!
- هر دو خندیدیم وبعد همراه یکدیگر قدم به داخل محضر گذاشتیم.
- وقتی روبه روی عاقدنشستیم، او که مردی روحانی بود بانگاه به ما پرسید:
- مهریه ی عروس خانم چیه؟
- رامبد به من نگاه کرد ومن که اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم نمی دانستم چه باید بگویم. عاقبت پس از کمی تأمل گفتم:
- یک جلد قرآن کریم، یک شاخه گل سرخ و یک شاخه نبات!
- پس بانام خدا خطبه رو آغاز می کنیم.
- ناگهان رامبد گفت:
- صبر کنید حاج آقا! یک حج تمتع، یک حج عمره به علاوه سند خونه ای که دربندر عباس داریم وخونه ای که در آینده ی نزدیک همین جامی خریم وسند ماشینی که کنار در پارک شده!!
- حاج آقا بانگاهی متعجب به رامبدنگریست وبالبخند گفت:
- دیگه چیزی یادت نمی یاد؟!!

رامبد هم خندید و ادامه داد:

- به علاوه ی قلبم!

روبه رامبد گفتم:

- فقط سفر حج رو قبول می کنم رامبد، بقیه روحذف کن.

رامبد بالحنی جدی جواب داد:

- امکان نداره.

بعد روبه حاج آقا گفت:

- حاج آقا مهریه معلوم شد، خطبه روبخونید.

لحظه ای بعد عاقدبسم ا..... گفت و شروع به خواندن خطبه کرد. بله راکه گفتم و چهار نفر از کارمندان دفترخانه به عنوان شاهد، دفتر را مضاعف کردند و به ماتریک گفتند. حاج آقا کشوی میزش را گشود و جعبه ای کوچک از داخل آن بیرون آورد و روبه رامبد گفت:

- این هم امانت شما آقا داماد!

رامبد تشکر کرد و جعبه را گشود. درون آن دو حلقه بود که رامبد با خوشحالی، حلقه ی زنانه را در انگشتم جاداد و حلقه مردانه را نیز من به دستش کردم و همه باز هم به ماتریک گفتند.

وقتی از محضر بیرون آمدم، رامبد با هیجان گفت:

- دلم می خوا داذبزنم به همه بگم رامبد و می گل مال هم شدند!

خندیدم و گفتم:

- دیوونه شدی؟!!

- آره، خیلی وقته. از همون سفر اولی که اومدم تهران فهمیدم دیوونه شدم و عقل و دلم رو پیش به دختر بندری جا گذاشتم.

سرتکان دادم و گفتم:

- باشه آقای دیوونه، بهتره زدنتر بریم به همه بگیم چه دسته گلی به آب دادیم!

رامبد خندید و نگاهم کرد:

- همه چیز تموم شد می گل. همه مشکلات و سختی ها گذشت. حالا دیگه ماتا ابد با همیم.

با عشق نگاهش کردم و حرفش را زیر لب زمزمه کردم:

- ماتا ابد با همیم..... تا ابد!

لذتی عمیق زیر بند بند وجودم دوید.

به خانه که رسیدیم همه با دیدن مازوق زده از جابلندشدن، ولی قبل از این که به طرفمان بیایند رامبد دست مراد دست خود گرفت و انگشتهای هر دویمان را که حلقه‌ی ازدواج در آنها می‌درخشید به همه نشان داد. به جز بهر خ بقیه باحیرت به مایه شده بودند که رامبد دست در جیش کرد و شناسنامه‌هایمان را بیرون آورد، سپس هر دو را گشود و مقابل آنها گرفت. چندان لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعدیکبار به باربد سوتی کشید و آقای محرابی لبخند زنان دست زد و گفت:

- مبارکه!

لحظه‌ای بعد همه برای تبریک گفتن و روبوسی جلو آمدند. مادر رامبد که انگار شوکی شدید بر وجودش وارد شده بود، مرتب می‌گفت ((جواب دوست و آشناروچی بدیم؟))، اما بالاخره بالین حرف که برای عروسی مان جبران خواهد شد خیال خودش را راحت کرد. مدتی بعد رامبد شغل مناسبی در یک کارخانه‌ی تولید مواد بهداشتی پیدا کرد و به عنوان مهندس استخدام شد. بعد از آن هم با آمدن مامان و مهدی به تهران همگی مشغول فراهم آوردن مقدمات ازدواجمان شدیم، و بالاخره در یکی از روزهای آبان ماه، من و رامبد به آرزوی دیرینه مان رسیدیم و زندگی کنار یکدیگر را آغاز کردیم.

آن روز قبل از رفتن به آرایشگاه، رامبد کلی سفارش کرد و گفت:

- نمی‌خوام چهره ات رو خیلی عوض کنی می‌گل. موها ت و رکه اصلاً خوشم نمی‌یاد جمع کنی بالای سرت، باید شونه کنی و بریزی روی شونه هات! به جای تاج فلزی هم یک تاج از گل یاس می‌داری ر و موها ت! صورتت هم دوست ندارم خیلی رنگ کنن، فقط یک آرایش خیلی ملایم!

همه با لبخند به رامبد نگاه کردند و بی‌تا گفت:

- بالین حساب خودت از پیش برمی‌یای! دیگه لازم نیست بره آرایشگاه!

همان لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد و بهر خ که از همه نزدیک تر بود، جواب داد:

- کیه؟

لحظه‌ای بعد ناگهان چهره اش درهم رفت و با حالتی آشفته و نگران گوشی را گذاشت و به مانگریست.

آقای محرابی پرسید:

- چی شده بهر خ؟ کی بود؟

اوبه دیوار تکیه زد و در حالی که آب دهانش را فرو می‌داد، گفت:

- یکی ازدوستای باربد. می گه باربدتصادف کرده!

حس کردم چیزی در درونم فرو ریخت. همه باناراحتی از جابر خاستیم و آقای محرابی گفت:

- آدرس بیمارستان رونداد؟

بهرخ به علامت منفی سر تکان داد و گفت:

- نه.

حرف بهرخ وقع اتفاق بدی را در ذهن همه انداخت. آنقدر آشفته بودیم که حتی نمی توانستیم

صحبت کنیم. ناگهان بیتاباچشمهای گردشده و دهانی باز به نقطه ای چشم دوخت و گفت:

- باربد!

همه ی ما برگشتیم و باربد را دیدیم که دوربین فیلمبرداری به دست، کنار در ایستاده و بالبخندبه مامی نگردد. بعد جلو آمد و همان طور که دوربین را جلوی صورت تک تکمان می گرفت، گفت:

- قیافه های همه تماشایی و دیدنی! مخصوصاً عروس خانم و آقا دادماد!

رامبد گفت:

- اگر جرات داری و ایسا تابیا م حالتو جابیارم!

باربد دوربین را روی مبل گذاشت و به سوی حیاط دوید و رامبد هم به دنبالش! بهرخ نیز

دوربین را برداشت و پشت سر آن دورفت.

و بالاخره در آن شب زیبای آبان ماه جشن عروسی من و رامبد برگزار شد. مدتی بعد، برای

گذازندن اولین سفر مشترکمان به زیارت خانه ی خدافتیم و همان جابااو عهد بستیم که در جهت

رضایتش بکوشیم و عمرمان را در راه خدمت و کمک به خلق اوسپری کنیم و خدای مهربان که

همیشه ما را در سایه ی الطافش نگاه داشته بود، تقریباً همزمان با اولین با اولین

سالگرد ازدواجمان بهترین هدیه ی دنیا یعنی دختر زیبا و سالم را به ما بخشید.

روز به دنیا آمدن فرزندمان همه در بیمارستان بودند و من که پس از تحمل دردی عظیم و طاقت

فرسا، تازه فارغ شده بودم، به پیام های تبریک اطرافیانم بالبخند پاسخ می دادم.

باربد که کنار رامبد ایستاده بود و به دختر برادرش می نگریست، گفت:

- تو هم مثل عو خوشگل شدی عزیزم!

بهرخ گفت:

- گفتمی بچه ی خودت شبیه خودت شده، هیچی نگفتم! چه کار به بچه ی مردم داری؟!!

باربد با قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

- بچه ی مردم کیه؟ بچه ی برادرمه!

Goldjar.Blogfa.Com

حرف او همه رابه خنده واداشت بیتاروبه من ورامبد پرسید:

- اسمشو چی می دارید؟

من انتخاب اسم رابرعهده ی رامبدگذاشته بودم و او هنوز چیزی به من نگفته بود. بانگاهی

پرسشگر به او چشم دوختم که خندید وگفت:

- مه گل!

باربد بلافاصله اعتراض کرد:

- بیخود اسم دخترت روشبیه اسم پسرمن نذار! اما نمی آیم خواستگاریش!

رامبد جواب داد:

- حالا کی خواست دخترش روبده به پسترتو؟

باربد، مه گل را از آغوش رامبدگرفت وپیشانی اش را بوسید، بعدخطاب به رامبدگفت:

- من عروس خودمو ازخواهرم می گیرم. توجه کاره ای؟!

همه خندیدند و من گفتم:

- از حالا بهت بگم که اگه صدات کنی مه گلم من حسودیم می شه!

رامبد سربه آسمان بلند کرد:

- خدابه داد من ودخترم برسه!

اما لحظه ای بعدبالبختی زیبا به چهره ام خیره شد وگفت:

- قبلاً یک بار بهت گفتم که دخترمال آدم نیست! وقتی ازدواج کنه می شه مال یکی دیگه.

اماتو همیشه مال منی ومایه ی آرامش من، می گلم!..... (پایان)

پایان

دانلود مستقیم کتاب های رمان برای انواع گوشی های موبایل - تبلت - کامپیوتر از سایت

WWW.GOLDJAR.BLOGFA.COM



ارسال مستقیم کتاب های درخواستی شما از طریق تلگرام

GOLDJAR در تلگرام

0939 131 54 86